



● دیباچه

باسرآمدان

ایثار مفهومی سترگ و والا و ارزشمند است که مردمان جهان از هر نژاد، مذهب و قومیتی، پیوسته آن را محترم شمرده‌اند و تکریم کرده‌اند. جامعه بشری همواره در طول تاریخ حیات خویش، ایثارگران را تقدیس کرده است. کشورهای مختلف جهان، نمادهای ایثارگری، از جمله مزارهای «سرباز گمنام» را برای زنده نگهداشتن مقام ایثار در جامعه، بنا می‌کنند و حتی جوامعی که نماد تاریخی یا حقیقی ندارند، سعی می‌کنند با اسطوره‌سازی و شخصیت‌پردازی، نمادهای مجازی و صوری را برای این مقوله مهم اجتماعی ایجاد کنند. اما مفهوم ایثار در فرهنگ اسلامی جایگاه ویژه‌ای دارد و از تقدس معنوی والایی برخوردار است. اسلام، برترین مرتبه ایثارگری را از خودگذشتگی و تقدیم بهترین متاع زندگی، یعنی جان در راه آرمانهای الهی می‌داند. واژه‌های شهید، جانباز، آزاده و خانواده شهید در این فرهنگ غنی بار ارزشی گرانشی دارند که از عهده سنجش و قدرشناسی آن فقط ذات اقدس الهی برمی‌آید و لاغیر.

قدردانی از ایثارگران علاوه بر اینکه وظیفه‌ای دینی و انسانی است، موضوعی مرتبط با امنیت ملی است و لذا باید به آن با نگاهی فراتر نگریسته شود. بنیاد شهید و امور ایثارگران در سالروز حماسه آزادسازی خرمشهر: روز ملی مقاومت، ایثار و پیروزی، برای تجلیل از ایثارگران به برگزاری کنگره ملی تجلیل از این قشر فرهیخته و فداکار همت می‌گمارد تا از این رهگذر، توجه آحاد جامعه را به ارزش ایثار به معنای گسترده آن و به نمادهای اعلای آن یعنی شهیدان، جانبازان و آزادگان جلب نماید، باشد تا با ترویج فرهنگ ایثار و شهادت در ایجاد جامعه‌ای الهی و سرشار از شکوفه‌های ارزشهای متعالی الهی و زیستنی شایسته خلیفه خداوند بر زمین و فراهم آوردن فضائی پر نشاط و سرشار از عطر معنویتها، نقشی هر چند کوچک ایفا کرده باشیم.

مجموعه حاضر، سخنی صادقانه، بی‌تکلف و صریح از سوی کسانی است که عشق خود به ارزشهای الهی را با زندگی خویش اثبات کرده‌اند. شنیدن نقطه ضعفها و کاستیها از زبان کسانی که پیوسته برای ارجمندی آرمان و ملت خویش کوشیده و تا پای بذل جان رفته‌اند، فرصت مغتنمی است و گردآورندگان این مجموعه سعی کرده‌اند تا آنجا که در حد توان آنان بوده است، راوی امین و صادق واگویی‌های گاه گلایه‌آمیز و غالباً سرشار از شکوه و شوکت و پایمردی این بزرگواران باشد. بدیهی است که زندگی و تلاشهای تک‌تک این بزرگواران را می‌توان دستمایه هزاران غزل حماسی و روایت‌های شگفت‌انگیز قرار داد تا نسلهای آینده بدانند عزتمداری و استقلال آنان، حاصل خون دل‌خوردنهای چه بسیار انسانهای شریف و مخلصی است که در مقابل ایثار خویش جز رضای حق نچسبند و نمی‌جویند، انسانهایی که نیک می‌دانند خریدار متاع آنان کسی جز خداوند قادر و مهربان نتواند بود.

○ سردبیر





«سرآمدان ایثار» در آئینه توصیفات رهبر معظم انقلاب

در برابر دشمن، ایثارگران خاکریز اولند و خانواده‌های آنان خاکریز دوم...

عرض می‌کنم که ما هنوز قادر نیستیم عظمت کار این شهدای عزیز را درست تشخیص بدهیم. آیا می‌دانید که این شهدای بزرگوار ما همین جوانان فداکار ما، همین بسیجی مؤمن پرشور عاشق و ش ما، یا ارتشی و سپاهی ما چه عظمتی در دنیا و در تاریخ آفریده‌اند؟

من همیشه به خانواده‌های شهدا گفته‌ام که شهدای ما خط مقدمند؛ پشت سر شهدا، خانواده‌هایشان هستند؛ همین پدران و مادران و همسران که به رزمندگی جوان و مرد خانه و محبوبشان افتخار کردند؛ از کشته شدن او نترسیدند؛ او را از رفتن منع نکردند؛ حتی مادران بچه‌هاشان را تشویق کردند! چه می‌شنویم و چه می‌بینیم؟! این چه حوادث عظیمی است در زمان ما و در مقابل چشم ما؟! اگر این حوادث در تاریخ بود، مرزها، این مسائل را با تعجب زیاد می‌شنوند؛ اما شما خودتان آنها را لمس کرده‌اید.

در رفتن به میدان جنگ، پدران با فرزندان، و فرزندان با یکدیگر مسابقه گذاشتند! همسران غصه خوردند و گریه کردند که چرا آنها نمی‌توانند به میدان جنگ بروند؛ و صبر کردند و در خانه‌ها نشستند و پشت جبهه را نگهداشتند؛ بعد هم که آن رزمنده شهید شد، پدران و مادران و همسران و فرزندان شکر کردند و به شهادت شهیدشان افتخار نمودند! این است که شعله یک نهضت، همچنان زنده می‌ماند.

من به شما عرض می‌کنم که ای پدران و مادران و همسران و فرزندان و برادران و خواهران شهدا! این آبرو و این روحیه را برای خودتان حفظ کنید؛ همچنان که بحمدالله حفظ کرده‌اید. دنیا تاریک و پر از ظلم است. ملت‌ها تنه‌ایند و احتیاج به پشتگرمی دارند. روحیه شما و تداوم نهضت شما و استقامت شما، مایه روحیه و پشتگرمی برای ملت‌هاست.

جانبازان عزیز هم شهدای زنده ما هستند؛ چون مثل شهید به میدان جنگ رفته‌اند و مثل شهید ضربت خورده‌اند؛ منتها کرامت الهی آنها را حفظ کرده است. اینها زنده‌اند، اما در رتبه شهیدان. به این عزیزان هم توصیه می‌کنم که این کرامت الهی را برای خودشان حفظ کنند؛ «لذین احسنوا منهم و اتقوا اجر عظیم» (۱) باید همیشه آن روحیه‌ی را که آنها را در میدان نبرد

فداکاریها نبود، این ملت امروز تیره‌روترین ملت‌های منطقه بود. دیدار با خانواده‌های ایثارگران کاشان، آران و بیدگل، مرداد ۷۰

□ □ □

عزیزان من، پدران شهدا، مادران شهدا که دسته‌های گل پروریده در دامن خودتان را در راه خدا دادید و پریز شدن آنها را تحمل کردید! جوانان عزیز جانباز که در اول جوانی، سلامت خودتان را برای خدا و در راه خدا تقدیم کردید! همسران شهدا، فرزندان شهدا که مصایب را تحمل کردید! من این حقیقت را به شما عرض کنم که اگر این معجزه اتفاق نیفتاده بود؛ اگر جوانان و نورچشمان شما این طور مجذوب حق به سمت مقتل خودشان نمی‌رفتند و فداکاری نمی‌کردند؛ امروز از اسلام در دنیا خبری نبود؛ که هدف استکبار هم این بود. اگر می‌بینید که امروز در دنیا پرچم اسلام بلند است؛ اگر می‌بینید که ملت‌های مسلمان احساس شخصیت و هویت می‌کنند؛ اگر می‌بینید که نعره الله اکبر بچه مسلمانها در سرتاسر کشورهای اسلامی، تخته‌های قدرت استکباری را به لرزه در آورده و اسلام عزیز است و در دنیا مطرح است؛ بدانید که این افتخار به وسیله فرزندان شما، به وسیله همین خونهای پاک، به وسیله همین گذشته‌ها و ایثارها به دست آمد. بدون اینها نمی‌شد.

دیدار در جمع خانواده‌های شهدا، جانبازان، آزادگان و مفقودان انقلاب اسلامی قم، شهریور ۷۱

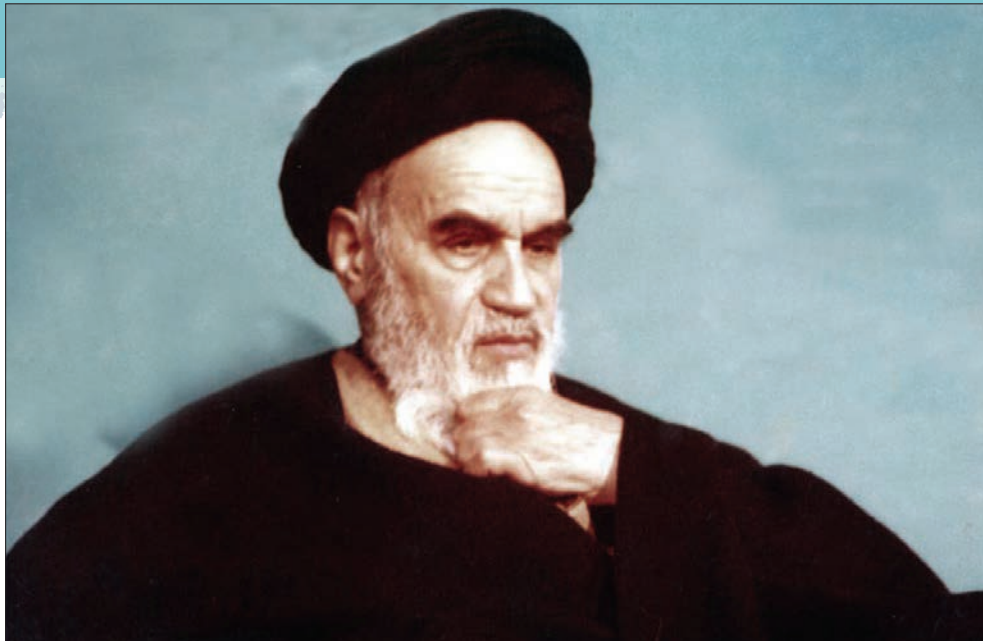
□ □ □

ای بسا پدر و مادری که جوان خود را درست نمی‌شناختند. من گاهی که با پدران یا مادران شهدای عزیز درباره شهیدشان گفتگو می‌کنم، آنها به من می‌گویند که فرزندان تا زنده بود، عظمت روحی او را درست درک نمی‌کردند. جوان آنها، همان کودکی است که او را بزرگ کرده‌اند. پدران و مادران، درست نمی‌توانند عظمت این مجاهد فی سبیل الله را درک کنند؛ بلکه ملت نمی‌تواند عظمت این ستارگان درخشان را بفهمد. بنده

من به پدران و مادرانی که عزیزان خود را در میدان نبرد طولانی حق و باطل در این چند سال از دست داده‌اند، به فرزندان که پدران شهید خود را هرگز ندیدند، به همسرانی که سنگینی فراق همسر و بار و غم‌خوار خود را تحمل کردند، عرض می‌کنم: عزیزان من! با شهادت عزیزانتان، شما خسارت و ضرر نکردید. عزیزان شما اگر از دست شما رفتند، اما در خزانه گرانبهای شهادت الهی، همچنان محفوظ و حاضر و ناظرند. این زندگی می‌گذرد و همه کس خواهد رفت؛ اما آن کسی سرافراز است و برد کرده است که رفتن او از این دنیا، برای مردم و دین و تاریخ و کشورش دستاوردی داشته باشد. چنین انسانی است که خدای متعال او را از ملائکه هم بالاتر دانسته است. دشمن باید از زبان فرزندان شهدا چیزی را بشنود که مثل گلوله‌ای در دلش اثر کند. فرزندان شهدا امروز در همه جا هستند؛ در دانشگاه‌ها، در مدارس، در مراکز کار و مسئولیت، در سطوح مختلف. عزیزان من! هر جا هستید، نگذارید درخشندگی نور شهادت که در خمیره شماست، به وسیله ترفندهای دشمنان خاموش شود و افول پیدا کند. به شهادت و راهی که پدران و عزیزان شما در آن به شهادت رسیدند، افتخار کنید و بدانید اگر شهدا و جانبازان نبودند، اگر آن ایثارگریها و



من همیشه به خانواده‌های شهدا گفته‌ام که شهدای ما خط مقدمند؛ پشت سر شهدا، خانواده‌هایشان هستند؛ همین پدران و مادران و همسران که به رزمندگی جوان و مرد خانه و محبوبشان افتخار کردند؛ از کشته شدن او نترسیدند؛ او را از رفتن منع نکردند؛ حتی مادران بچه‌هاشان را تشویق کردند!



«ایشان بزرگان و میراث داران آنها در آینه توصیف امام(ره)»

کردار بازماندگان شهدا و آسیب دیدگان جنگ، ناشی از ایمان سرشار آنان است...

هم باید با هوشیاری تعقیب کنیم.

۶۰/۴/۱۳

□ □ □

سلام و درود بر شما پدران و مادران، همسران، فرزندان و بازماندگان شهدا که از بهترین عزیزان خود در راه بهترین هدف که اسلام عزیز است، بزرگوارانه گذشته اید و در امر دفاع از دین خدا، آن چنان صبر و مقاومت نشان داده اید که رشادت و استقامت یاران سید شهیدان حضرت امام حسین(ع) در خاطره جهانیان تجدید گردید.

۶۱/۸/۲۵

□ □ □

بازماندگان شهدا و آسیب دیدگان جنگ و متعلقان آنان با چهره های حماسه آفرین و گفتار و کرداری مشتاقانه و اطمینان بخش یا ما و شما روبرو می شوند و اینها همه از عشق و علاقه و ایمان سرشار آنان است به خداوند متعال و اسلام و حیات جاویدان. در صورتی که نه در محضر مبارک رسول اکرم(ص) هستند نه در محضر امام معصوم(ع) و انگیزه آنان ایمان و اطمینان به غیب است. و این رمز موفقیت و پیروزی در ابعاد مختلف است و اسلام باید افتخار کند که چنین فرزندانی تربیت نموده و ما همه مقتحرم که در پیشگاه چنین ملتی می باشیم.

۶۱/۱۱/۲۶

□ □ □

مردم انقلابی ما باید بدانند که برای حفظ اسلام و انقلاب، نگرانی از ثمرات آن و پاس خون شهیدان لازم است از خود برداری انقلابی نشان دهند و به تبلیغات غرض آلود دشمنان انقلاب و اسلام که با تمام وجود کوشش می کنند تا مردم را از انقلاب و جمهوری اسلامی نگران و دلسرد کنند؛ گوش ندهند.

پدران و مادران و همسران و خویشاندان شهدا، اسرا، محقودین و معلولین ما توجه داشته باشند که هیچ چیزی از آنچه فرزندان آنان به دست آورده اند؛ کم نشده است. فرزندان شما در کنار پیامبر اکرم و ائمه اطهارند، پیروزی و شکست برای آنها فرقی ندارد. امروز روز هدایت نسلهای آینده است. کمر بندهاتان را ببندید که هیچ چیز تغییر نکرده است. امروز روزی است که خدا این گونه خواسته است و دیروز خدا آن گونه خواسته بود و فردا ان شاء الله روز پیروزی جنود حق خواهد بود، ولی خواست خدا هر چه هست؛ ما در مقابل آن خاضعیم و ما تابع امر خداییم و به همین دلیل طالب شهادتیم و تنها به همین دلیل است که زیر بار دلت و بندگی غیر خدا نمی رویم. البته برای ادای تکلیف، همه ما موظفیم که کارها و مسائل مربوط به خودمان را به بهترین وجه و با درایت و دقت انجام دهیم.

تاریخ ۶۷/۴/۲۹

دلخراشند؛ غرور آفرینند. دیروز جمع کثیری از معلولین آمدند و امروز هم معلولین از اصفهان آمده اند با عکسهای زیادی که از شهدا آورده اند. تحول عظیمی در ایران پیدا شده است. پدرها با عکس جوان خودشان آمده اند و مادرها چند نفر از فرزندان را از دست داده اند، لکن روحیه آنها روحیه بسیار بلندی است و این تحول مبارک است بر ملت ایران. من در این مجمعی که این جوانان را و عکس این جوانان را می بینم؛ باید تأثیرات خودم را به بازماندگان اینها و تسلیت خودم را به پدرها و مادرهای اینها تقدیم و برای آنها هم طلب مغفرت کنم. خداوند به شماها اجر و صبر عنایت کند و آن جوانهای غرور آفرین ما را در رحمت و اسعه خود غریق کند. این مسائل در طول تاریخ بوده است. در صدر اسلام اینطور مصائب برای اولیای خدا و برای مسلمین صدر اسلام بسیار بوده است و شاید از آن وقت تاکنون این طور وضعیتی که در ایران هست و این تحولی که برای ملت ما از زن و مرد، بزرگ و کوچک حاصل شده است، سابقه نداشته باشد. خداوند تبارک و تعالی به ما هر چه داریم؛ داده است و ما هر چه داریم از اوست و باید تقدیم او کنیم. سعادت را آنها بردند که آن چیزی را که خدا به آنها داده بود؛ تقدیم کردند و ما عقب مانده آنها هستیم. من به شما برادران و عزیزان که فرزندان خودتان را از دست داده اید؛ تسلیت و تبریک عرض می کنم. تبریک برای اینکه شما خانواده هایی بودید که در دامن شما این جوانهای برومند تربیت شده اند که فداکاری کردند برای اسلام.

۵۹/۵/۲۹

□ □ □

من به همه بازماندگان شهدا که باید بگویم همه ایران بازماندگان این شهدا هستند؛ تسلیت عرض می کنم. ما از خدا هستیم، ما هر چه داریم از اوست، از خود هیچ نداریم و آنچه که هدیه می کنیم به اسلام، هدیه ای است که از خدای تبارک و تعالی به ما مرحمت شده است و ما امانتها را به او برمی گردانیم. این امانتها با پاکی و سرفرازی به سوی خدای تبارک و تعالی شتافتند و موجب سرفرازی ملت و مظلومین جهان شدند. آنها پیشقدم شدند و همه اشخاصی که در جبهه ها و پشت جبهه ها از پانزده خرداد به این طرف به سوی حق تعالی شتافتند؛ موجب سرفرازی ملت ما و مظلومین جهانند. آنچه مهم است برای ما این است که ما چه باید بکنیم. آنها خدمت خودشان را به اسلام کردند و آن وقت که خدای تبارک و تعالی مقدر فرمود؛ به خدمت او شتافتند. مهم برای ما این است که ما به تکلیفمان عمل بکنیم، به آنچه خدای تبارک و تعالی فرموده است؛ عمل بکنیم. پیش کسانی که به خدا ارتباط دارند؛ شهادت عزیزان مطرح نیست، خدمت عزیزان مطرح است. آنها خدمت خودشان را کردند و برای این ملت سرمایه هایی بودند که از دست رفتند، لکن راهی را که آنها رفتند؛ ما

ما در این مدت مصیبتها دیده ایم، مصیبتهای بسیار بزرگ و بعضی پیروزیها حاصل شد که البته آن هم بزرگ بوده، مصیبتهای زنهای جوان مرده، مردهای اولاد از دست داده، طفلکهای پدر از دست داده. من وقتی چشمم به بعضی از اینها که اولاد خودشان را از دست داده اند؛ می افتد، سنگینی در دوشم پیدا می شود که نمی توانم تاب بیاورم. من نمی توانم از عهده این خسارات که بر ملت ما وارد شده است برآیم، من نمی توانم تشکر از این ملت بکنم که همه چیز خود را در راه خدا داد. خدای تبارک و تعالی باید به آنها اجر عنایت فرماید. من به مادرهای فرزند از دست داده تسلیت عرض می کنم. من به جوانهایی که پدرانشان را در این مدت از دست داده اند؛ تسلیت عرض می کنم.

۵۷/۱۱/۱۲

□ □ □

زنها و مردهایی که بچه هایشان شهید شده اند، می گویند ما مفتخر هستیم و یکی دو تای دیگر که داریم اینها را هم می خواهیم شهید بشوند و دعا کنید که شهید بشوند. این یک تحولی بود؛ همان تحولی که در صدر اسلام بین مسلمین حاصل شده بود که شهادت را برای خودشان فوز می دانستند و نمی ترسیدند از اینکه کشته بشوند، کشته شدن را شهادت می دانستند، دنیا را راه عبور می دانستند، عالم آخرت را مستقر و مقرر انسانی می دانستند. از این جهت این پیروزی ما مروهون همچو تحول روحی است که در مردم پیدا شد.

۵۸/۷/۱۰

□ □ □

ملت شریف ایران از شما خانواده های عزیز شهدای پاسدار قدردانی می کند و بالاتر از این، تقدیری است که از بارگاه مقدس خداوند متعال نصیب شما و همه شهدای اسلام و وابستگان آنان خواهد شد. شهدای انقلاب بزرگ، چون شهدای صدر اسلام در پیشگاه مقدس ربوبی ارزشمند و مورد عنایت حق تعالی و اولیای اسلام ارزشمند خواهند بود.

۵۹/۵/۲۲

□ □ □

درد خداوند بر خانواده های شهدایی که با صبر و شکیبایی و مقاومت و با تقدیم عزیزان خود به خدا و اسلام حماسه های تاریخ معاصر را ترسیم کرده اند و می کنند، درود بر پاسداران اسلام که با خون خود و مشتهای گره کرده خویش انقلاب اسلامی را به ثمر رساندند. درود بر تمام نیروهای مسلح و متعهد اسلامی که با گرایش به انقلاب مقدس ایران و پشتوانه ملت عزیز کاخ ستمگری را واژگون کردند.

۵۹/۵/۲۲

□ □ □

ما هر روز مواجهیم با صحنه هایی که در عین حال که

در خون شکفت خرومشهر



آن حادثه شهید می‌شود، یکی هم مجروح می‌شود؛ لیکن شهید نمی‌شود. اینها در واقع یک حکم دارند؛ هر دو با همین انگیزه و با همین نیت رفتند تا در راه خدا جهاد کنند. هر دو تا مرز خطر جانی پیش رفتند، هر دو هم در معرض یک آزمایش قرار گرفتند؛ حالا یکی شهید شد و از دنیا رفت و پرونده تلاش و کارش بسته شد؛ البته پرونده اجر و ثواب بسته نمی‌شود؛ پرونده تلاش و فعالیت و مجاهدت بسته می‌شود؛ یکی هم زنده مانده و پرونده مجاهدت او باز است.

اگر جانبازی در دوران زندگی جانبازی حدود الهی را رعایت و تقوا و پاکدامنی را حفظ کند، آن چنان پاداشی دارد که خدای متعال از او تعبیر می‌کند به اجر عظیم. چیزی را که خدای خالق عظمت از آن به عنوان عظیم یاد کند، پیداست که اجر خیلی بالا و بزرگی است. هر کدام از رنجهای بعد از جانبازی برای شما یک حسنه است و ثبت می‌شود. رنجها، محرومیتها و مشکلات زندگی هر کدام اجری دارند. ما که در مقابل حوادث گاهی

به پیش می‌برد و به فداکاری وادار می‌کرد، حفظ کنند. البته همه دستگاهها موظفند که قدر و ارج این عزیزان -چه خانواده شهدا، چه جانبازان، چه آزادگان، چه خانواده هاشان، چه فرزندانشان را حفظ کنند. بالاتر از همه اینها، لطف و تفضل الهی است، که امیدواریم همواره شامل حال شما باشد و بماند.

دیدار با خانواده های ایثارگران استان بوشهر، آذر ۷۲

□ □ □

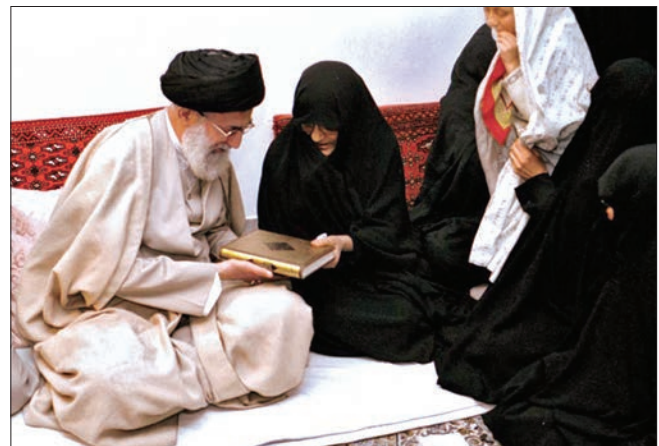
اگر من به شهدا احترام می‌کنم، اگر اظهار اخلاص به خانواده‌های شهدا می‌کنم، این صرف یک احساسات خشک و خالی نیست؛ به معنای این است که این یک راهبرد حقیقی برای ملت ماست؛ یاد شهدا باید گرامی داشته شود. این جوانان عزیز، این خانواده‌های پرتلاش، این پدران و مادران، این همسران و فرزندان، اینهایی که با صبر و پایداری خودشان توانستند این راه طولانی را از این گردنه‌های دشوار عبور بدهند، بایستی مورد تجلیل قرار بگیرند تا برای نسل جوان ما و برای آینده کشور ما این پرچم در اهتزاز باقی بماند. دشمن می‌فهمد چه کار می‌کند. آن کسانی که سعی می‌کنند نام ایثارگری، نام جهاد، نام شهادت، نام صبر و پایداری را در کشور ما از ذهنها ببرند، اینها به دشمن ملت ایران خدمت می‌کنند. آن کسانی که یاد شهیدان را گرامی می‌دارند، اینها هستند که به ملت ایران خدمت می‌کنند. همین روحیه صبر شهیدان عزیز شماس است که توانسته است این ملت را پیش ببرد.

در اطلاعاتی که به من داده شد، خواندم که در بین همین شهدای همدان شما، یک سردار سپاهی که دارای شأن و موقعیتی هم داشت؛ وجود داشته که وقتی مادرش از او می‌پرسد، «تو در سپاه چه کارهای؟» جواب می‌دهد، «من در سپاه جارو کشی می‌کنم.» مادرش خیال می‌کرده واقعاً این جوان در سپاه یک مستخدم معمولی است. حتی وقتی برای این جوان به خواستگاری هم می‌روند و خانواده دختر سؤال می‌کنند پسر شما چه کاره است، مادرش می‌گوید، «در سپاه مستخدم است!» بعد در مراسمی، یک نفر داشته سخنرانی می‌کرده، این مادر می‌بیند آن شخص خیلی شبیه پسرش است. می‌پرسد، «این شخص کیست؟» می‌گویند یکی از سرداران سپاه است. آن مادر، آن وقت پسرش را می‌شناسد! ما مطالبی که در تاریخ خوانده بودیم، مثل افسانه به گوش ما می‌آمد؛ اما آنها را در زندگی واقعی خودمان دیدیم. من این را به جوانها می‌خواهم بگویم؛ به فرزندان شهدا و به خانواده‌های آنها؛ آن عظمتی که خانواده‌های شهدا و پدرها و مادرها و همسران نشان داده‌اند، از عظمت خود شهدا کمتر نیست. ما مادران و پدرانی را دیدیم که اینها با حادثه سنگین و کوبنده فقدان فرزند خودشان مثل بشارت برخورد کردند؛ چون می‌دانستند که فرزند آنها در چه راهی حرکت می‌کند. من امروز عرض می‌کنم: پدران شهدای ما! مادران شهدای ما! همسران داغدار آنها! فرزندان آنها که خلیه پدران خودشان را ندیدند یا چند صبحی بیشتر ندیدند! جانبازان عزیزی که سلامت خودشان را برای سالهای طولانی از دست داده‌اند! زحمات شما به توفیق الهی و به حول و قوة الهی بر باد نرفت و خدا به تلاش شما برکت داد و کار و کشور و ملت شما را از تنگناهای بزرگی نجات داد.

دیدار با خانواده های ایثارگران استان همدان، آذر ۸۲

□ □ □

جانبازان در حقیقت شهیدان زنده‌ای هستند که خدای متعال این فرصت را به آنها داده که سالیانی از عمر خودشان را همراه با مجاهدت و آزمایش دشوار بگذرانند. این برادر جانباز، همان برادر شهید ماست. در همان جبهه، در همان منطقه، در همان محوطه، در همان حادثه، مثلاً انفجاری رخ می‌دهد یا تهاجمی از طرف دشمن با گلوله و بمب انجام می‌گیرد؛ یکی از دو نفر در



ما مطالبی که در تاریخ خوانده بودیم، مثل افسانه به گوش ما می‌آمد؛ اما آنها را در زندگی واقعی خودمان دیدیم. من این را به جوانها می‌خواهم بگویم؛ به فرزندان شهدا و به خانواده‌های آنها؛ آن عظمتی که خانواده‌های شهدا و پدرها و مادرها و همسران نشان داده‌اند، از عظمت خود شهدا کمتر نیست. ما مادران و پدرانی را دیدیم که اینها با حادثه سنگین و کوبنده فقدان فرزند خودشان مثل بشارت برخورد کردند؛ چون می‌دانستند که فرزند آنها در چه راهی حرکت می‌کند.

بی‌صبری می‌کنیم، به خاطر این است که نمی‌دانیم این حوادث در سرنوشت نهایی ما پیش خدای متعال چه تأثیری دارند. هر کدام از این سختیها ما به ازائی از اجر و ثواب الهی دارد. نکته بعد مربوط به همسران محترم جانبازهاست که من لازم می‌دانم از آنها تشکر کنم. آنها در رنجهای زندگی یک جانباز، داوطلبانه خودشان را شریک کردند و مشکلاتی را بر خود هموار کردند که پیش خدای متعال اجر دارد. همسران جانبازان اجرشان خیلی بالاست و حقیقتاً ما باید از آنها تشکر کنیم. البته آنها هم باید بدانند که این جانباز یک نعمت خداست در دست آنها و برای آنها؛ چون وسیله اجر و پاداش الهی و جلب رضایت خداست؛ و البته جلب رضایت خدا با تلاش و زحمت و جدیت به دست می‌آید؛ همه خیرات عالم این‌گونه است. هیچ کس با راحتی و تن‌پروری به چیزی نمی‌رسد.

نکته دیگر درباره فرزندان جانبازان است. من، هم به فرزندان جانبازانی که این جا هستند، این را می‌گویم، هم به همه فرزندان جانبازان در سراسر کشور و هم به خود پدر و مادرهای اینها؛ یعنی جانباز و همسرش. شما فرزندان جانباز افتخار کنید به این‌که فرزند کسی هستید که جوانی و سلامت خودش را برای آرمانهای بلند الهی و اسلامی فدا کرده‌است. این افتخار دارد. نگذارید دنیاطلبان، پررو عریض‌های بی‌جهت در جامعه و فرهنگسازهای دست‌نشانده دشمنان دین و انقلاب، فضا را طوری کنند که فرزند جانباز نتواند افتخار کند. اصل فرزند جانباز است. شما در موضع مهاجم قرار بگیرید. افتخار، متعلق به شماست.

دیدار با خانواده های ایثارگران استان تهران، مرداد ۸۲

سوم خرداد پس از ربع قرن...

حسین حیدری



اردیبهشت تابستان شروع می شد. پس جلسات شبانه روزی در قرارگاه آغاز شدند و...

محمد جهان آرا، فرمانده سپاه پاسداران خرمشهر دستور داده بود تا همه پاسداران شهر در مقر سپاه جمع شوند. بچه های سپاه خسته و بعضاً با سر و رویی خونین تک تک از راه می رسیدند. در چهره های گرد و خاک گرفته شان غم و اندوه موج می زد. سکوت شب را صدای پیاپی انفجار گلوله ها می شکست. آنها در سالن غذا خوری مقر سپاه دور هم جمع شدند. جهان آرا به جمعشان پیوست. بچه ها آخرین اخبار خود را از تلفات شهر گفتند. جهان آرا لب به سخن گشود. با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد: دل پارانش قرص تر می شد:

«بچه ها! تمام آنچه را که تا به حال انجام داده ایم، تعلیماتی که دیده ایم برای چنین روزی بوده است. هر چند تعلیمات پانزده روزه، آموزش کاملی نیست؛ اما امروز روزی است که باید وارد صحنه شویم و قدرت خود را نشان دشمن بدهیم.»

پس از این سخنان، نیروهای داوطلب روانه مرز شدند. دو تیپ ۲۶ و ۶ زرهی عراق از سوی شلمچه (منطقه مرزی ایران و عراق) به سوی جاده خرمشهر - اهواز در حرکت بودند. گردان دوم ویژه تیپ ۳۱ عراق نیز برای نفوذ به داخل خرمشهر عملیات خود را آغاز کرده بود. پاسگاههای شلمچه، در حدود و خین زیر آتش بودند. آن شب، در طول ۴۵ کیلومتری مرز خرمشهر با عراق، یک پاسگاه سقوط کرد؛ اما در دژ مرکزی، ژاندارمها مقاومت می کردند. اگر این دژ سقوط می کرد، دستیابی به شهر برای عراقیها راحت تر بود. تانکهای عراقی چندین بار هجوم آوردند؛ اما سربازها با شلیک گلوله های توپ ۱۰۶ آنها را پس راندند. هر بار که تانکها عقب می نشستند، صدای تکبیر سربازان ایرانی به آسمان می رفت. عراقیها دست بردار نبودند. فرمانده دژ نیروهایش را جمع کرد و از آنها خواست مقاومت کنند. او گفت که این دژ گلوگاه خرمشهر است و اگر سقوط کند...

پس از طلوع خورشید دومین روز تهاجم، خبر سقوط پاسگاه شلمچه به نیروهای ایرانی رسید. با رسیدن این

در حین عملیات نیز آدمی نبود که در ستاد، پشت بی سیم بنشیند؛ بنابراین همواره در عملیات، فرماندهی یکی از قرارگاههای سخت (فتح المبین و بیت المقدس قرارگاه نصر) را به عهده می گرفت. هشام فخری نیز اطلاعات خوبی از نقش این فرمانده جوان داشت و وقتی شنید که قرارگاه نصر به فرماندهی حسن باقری در غرب رودخانه کرخه و ارتفاعات علی گره زد، چه بر سر یگانهای تحت امر سپاه چهارم آورده است، خطر او را به سایر فرماندهان یاد آوری کرد و گفت: «حسن باقری، دست از سر ما برنخواهد داشت و به زودی دوباره به سراغمان خواهد آمد». هشام درست فهمیده بود، هدف بعدی خرمشهر بود. حسن نیز در این سوی جبهه به شدت معتقد بود که عراق را نباید به حال خود رها کرد. دشمن مثل بوکسوری که

«هشام فخری صباح» فرمانده سپاه چهارم عراق، پس از عملیات فتح المبین، خطر یک فرمانده جوان ایرانی به نام «حسن باقری» را به نیروهای تحت امر خود، گوشزد کرد. او شناخت دقیقی از حسن باقری داشت. حسن باقری جوانی ۲۶ ساله و در عملیات فتح المبین، فرمانده "قرارگاه نصر" یعنی همان قرارگاهی بود که حرف آخر را در تار و مار کردن نیروهای سپاه چهارم زد.

ضربه های مهلکی را دریافت کرده باشد، هنوز از گنجی ضربات قبلی بیرون نیامده بود و باید ضربه های دیگری می خورد و این بار آماج این ضربه ها، خرمشهر بود. ضربه هایی که دشمن را ناک اوت می کرد. پس از فتح المبین اغلب یگانهای حاضر در عملیاتها به مرخصی رفته بودند؛ اما از فردای آن، طراحی عملیات بیت المقدس شروع شد. گرمای زود رس جنوب نیز در راه بود و از میانه های

سال ۱۳۸۶، ربع قرن از بزرگ ترین حماسه ۸ ساله دفاع مقدس، یعنی آزادی خرمشهر، این پاره تن سرزمینمان ایران می گذرد. ۲۵ سال پیش در چنین روزهایی، عملیاتی بزرگ در دستور کار فرماندهان سپاه و ارتش قرار گرفت که به واقع کمر ارتش بعث عراق را در شمال خوزستان شکست.

این عملیات که نخستین عملیات گسترده و بزرگ نیروهای ایرانی پس از ۱۸ ماه از آغاز جنگ به شمار می رفت، فتح المبین نام داشت.

در این عملیات، ۲۴۰۰ کیلومتر مربع از سرزمینهای اشغال شده باز پس گرفته شدند و دشمن ضرب شست محکمی از نیروهای ایرانی خورد، ضرب شستی که باور نمی کرد و چنان غافلگیرانه وارد شد که رعب و هراس فراوانی را بر دل ژنرالهای ارتش عراق افکند.

گفته می شود «هشام فخری صباح» فرمانده سپاه چهارم عراق، پس از عملیات فتح المبین، خطر یک فرمانده جوان ایرانی به نام «حسن باقری» را به نیروهای تحت امر خود، گوشزد کرد. او شناخت دقیقی از حسن باقری داشت. حسن باقری جوانی ۲۶ ساله و در عملیات فتح المبین، فرمانده "قرارگاه نصر" یعنی همان قرارگاهی بود که حرف آخر را در تار و مار کردن نیروهای سپاه چهارم زد. البته این همه نقش حسن باقری نبود.

او در روزهای ابتدایی مهر ۱۳۵۹ خود را به خوزستان رساند و بسیار زود توانست ضعف عمده نیروهای ایران را که همانا عدم شناخت از جبهه دشمن بود؛ تشخیص بدهد؛ بنابراین واحد اطلاعات عملیات را بنیان گذاشت و برای همه جبهه ها مسئول اطلاعات عملیات تعیین کرد. حسن باقری به سرعت توانست اطلاعات وسیعی را از جبهه های دشمن جمع آوری و طبقه بندی کند. این مهم ترین کاری بود که توانست در نیروهای ایران تحرک ایجاد کند. سپس بر مبنای این اطلاعات به تحلیل جبهه دشمن و پس از آن به طراحی عملیاتی برای آزاد سازی مناطق اشغال شده پرداخت.

حسن باقری در کسوت یک نظامی برجسته، طراح زبده ای بود که فتح المبین یکی از شاهکارهای او به شمار می رود.

خونین شهر در اشغال...

علی اکبر بهشتی



می کند.

با وجود محاصره کامل، رزمندگان در اوایل شب موفق به بیرون راندن مهاجمان از فرمانداری و برطرف کردن چند ساعته تسلط دشمن از روی پل می شوند. دشمن با ادامه حملات خود، در اواخر شب، مجدداً فرمانداری را به اشغال در می آورد و برای کامل کردن اشغال شهر، با تلاش خود را به مسجد جامع نزدیک می کند. دو سه گروه از بچه های شهر و نیروهای اعزامی به مقاومت ادامه می دهند و عده ای از نیروهای باقیمانده در شهر سعی می کنند به شیوه های مختلف از شهر خارج شوند.

در صبح روز سوم آبان ۵۹، مسجد جامع تقریباً سقوط می کند و عراقیها به ۳۰ متری مسجد می رسند. همه شهر تخلیه می شود و نیروهای مهاجم به طرف پل می آیند. در ساعت سه و نیم بامداد چهارم آبان، از اتاق جنگ خبر می آورند که دستور رسیده شهر را تخلیه کنید چون می خواهند شهر را بمباران کنند. عده ای از بچه ها در مقابل این تصمیم مقاومت می کنند و در شهر می مانند. باقیمانده نیروها با قایق از کارون عبور می کنند تا خود را نجات دهند. در ساعت ۷ صبح، عده دیگری از بچه ها که به لب شط رسیده بودند، از کارون عبور می کنند. عده ای از بچه ها که از جریان تخلیه شهر خبر ندارند، در شهر پراکنده اند. نیروهای مهاجم به در محور ۴۰ متری تا فلکه شهدا می رسند. بچه ها در کوچه نزدیک مسجد امام صادق (ع) موضع می گیرند و با نیروهای عراقی درگیر می شوند. به جز اطراف پل و فرمانداری، دیگر خبری از درگیری نیست. دستور عقب نشینی صادر می شود. خبر عقب نشینی برای مدافعان بسیار ناگوار است. گروهها و مدافعان دیگری در شهر هستند که از دستور عقب نشینی اطلاعی ندارند. اما سرانجام با اتمام مهمات، در حدود ساعت ده صبح روز چهارم آبان، بخش اشغال شده خرمشهر را ترک می کنند. هنگام خروج مدافعان از شهر، مهاجمان پل و اطراف پل را به شدت زیر انواع آتش خود می گیرند و چند نفر هنگام عبور از پل، مجروح یا شهید می شوند. سرانجام در چهارم آبان ۵۹، اشغال خرمشهر که رزمندگان نزدیک به دو ماه نبرد و تلاش شبانه روزی کوشیدند تا از تجاوز دشمن به آنجا جلوگیری کنند؛ کامل می شود؛ اما حماسه آفرینان خرمشهر می روند تا با خلق حماسه ای دیگر، خونین شهر را از چنگال دشمن رهایی بخشند.

مستقیم تانکها و تیربارهای آنها، مقاومت نیروهای اندک و بدون پشتیبان مردمی را درهم بشکند. سرانجام دشمن می تواند پس از سی و سه روز نبرد پی در پی و اجرای طرحهای متعدد و تلفات بسیار، خود را به ساختمان فرمانداری برساند و بر خرمشهر مسلط شود.

با استقرار نیروهای دشمن در ساختمان فرمانداری و ساختمانهای اطراف آن، مهاجمان کاملاً بر پل تسلط می یابند و رفت و آمد، انتقال مجروحان و رساندن مهمات به بچه ها غیر ممکن می شود. حتی عبور از کارون با بلم و قایق به سادگی میسر نمی شود، زیرا کارون زیر آتش خمپاره های دشمن قرار گرفته است.

دشمن با برخورداری از نفرات زیاد و تجهیزات بسیار و پشتیبانی کامل، باز هم جرئت پیشروی به سوی پل را ندارد و تلاش می کند با تمرکز آتش روی پل و نقاط احتمالی حضور

دستور عقب نشینی صادر می شود. خبر عقب نشینی برای مدافعان بسیار ناگوار است. گروهها و مدافعان دیگری در شهر هستند که از دستور عقب نشینی اطلاعی ندارند. اما سرانجام با اتمام مهمات، در حدود ساعت ده صبح روز چهارم آبان، بخش اشغال شده خرمشهر را ترک می کنند. هنگام خروج مدافعان از شهر، مهاجمان پل و اطراف پل را به شدت زیر انواع آتش خود می گیرند و چند نفر هنگام عبور از پل، مجروح یا شهید می شوند...

رزمندگان، باقیمانده نیروهای مردمی را به شهادت برساند یا مجبور به ترک شهر کند.

در پی استقرار نیروهای دشمن در فرمانداری خرمشهر و تسلط بر پل، خبر اشغال خرمشهر در بغداد منتشر می شود و خبرگزاری عراق در بعد از ظهر، این خبر را رسماً مخابره

در روز سی ام مهر ماه سال ۱۳۵۹، علاوه بر یگانهایی که به قوای مهاجم پیوسته بودند، تیپ ۱۱۲ مرزی عراق وارد منطقه شد و تحت امر نیروهای "محمره" قرار گرفت و موظف شد در مناطق اشغالی و متصرفه، پشت نیروهای پیشرو مستقر شود. همچنین در روز ۵۹/۸/۱ نیروهایی از جیش الشعبی و گارد مرزی به منطقه خرمشهر وارد شدند و به قوای دشمن پیوستند. طرح هجوم نهایی قوای عراقی به خونین شهر، از اولین دقایق بامداد دوم آبان ماه ۱۳۵۹ اجرا شد. با آغاز هجوم سنگین و پیشروی عراقیها، نیروهای مدافع در خیابان آرش برای جلوگیری از پیشروی دشمن با تمام وجود ایستادگی می کردند. بچه ها که تعداد آنها حدود ۴۰ نفر بود، در ادامه مقاومت، با فشار سنگین دشمن، از نظر مهمات در مضیقه قرار می گیرند و بای سیم درخواست مهمات می کنند، اما انتظار بی فایده است. فشار فرماندهان عراقی به نیروهایشان در جهت پیشروی تشدید می شود و بچه ها گام به گام عقب می نشینند. گروهی دیگر از بچه ها پس از نبرد بی وقفه ۴۸ ساعته و خستگی و کوفتگی شدید، در اوایل شب برای استراحت به مقر باز می گردند.

ساعت ۱۲ شب بی سیم به صدا درمی آید و صدای جهان آرا به گوش می رسد: "بچه ها بیائید که شهر دارد سقوط می کند". بچه ها شانزده نفری به سمت خیابان آرش حرکت می کنند. هوا تاریک و اوضاع چنان آشفته است که خودی از غیر خودی قابل تشخیص نیست. بچه ها که از فرط خستگی توان ادامه کار را ندارند، در حدود ساعت ۴ صبح به ساختمان فرمانداری برمی گردند. در ساختمان فرمانداری هنوز چشم بچه ها بسته نشده که با صدای تیراندازی مهاجمان، متوجه حضور دشمن در نزدیکی خود شده و با آن ها درگیر می شوند. عراقیها برای پیشروی سماجت می کنند. بچه ها با تیرباری که روی ساختمان فرمانداری نصب شده است به مقابله با مهاجمان ادامه می دهند. طولی نمی کشد که تانکهای دشمن از خیابان عشاير وارد می شوند و محل استقرار بچه ها را زیر گلوله مستقیم می گیرند. مهم ترین هدف مهاجمین بستان پل است. نیروهای محاصره شده در میدان فرمانداری برای خروج از محاصره تلاش می کنند.

برای شکستن مقاومت در خیابان آرش و ساختمان فرمانداری و فلکه فرمانداری، یگان زرهی دشمن از خیابان عشاير به سوی فلکه فرمانداری به حرکت در می آید تا با به کار گیری



آنها خود را به مسجد جامع نزدیک تر کردند. دو سه گروه از بچه های خرمشهر و تعدادی از نیروهای اعزامی مقاومت می کردند. عده دیگری از راههای مختلف شهر را ترک کردند. در روز سوم آبان دشمن به نزدیکیهای مسجد جامع رسید. شهر در آستانه سقوط کامل بود. فرماندهان ارتشی دستور عقب نشینی دادند و تاکید کردند که هواپیماهای خودی قصد بمباران شهر را دارند. بچه های خرمشهر حاضر به تخلیه شهر نبودند. حرفشان این بود که ما مقاومت می کنیم تا نیروهای تازه نفس از راه برسند. پل در تسلط کامل نیروهای عراقی بود. بچه های خرمشهر در خیابان ۴۵ متری که به فلکه فرمانداری می رسید، سنگر گرفته بودند و آخرین گلوله های خود را شلیک می کردند. شب، سفره سیاه خود را بر سر شهر گستراند. مقاومتها فروکش کردند و دشمن با سربازان مسلح و بی رحمش بر شهر مسلط شد. چند نفر که باقی مانده بودند به گشت و گذار در شهر پرداختند تا کسی در شهر به جا نماند. آنها برای آخرین بار سراغ مسجد جامع رفتند. در و دیوار آن را بوسیدند و با مسجد وداع کردند. تنها راه خروج از شهر، راه باریکی از زیر پل بود که دشمن آن را زیر آتش گرفته بود. یکی از بچه های خرمشهری، با تیربار مواضع دشمن را هدف قرار داد تا از حجم آتش آنها بکاهد و بقیه از زیر پل بگذرند و شهر را ترک کنند. او آنقدر مقاومت کرد تا همه از زیر پل عبور کردند و دست آخر خود به شهادت رسید. ساعت ده صبح چهارم آبان ماه، شهر سقوط کرد و آخرین مدافعان پس از ۳۴ روز مقاومت، با دلی خونین و با تنی

کلکهایی که با تیوپ چرخ ماشین ساخته بودند؛ از کارون عبور می کردند و وارد شهر می شدند. یکی از نخستین گروههای شناسایی را رضا دشتی از فرماندهان نیروهای مدافع شهر مقاومت ۴۵ روزه تشکیل داد و خود در نخستین شناسایی به شهادت رسید.

دشمن به غارت اموال مردم مشغول شد و حتی به شیر آب خانه ها نیز رحم نکرد. از سوی دیگر رژیم بعثی، امکانات و ادوات بسیاری را به سوی خرمشهر گسیل داشت، زیرا خوب می دانست خرمشهر چشم اسفندیار این جنگ نابرابر است و ایرانیها به هیچ قیمتی حاضر نیستند نه تنها خرمشهر که حتی یک وجب از خاک خود را در زیر چکمه های سربازان عراقی ببینند. ترس از هجوم چتربازها، دشمن را واداشت تا خودروهای اسقاطی را به حال ایستاده در آورد و در نقاط بسیاری، تیر آهن نصب کند تا مانع از فرود چتر بازها شود. دشمن در شهر، سنگرها و مقرهای مستحکم بسیاری ساخت و آذوقه و مهمات انبار کرد تا در صورت نیاز به مدت طولانی توان مقاومت در برابر رزمندگان ایرانی را داشته باشد؛ اما همه اینها حیابی روی آب بیش نبود، زیرا ایرانیها ۵۷۵ روز بعد سر رسیدند و آن حباب با صدای مهیبی ترکید. □ □ □

ربع قرن پس از آن حماسه بزرگ، اکنون خرمشهر در غرب سرزمینمان ایران، درکنار کارون بزرگ عمر می گذراند. این شهر کوچک که سرگذشت مردان و زنان بزرگی را در سینه دارد، در سوم خرداد ماه سال ۱۳۶۱ به آغوش مهربان وطن بازگشت. وقتی هجده ماه پس از آن مقاومت ۴۵ روزه شگفت انگیز، رزمندگان ایرانی پا بر خاک خرمشهر گذاشتند، شهر چون تکه ای بلور بود که در دستان مردان پاک سرشت سرزمینمان درخشید.

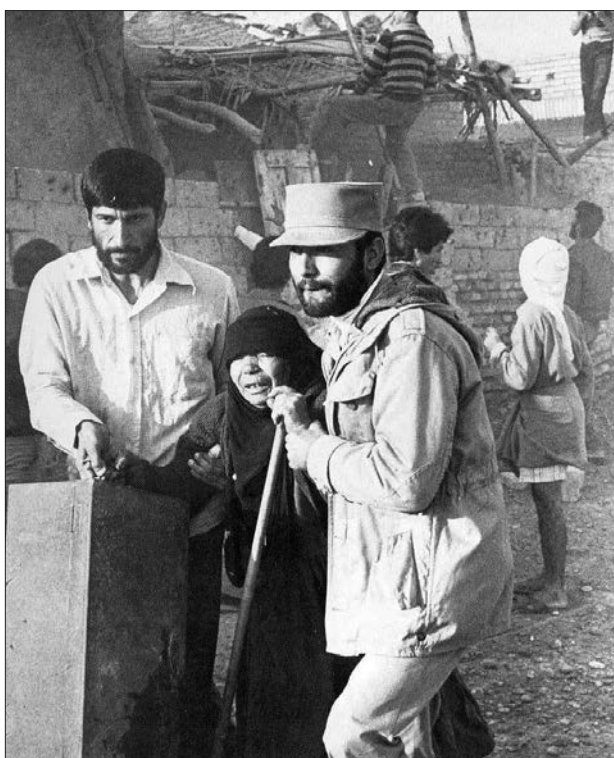
از دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ تا سوم خرداد همان سال، در ۲۳ روز، صدها هزار مرد و زن، بی وقفه جنگیدند و هزاران نفر خون پاکشان بر زمین ریخته شد تا این قطعه زیبا از خاک پاک ایران، از زیر چکمه های دشمن بعثی خارج شود. حالا، وقتی در سال ۱۳۸۶ به پشت سر می نگریم، به این ربع قرن که گذشت، بر خود می بالیم که آن دفاع جانانه هشت ساله، چون میراثی از گذشتگانمان، در گنجینه هویت ما گوهری است گرانقدر.

هزاران نفر خون پاکشان بر زمین ریخته شد تا این قطعه زیبا از خاک پاک ایران، از زیر چکمه های دشمن بعثی خارج شود. حالا، وقتی به پشت سر می نگریم، بر خود می بالیم که آن دفاع جانانه هشت ساله، چون میراثی از گذشتگانمان، در گنجینه هویت ما گوهری است گرانقدر.

خسته عقب نشستند و با قایق، خود را به شرق کارون رساندند. در آن سوی کارون بغض یکی از بچه ها ترکید و بر لب رودخانه استاد و رو به شهرش، شهری که حالا دیگر زیر چکمه های دشمن بود، فریاد کشید:

«خرمشهر! صدای من را می شنوی؟ خرمشهر! به بعثیها بگو ما بر می گردیم و آزادت خواهیم کرد.» همه گریه کردند و بعضیها سرشان را به نخلها کوبیدند، اما در دل، همه با خرمشهر وعده می کردند که بازگردند و از چنگ دشمن عراقی رهایش کنند.

از فردای سقوط کامل خرمشهر، بچه های سپاه خرمشهر هتل پرشین آبادان را مقر خود کردند و بلافاصله کار شناسایی مواضع دشمن در شهر آغاز شد. گروههای دو، سه نفری شناسایی، با تار یک شدن هوا به آب می زدند و با



مدافعین شهر، مقاومت سختی از خود نشان دادند. آنها می‌دانستند که رگ حیاتی شهر همین پل است. تحمل هر گونه مقاومتی، برای دشمن که یک ماه در پشت دروازه‌های خرمشهر معطل مانده بود؛ دشوار به نظر می‌رسید. لشکر ۳ برای نیروهای تحت امر خود ضرب الاجل ۴۸ ساعته تعیین کرده بود تا هر چه زودتر شهر را اشغال کنند.

در نخستین دقایق بامداد ۲ آبان ماه، طرح هجوم نهایی اجرا شد. دشمن از جاده کمربندی قصد نفوذ داشت و می‌خواست از دو خیابان آرش و عشایر، خود را به فلکه فرمانداری برساند. سی تا چهل نفر از مدافعین شهر در مقابل انبوه سربازان عراقی مقاومت می‌کردند و لحظه به لحظه از تعدادشان کاسته می‌شد. مهماتشان اندک بود و می‌دانستند که ساعتی دیگر حتی یک گلوله برای شلیک نخواهند داشت. یکی از نیروها با مقداری مهمات رسید و رزمندگان جان تازه‌ای گرفتند. جهان آرا تعدادی را که در نقطه دیگری جنگیده و برای استراحت به مقر بازگشته بودند؛ به خیابان آرش فرا خواند. او با بی سیم به آن‌ها گفت:

«بچه‌ها! بیایید که شهر دارد سقوط می‌کند.» اما در شهر نیروی چشمگیری باقی نمانده بود. بارسیدن نیروها تعدادی از نفرات دشمن کشته شدند و بقیه پا به فرار گذاشتند. در ساعت ۴ صبح به ساختمان فرمانداری رفتند تا استراحت کنند. هنوز چشمشان گرم نشده بود که با صدای تیر اندازی به خود آمدند. دشمن به نزدیکی ساختمان فرمانداری رسیده بود. خود را به خیابان رساندند و در نقاط مناسبی کمین کردند و دشمن را زیر آتش گرفتند؛ اما تعداد نیروهای مهاجم بیش از آن بود که توان مقاومت داشته باشند. عراقیها از خیابان عشایر نیز قصد حمله داشتند. ۲۵ سرباز و افسر پادگان دژ تا پای جان در این خیابان ایستادگی کردند؛ اما تمام آنها یا به شهادت رسیدند یا به اسارت در آمدند. دشمن با به کارگیری ۵ گردان از نیروهای مخصوص و پیاده و یک گروهان تانک و آتشبار توپخانه، خود را به ساختمان فرمانداری رساند و بر پل خرمشهر مسلط شد. در اوایل شب، ساختمان فرمانداری به محاصره نیروهای ایرانی در آمد و برای چند ساعتی عراقیها آن جا را خالی کردند و تسلط دشمن روی پل از بین رفت. اواخر شب عراقیها دوباره یورش سنگینی را آغاز کردند و ساختمان فرمانداری را باز پس گرفتند. حالا دشمن قصد تصرف آخرین نقطه امید شهر را داشت.

فرماندهان ارتشی دستور عقب نشینی دادند و تاکید کردند که هواپیماهای خودی قصد بمباران شهر را دارند. بچه‌های خرمشهر حاضر به تخلیه شهر نبودند. حرفشان این بود که ما مقاومت می‌کنیم تا نیروهای تازه نفس از راه برسند.

تعجب آور بود. در این شرایط، جبهه‌ای در برابر دشمن به امتداد بندر، میدان راه آهن تا کشتار گاه و پلیس راه و کمی بالاتر از آن به وجود آمد. ۲۲ مهرماه برای خرمشهر روز سرنوشت‌سازی بود. خبرهایی که از پیشروی دشمن می‌رسید؛ نشان از قریب الوقوع بودن سقوط شهر داشت. عراقیها با تسلط بر ساختمانهای کوی طالقانی و استقرار در ابتدای چهل متری، مسافت زیادی از خیابانی را که به مرکز شهر ختم می‌شد؛ در تیر رس خود گرفتند. از مقاومت مدافعین بندر و پلیس راه کاسته شد و پادگان دژ به طور کامل سقوط کرد. در واقع تسلط دشمن بر منطقه شمال پلیس راه و جاده کمربندی کامل شده بود. تعدادی از نیروهای مدافع، وقتی به پادگان رسیدند، صحنه عجیبی در مقابل دیدگانیشان قرار گرفت. عراقیها سر چند افسر را بریده بودند. بغض راه گلویشان را بست. ارتشیهایی مستقر در پادگان دژ، پس از مقاومت در مقابل دشمن، مظلومانه به شهادت رسیدند. در روز ۲۹ مهر، عراقیها طرحی را اجرا کردند تا با تصرف پلی که خرمشهر را به آبادان متصل می‌کرد؛ شهر را به جنگ آورند. با آغاز تهاجم و پیشروی آنها به سمت پل خرمشهر، درگیری به حوالی فرمانداری و روبه روی پل کشیده شد. از این پس، پل خرمشهر که عقبه تدارکاتی نیروهای خودی بود؛ مورد تهدید قرار گرفت.

خبر، به پاسگاه شلمچه یورش بردند و آن را آزاد کردند. آن سوتر از این پاسگاه، پاسگاه شلمچه عراق قرار داشت. نیروهای ایرانی آن را هم به تصرف در آوردند؛ پرچم عراق را پایین کشیدند؛ پرچم ایران را به اهتزاز در آوردند و تعداد ۲۰ عراقی را به اسارت گرفتند؛ اما چون تعدادشان کم بود، در مقابل یورش عراقیها تاب نیاوردند و پس از به شهادت رسیدن تعدادی از نفرات، تا دژ مرکزی (پاسگاه که به شهر نزدیک تر بود) عقب نشستند.

مهمات و اسلحه مدافعین شهر اندک بود. از طرف سپاه خوزستان به مرکز اعلام شد که اگر مهمات نرسد؛ نیروهای عراقی فردا صبح به خرمشهر می‌رسند.

در سومین روز تهاجم، مانع اصلی پیشروی عراقیها از میان رفت و تانکهای آنها به خرمشهر نزدیک تر شدند. آنها پس از سقوط دژ مرکزی، از دو محور جاده شلمچه به پل نو و نهر عریض به سوی خرمشهر حرکت کردند تا جاده خرمشهر - اهواز را اشغال کنند. در صبح چهارمین روز، تانکها با آرایش هلالی شروع به پیشروی کردند. ایرانیها با موشک انداز آرپی جی هفت به جان تانکها افتادند و با انهدام هر تانک، صدای الله اکبرشان به گوش می‌رسید. اما گلوله‌های آرپی جی شان تمام شد. آنها مدام بی سیم می‌زدند و کمک می‌خواستند. ناگهان یک جیب آه‌ور در زیر آتش، خودش را به آنها رساند. با چند صندوق موشک آرپی جی، نیروها جان تازه‌ای گرفتند و عراقیها از پیشروی باز ماندند...

روز دهم مهر جنگ تن و تانک در دروازه‌های ورودی خرمشهر در گرفت. در میدان راه آهن. مدافعین چون صاعقه بر تانکها فرود آمدند و با پرتاب نارنجک و کوکتل مولوتف، آنها را منهدم کردند. دشمن با تقویت نیروهایش در نظر داشت با یک گام بلند شهر را تصرف کند. تانکها با این که کشتارگاه را تصرف کردند و به داخل میدان راه آهن رسیدند، اما شکست خوردند و عقب نشستند. در این روز بچه‌های آغاچاری در محور بندر، مقاومت کردند. آنها چند تانک عراقی را زدند؛ اما مهماتشان تمام شد و با دستهای خالی به محاصره افتادند. آنها خود را به زیر اسکله رساندند و در حالی که عراقیها روی اسکله نگهبانی می‌دادند؛ بالاخره راهی پیدا کردند و خود را به پشت دروازه گمرک رساندند و با نیروهای تازه نفس ایرانی روبه رو شدند.

عراقیها تا ۱۹ مهر همچنان در دروازه‌های شهر و حوالی آن



متوقف ماندند. دو سه روز پیش سرلشکر ستاد «اسماعیل تابه النعیمی» فرمانده سپاه سوم ارتش عراق وارد منطقه شده بود تا راه چاره‌ای بیندیشد. عراقیها، با آن همه نیرو، نمی‌توانستند راحت به پیشرویشان ادامه دهند و این برای آنها

« من از ملت بزرگ ایران خواهیم که در هر مسئله‌ای که پیش خواهد آمد؛ قوی باشند، قدرتمند باشند، متکی به خدای تبارک و تعالی باشند و از هیچ چیز باک نداشته باشند. ما از آن قدرتهای بزرگ نترسیم. این (صدام) که قدرتی ندارد، عراق که چیزی نیست. (۹)

این سخنان ملکوتی امام راحل (ره) که از قلب مطمئن و جان آرام او سرچشمه می گرفت، روحیه مردم و مسئولین را تقویت و اتکال آنها را به خدا بیشتر کرد و انگیزه دفاع و مبارزه با دشمن را در آنان به ویژه جوانان جان بر کف میهن اسلامی بالا برد تا جایی که فرمود:

«هر وقتی که مقتضی بشود من پیمای به ملت خواهم داد و به صدام حسین و امثال او ثابت خواهم کرد که اینها، این اذنان آمریکا قابل ذکر نیستند. (۱۰)

امام راحل (ره) با تحقیر دشمن، مردم را به مبارزه و حتی شکست دشمن امیدوار کرد و این از صحنه های اعجاز آفرین ولایت فقیه در نظام جمهوری اسلامی است که در بحرانی ترین شرایط، کشتی نظام را از تلاطم توفانها نجات می دهد و ثابت می کند که جوهر اقتدار نظام و امنیت کشور، ولایت است. به دنبال موضعگیری شجاعانه امام راحل (ره)، شاهد جوشش مقاومت مردمی در همه آحاد ملت و مسئولان و دولتمردان نظام جمهوری اسلامی هستیم؛ به طوری که مرد و زن و پیر و جوان، یکپارچه برای دفع تجاوز و آزادسازی مناطق اشغال شده، بسیج شدند.

همچنین امام راحل (ره) به مسئولان سیاسی و نظامی دستور دادند در شورای عالی دفاع به تهیه و تدوین طرحها و برنامه های کلان دفاعی به طور کلاسیک بپردازند و با تشکیل سازمانهای رزمی به سازماندهی نیروهای مردمی برای اعزام به جبهه همت گمارند.

مقاومت مردمی:

پس از آنکه از سوی امام راحل (س)، خط مشی دفاعی تبیین شد، مقاومت خود جوش مردمی در همه جا شکل گرفت؛ به ویژه این مقاومت در شهرهای اشغالی ایران توسط ارتش عراق بروز فراینده ای داشت؛ به طوری که فرماندهان ارتش عراق و خبرنگارهای جهان زبان به اعتراف گشودند. خبرنگاری رویتر در مورد مقاومت مردم آبادان می نویسد:

«نیروهای عراقی، تحکیم محاصره شهر نفتی آبادان ایران را با حلقه ای از فولاد آغاز کرده اند. اما ساکنین شهر مقاومت شدیدی نشان می دهند. (۱۱)

این در حالی است که صدام حسین طی محاسبات غلط خویش به فرماندهانش گفته بود در هر شهری وارد شوید مردم از شما استقبال خواهند کرد. نشریه گاردین از قول یک دهقان پیر می گوید:

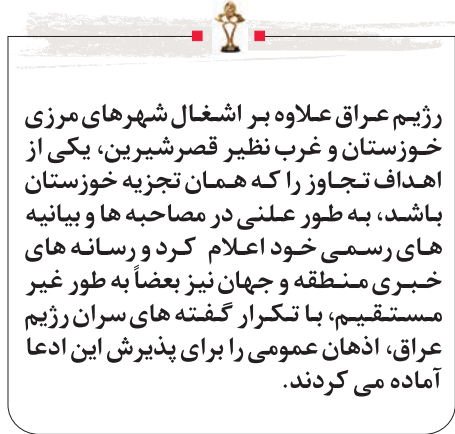
«ما با چنگ و ناخن به این زمین خواهم چسبید. اگر آنها (ارتش عراق) همه چیز را نابود کنند؛ مادر چادرها خواهیم خوابید. بعد باز خواهیم گشت و همه چیز را چون ویتنام خواهیم ساخت.» سپس می گوید:

« این مقایسه اتفاقی نیست . همه مردم در اینجا می گویند که امپریالیسم آمریکا پشت صدام حسین است. (۱۲)

مقاومت در شهرهای اشغالی به گونه ای مردمی شده بود که حتی کودکان و زنان، دوشادوش پدران و مردان خود در نبرد شرکت جستند. این صحنه های حماسی نیز از چشم خبرنگاران پنهان نماندند؛ به طوری که گزارش دادند: مقاومت در شهرهای اشغالی به گونه ای مردمی شده بود که حتی کودکان و زنان، دوشادوش پدران و مردان خود در نبرد شرکت جستند. این صحنه های حماسی نیز از چشم خبرنگاران پنهان نماندند؛ به طوری که گزارش دادند:

«در خرمشهر و آبادان، کودکان بسیاری اغلب در کنار پدرانشان در جنگ شرکت داشته اند و یکی از آنها که ۱۴ ساله بود با افتخار برای خبرنگاران غربی تعریف کرد که چگونه با دو کوکتل مولوتف، تانک عراقی را منهدم کرده است. (۱۳)

اینها گزارش و اعتراف خبرنگاران خارجی از صحنه های مقاومت مردم شهرهای مرزی به همراه جوانان سلحشور و رزمنده سپاه



و ارتش است که غالباً برای اهداف دیگری به منطقه آمده بودند، اما همایش زیبای مقاومت و حماسه دینی، آنها را به حیرت آورد و حداقل واکنش آنها گزارش این منظره های مقاومت و روحیه ایثار و شهادت طلبی مردم بود. اینها گزارش و اعتراف خبرنگاران خارجی از صحنه های مقاومت مردم شهرهای مرزی به همراه جوانان سلحشور و رزمنده سپاه و ارتش است که غالباً برای اهداف دیگری به منطقه آمده بودند.

قطعاً منشأ این مقاومت و پایداری، ایمان و عشق به اسلام و میهن اسلامی و اطاعت صادقانه از دستور امام خمینی (ره) بود که موجب مباهات و سرفرازی ایران اسلامی شد. به طوری که امام راحل (ره) در این باره فرمودند:

«آنچه برای اینجانب غرور انگیز و افتخار آفرین است، روحیه بزرگ و قلوب سرشار از ایمان و اخلاص و روح شهادت طلبی این عزیزان است که سرپازان حقیقی ولی الله الاعظم ارواحنا فدای هستند. این است فتوح الفتوح. (۱۴)

بدین ترتیب ایمان و عشق به خدا، رمز مقاومت و پایداری ملت ایران در هشت سال دفاع مقدس بود که از نظر امام راحل (ره) «فتح الفتوح» نامیده شد و در طول سالیان مبارزه، همواره به عنوان جوهر دفاع و مقاومت مورد توجه رزمندگان اسلام بود.

تخریب مناطق مسکونی، درمانی، آموزشی:

ارتش رژیم عراق برای درهم کوبیدن مقاومت مردم در شهرهای مرزی، با موشک و از طریق هوا و زمین به خانه ها، بیمارستانها و اماکن آموزشی حمله می کرد. رژیم عراق از کشتن زنان و کودکان در خانه ها و بیماراران در بیمارستانها یا دانش آموزان در مدرسه ها، ابائی نداشت. اگر چه مجامع خبری داخل عراق در آغاز، این حملات را انکار می کردند، اما خبرنگارهای خارجی از این جنایت صدام که بی رحمانه به مناطق مسکونی، درمانی و ... حمله می کرد، خبر دادند. گاردین نوشت:

« بر اثر حمله نیروهای عراقی با موشکهای زمینی به مناطق مسکونی در شهر ذرفول واقع در جنوب غربی ایران، بیش از ۱۰۰ نفر کشته و ۱۷۴ نفر مجروح شدند. (۱۵)

رژیم عراق بعدها که دریافت، مقاومت مردمی در ایران، ریشه در اسلام دارد و همگانی است، حملات دهنده نشان خود را به سایر شهرها گسترش داد و بر خلاف همه موازین بین المللی، با هواپیما و موشک های دوربرد به مناطق مسکونی شهرهای مختلف ایران، مراکز درمانی و آموزشی و بناهای تاریخی و فرهنگی حمله ور شد.

واکنش دولتها و سازمانهای بین المللی:

پس از تجاوز سراسری رژیم عراق به خاک جمهوری اسلامی ایران، دولتها و مجامع بین المللی واکنشهای متفاوتی را از خود نشان دادند. دولتهای منطقه به ویژه عربستان، اردن و کویت حمایت خود را از عراق اعلام کردند. (۱۶) ملک حسین پادشاه وقت اردن ضمن تماس تلفنی با صدام حسین، دستاوردهای ارتش شجاع عراق را تبریک گفت و بر حمایت کامل اردن از عراق تأکید کرد که جزایر سه گانه عربی که از سوی رژیم ایران به

اشغال در آمده است؛ باید به این کشور باز پس داده شود. (۱۸) اغلب حمایتها با تمجید و ستایش از صدام حسین همراه بود. یک مقام رسمی اردن نزدیک به شاه حسین گفت: «صدام حسین یقیناً به عنوان مرد قدرتمند در رهبریت ملی اعراب در خواهد آمد و پیروزی وی در جنگ با ایران، اولین عملیات موفقیت آمیز نظامی اعراب در طول سال گذشته خواهد بود. (۱۹)

همچنین انجمن ادبای کشور کویت با ارسال تلگرافی به صدام حسین، حمایت کامل خود را از عراق در جنگ با ایران اعلام کرد. در این تلگراف آمده است:

فرز صالح عربیت رفیق صدام حسین

بغداد

افتخار دارم که تصمیم هیئت اداری انجمن ادبای کویت با تمامی اعضای آن را در حمایت کامل از موضع شجاعانه شما برای استرداد اراضی عراق از غاصبین فارس به اطلاع برسانم. ... به پیش ای قهرمان عربیت و پیروزی از آن ارتش بزرگ ما باد. (احمد سقاف - دبیر کل) (۲۰) (۲۰)

البته صدام حسین این اظهار ارادت و حمایت ادبای کویت را در تجاوز به آن کشور پاسخ داد و مشاعر ادبا و نویسندگان کویت را به اوج تخیل کشاند!!

شورای همکاری حوزه خلیج فارس در کنار صدام حسین علیه ایران صف آراایی کرد. (۲۱) (۲۱) دبیرکل اتحادیه عرب طی مکالمه تلفنی با دبیر شورای فرماندهی عراق، از مواضع قوی و عربی صدام حسین ستایش کرد. دبیرکل اتحادیه عرب طی مکالمه تلفنی با دبیر شورای فرماندهی عراق، از مواضع قوی و عربی صدام حسین ستایش کرد. (۲۲) (۲۲) دبیر کل سازمان کنفرانس اسلامی ضمن ارسال دو تلگراف به صدام حسین و امام خمینی خواستار برقراری آتش بس فوری شد. دبیر کل سازمان کنفرانس اسلامی ضمن ارسال دو تلگراف به صدام حسین و امام خمینی خواستار برقراری آتش بس فوری شد. (۲۳)

کشورهای غربی اگر چه از اقدامات صدام حسین راضی بودند؛ اما با لحنی متناقض به اظهار نظر پرداختند؛ تا اینکه رژیم عراق با حرکتهای غرب پسند خود، حمایت اغلب آنها را جلب کرد. در این بین، موضعگیری شورای امنیت سازمان ملل به عنوان نماد رسمی حل مناقشه، برای همگان قابل توجه بود تا اینکه «کورت والدهایم» دبیر کل وقت سازمان ملل متحد، بر اساس ماده ۹۹ منشور، نامه ای بدین مضمون به شورای امنیت نوشت: من از گسترش اختلاف بین ایران و عراق نگرانم. این امر به عقیده من یک تهدید جدی بالقوه برای صلح و امنیت بین المللی است. (۲۴) (۲۴)

منابع و پی نوشتها: منابع و پی نوشتها:

- ۱- از خوبین شهر تا خرمشهر - صفحه ۲۴.
- ۲- شرق الاوسط - ۱۳۵۹/۷/۱ برابر با ۱۳۸۰/۹/۲۳.
- ۳- اللواء - ۱۳۵۹/۷/۷.
- ۴- نشریه نیویورک تایمز - ۱۹۸۰/۹/۳۰ - ۱۳۵۹/۷/۸.
- ۵- نشریه - الشرق الاوسط - ۱۹۸۰/۹/۲۸ - ۱۳۵۹/۷/۶.
- ۶- نشریه الانوار - ۱۳۵۹/۷/۱۸.
- ۷- نشریه اشراق الاوسط ۵ - ۱۳۵۹/۸/۵.
- ۸- نشریه السفیر - ۱۳۵۹/۹/۷.
- ۹- صحیفه نور - جلد ۱۳ - صفحه ۲۳۲.
- ۱۰- صحیفه نور - جلد ۱۳ - صفحه ۲۲۱.
- ۱۱- نشریه الانوار - ۱۹۸۰/۱۰/۱۹ - ۱۳۵۹/۷/۲۷.
- ۱۲- نشریه گاردین - ۱۹۸۰/۱۰/۱۴ - ۱۳۵۹/۷/۲۲.
- ۱۳- نشریه گاردین - ۱۹۸۰/۱۰/۱۶ - ۱۳۵۹/۷/۲۴.
- ۱۴- صحیفه نور - جلد ۱۳ - صفحه ۲۸۹.
- ۱۵- نشریه گاردین - ۱۹۸۰/۱۰/۲۷ - ۱۳۵۹/۸/۵.
- ۱۶- نشریه الشرق الاوسط - ۱۹۸۰/۹/۲۵.
- ۱۷- نشریه الشرق الاوسط - ۱۹۸۰/۹/۲۴.
- ۱۸- نشریه الشرق الاوسط - ۱۹۸۰/۹/۲۲.
- ۱۹- نشریه واشنگتن پست - ۱۹۸۰/۹/۳۰.
- ۲۰- نشریه الانباء - ۱۹۸۰/۹/۲۸.
- ۲۱- الشرق الاوسط - ۱۹۸۰/۹/۲۴.
- ۲۲- الشرق الاوسط - ۱۹۸۰/۹/۲۵.
- ۲۳- الشرق الاوسط - ۱۹۸۰/۹/۲۴.
- ۲۴- روزنامه کیهان - ۱۳۵۹/۷/۲.

تجاوز عراق، اشغال خرمشهر و واکنش کشورهای منطقه...

دکتر اسماعیل منصوری



خبر بودند. برای نمونه نشریه نیویورک تایمز می نویسد: «تحلیلگران می گویند که عراق به رغم مقاومت مداوم مردم ایران، به اکثر هدفهای اولیه خود رسیده است. اشغال حدود ۱۲۴ مایل مربع از سرزمینهای مورد اختلاف و تسلط بر شط العرب به علاوه خرمشهر و اهواز و نیز محاصره پالایشگاه عظیم نفت آبادان از آن جمله است. (۴)»

هدفهای اولیه یعنی اشغال شهرهای ایران بسیار با معناست که بعداً با ادعای مالکیت عراق بر این شهرها همراه می شود. صدام حسین، فرمانده کل نیروهای مسلح عراق اعلام کرد: هدفهای اولیه یعنی اشغال شهرهای ایران بسیار با معناست که بعداً با ادعای مالکیت عراق بر این شهرها همراه می شود. صدام حسین، فرمانده کل نیروهای مسلح عراق اعلام کرد:

«پرچم عراق بر فراز شهرک سوسنگرد خفاجیه به اهتزاز در آمده است. بر اساس این بیانیه عراق، ایرانیها از روی جعل و تزویر، خفاجیه را سوسنگرد نام گذاردند.»

این سخن نشانه آن است که عراق، این شهرک را جزئی از اراضی اصلی خود به شمار می آورد. (۵)

ادعای مالکیت سران رژیم عراق با تغییر اسم شهرها نظیر محمره به جای خرمشهر و عربستان به جای خوزستان آغاز می شود. طه یاسین رمضان، معاون رئیس شورای فرماندهی عراق پس از سقوط خرمشهر اعلام کرد:

«عربستان (خوزستان) آزاد شده است. (۶)»

این ادعاها در مالکیت خوزستان نشان می دهد که ارتش رژیم عراق برای ماندن آمده بود؛ به طوری که پس از سقوط خرمشهر، مطبوعات عراق اعلام کردند:

«محمره (خرمشهر) سرزمین اجدادی است و نیروهای مسلح عراق آن شهر را برای ابد باز پس گرفته اند. (۷)»

حتی مسئولین رژیم عراق اعلام کردند که مناطق آزادشده از ایران را در شبکه پست و تلفن خود ادغام می کنند. (۸) بنابراین رژیم عراق علاوه بر اشغال شهرهای مرزی خوزستان و غرب نظیر قصر شیرین، یکی از اهداف تجاوز را که همان تجزیه خوزستان باشد، به طور علنی در مصاحبه ها و بیانیه های رسمی خود اعلام کرد و رسانه های خبری منطقه و جهان نیز بعضاً به طور غیر مستقیم، با تکرار گفته های سران رژیم عراق، اذهان عمومی را برای پذیرش این ادعا آماده می کردند.

موضعگیری امام خمینی در برابر تهاجم ارتش عراق:

سایه سهمگین تهاجم سراسری ارتش عراق در اوضاع نابسامان سیاسی و اقتصادی کشور بر پیکر ملت و مسئولین ایران سنگینی می کرد؛ به طوری که وحشت و اضطراب از عاقبت کار احساس طبیعی همگان بود. در چنین اوضاع و احوالی؛ همه دیدگان به تدابیر امام خمینی (س) دوخته شده بود. امام راحل (ره) هم خوب می دانست که تنها او باید در آن شرایط حساس حرف آخر را بزند؛ بنابراین در سخنانی، عنصر ایمان و توکل به خدا را بزرگ ترین پایه قدرت و توانایی دانست و قدرت دشمن را در برابر آن ناچیز تلقی کرد و فرمود:

تجاوز و تهاجم سراسری رژیم عراق در عین سنگینی با سرعت عجیبی همراه بود که حکایت از اهداف از پیش برنامه ریزی شده آنها دارد. اگر چه حمله رژیم عراق برای جمهوری اسلامی ایران قابل پیش بینی بود؛ اما نه با این حجم و گستردگی غافلگیرانه و غیر قابل تصور.

اشغال شهرهای مرزی ایران:

رژیم بعثی عراق نیروهای خود را برای تصرف شهرهای استان خوزستان به کار گرفت؛ به طوری که از محورهای شلمچه، نشوه و تنگه جزابه، دزفول به اشغال خاک خوزستان پرداخت. هدف مهم و استراتژیک او، اشغال خرمشهر بود که با وجود مقاومت سرسختانه دلیرمردان اسلام، سرانجام این شهر کلیدی را به تصرف خود در آورد. تحلیلگران سیاسی ضمن اعتراف به مقاومت شجاعانه رزمندگان اسلام، از رسیدن رژیم عراق به اهدافش خبر دادند که این نشان می دهد همگان از اهداف تجاوز رژیم عراق با

ارتش رژیم عراق با اهداف از پیش تعیین شده، سرانجام تهاجم سراسری خود را علیه ایران در تاریخ ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ از زمین، هوا و دریا آغاز کرد. استعداد نیروی زمینی ارتش عراق در آغاز تجاوز، بالغ بر ۴۸ یگان بود که شامل ۱۲ لشکر مرکب از ۵ لشکر پیاده، ۵ لشکر زرهی، ۲ لشکر مکانیزه و همچنین ۱۵ تیپ مستقل شامل ۱۰ تیپ پیاده، یک تیپ زرهی، یک تیپ مکانیزه و ۳ تیپ نیروهای مخصوص، به اضافه تیپ ۱۰ گارد جمهوری و نیز نیروهای گارد مرزی شامل ۲۰ تیپ مرزی بود.

همچنین ماشین نظامی عراق با بهره مندی کامل از تجهیزات نظامی نظیر ۸۰۰ قبضه توپ، ۵۴۰۰ دستگاه تانک و نفربر، ۴۰۰ قبضه توپ ضد هوایی، ۳۶۶ فروند هواپیما و ۴۰۰ فروند هلیکوپتر، از

آمادگی عملیاتی مناسبی برخوردار بود. (۱) (۱)

خبرگزاریهای انگلستان بلافاصله گزارش دادند: «ایران و عراق حالت جنگی میان دو کشور را اعلام کردند. هواپیماهای عراق اقدام به بمباران کلیه پایگاههای نظامی در داخل خاک ایران از جمله فرودگاه مهرآباد کردند. در پی این حملات خسارات سنگینی به تأسیسات نظامی و غیر نظامی وارد آمد. خبرگزاری عراق اعلام کرد: «نیروی هوایی عراق در حدود ساعت ۱۲ ظهر امروز (۱۳۸۰/۹/۲۳) به وقت محلی، به چند فرودگاه نظامی ایران حمله کرد. جنگنده های عراق با موشکهای هوا به زمین، به شش فرودگاه نظامی در مناطق آبادان، اصفهان، آغا جری و در عربستان (خوزستان ایران) حمله کردند و خسارات سنگینی را وارد آوردند.» (۲)

صدام حسین نیز طی مصاحبه ای گفت:

«نیروی هوایی پیروز ما، پایگاههای گروه مجبوس را بمباران کرد و خسارات سنگینی را به آنها وارد آورد. در دریا، نیروهای جسور مادر برابر نیروی دریایی دشمن پایداری و در خشکی، نیروهای دلاور ما به سوی اهداف از پیش تعیین شده پیشروی کردند و ظرف چند روز گذشته از صبح دوشنبه ۲۲ سپتامبر تا به امروز این مأموریتها را با دلاوری و لیاقت و سرعت انجام دادند. (۳)»

تجاوز و تهاجم سراسری رژیم عراق در عین سنگینی با سرعت عجیبی همراه بود که حکایت از اهداف از پیش برنامه ریزی شده آنها دارد. اگر چه حمله رژیم عراق برای جمهوری اسلامی ایران قابل پیش بینی بود؛ اما نه با این حجم و گستردگی غافلگیرانه و غیر قابل تصور.

(همایش اول و دوم)

کنگره ملی تجلیل از ایثارگران





خرمشهر در آئینه یادها...

عطاء الله نادری

مظهر ماندن و استقامت بود. مسجد جامع خرمشهر، مادری بود که فرزندان خویش را زیر بال و پر گرفته و در بی‌پناهی پناه داده بود و تا بود مظهر ماندن و استقامت بود. آنگاه نیز که خرمشهر به اشغال متجاوزان درآمد و مدافعان ناگزیر شدند به آن سوی شط خرمشهر کوچ کنند؛ باز هم مسجد جامع، مظهر همه آن آرزوهایی بود که جز در پاز پسگیری شهر برآورده نمی‌شد. مسجد جامع، همه خرمشهر بود. خرمشهر از همان آغاز، خونین شهر شده بود. خرمشهر خونین شهر شده بود تا طلعت حقیقت از افق غربت و مظلومیت رزم‌آوران و بسیجیان غرقه در خون ظاهر شود. و مگر آن طلعت را جز از منظر این آفاق می‌توان نگریست؟ آنان در غربت جنگیدند و با مظلومیت به شهادت رسیدند و پیکرهاشان زیر تانکهای شیطان تکه تکه شد و به آب و باد و خاک و آتش پیوست.

اما... راز خون آشکار شد. راز خون را جز شهدا در نمی‌یابند. گردش خون در رگهای زندگی شیرین است اما ریختن آن در پای محبوب، بسی شیرین تر. راز خون در جایی جلوه می‌کند که حیات بدان وابسته است. اگر خون یعنی همه حیات... و از ترک این وابستگی دشوارتر هیچ نیست؛ پس، بیشترین بهره از آن کسی است که دست به دشوارترین عمل بزند. راز خون در آنجا گشوده می‌شود که محب، خود را به محبوبی می‌بخشد که این راز را در می‌یابد. آن کس که لذت این سوختن را چشید؛ در این ماندن و بودن جز ملالت و افسردگی هیچ نمی‌یابد. آنان که از مرگ می‌هراسند از کربلا می‌گریزند. مردان مرد، جنگاوران عرصه جهادند که حقیقت را از میان هاویه آتش جسته‌اند. آنان ترس را مغلوب کرده‌اند تا فتوت آشکار شود و راه فنا را بیاموزند. وقتی که کار آن بسی دشوار شد و ماندن در خرمشهر معنای شهادت گرفت، هنگام آن بود که شبی عاشورایی برپا شود و کربلائی پای در میدان آرمونی دشوار بگذارند... کربلا مقرر عشاق است و شهید سید محمد علی جهان‌آرا چنین کرد تا جز شایستگان کسی در آن استقرار نیابند. شایستگان، آنانند که قلبشان چنان از عشق آکنده است که ترس از مرگ را در آن راهی نیست. شایستگان جاودانند؛ حکمرانان جزایر سرسبز اقیانوس بی‌انتهای نور؛ نوری که پرتوی از آن، همه کهکشانهای آسمان دوم را روشنی بخشیده است.

آزادسازی خرمشهر، ضربه‌ای سهمگین و کمرشکن به توان رزمی و جنگ طلبیهای دشمن مهاجم وارد ساخت. کوتاه سخن اینکه عملیات بیت المقدس به عنوان برجسته‌ترین عملیات پدافندی نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران، در تاریخ نظامی ۸ سال دفاع مقدس ثبت شده است. اگر امروز در هر شهر و روستا به گلزار شهیدان گذر و تاریخ نقش بسته بر سنگرها را مرور کنیم، خواهیم دید که مجموعه شهیدان سوم خرداد ۱۳۶۰، نمونه کوچکی از رشادتهای ملت مقاوم ایرانند که چنان سبهری پر ستاره می‌درخشد. شادیهای به یاد ماندنی خودجوش و سراسری پس از آزادسازی خرمشهر نیز برگ دیگری از این حماسه ملی بود و نشان داد که مردم سراسر اقطار و بلاد ایران، اعم از آن که هرگز خرمشهر را به چشم دیده باشند یا نه، چگونه از شنیدن خبر این پیروزی ساعتها به دست افشانی و پایکوبی پرداختند و هزیمت دشمن اشغالگر را از خاک میهن جشن

مسجد جامع خرمشهر، قلب شهر بود که می‌تپید و تا بود؛ مظهر ماندن و استقامت بود. مسجد جامع خرمشهر، مادری بود که فرزندان خویش را زیر بال و پر گرفته و در بی‌پناهی پناه داده بود و تا بود مظهر ماندن و استقامت بود. آنگاه نیز که خرمشهر به اشغال متجاوزان درآمد و مدافعان ناگزیر شدند به آن سوی شط خرمشهر کوچ کنند؛ باز هم مسجد جامع، مظهر همه آن آرزوهایی بود که جز در پاز پسگیری شهر برآورده نمی‌شد.

گرفتند. سوم خرداد یک حماسه ملی است. اگر حضور ملت در صحنه جبهه‌های دفاع نبود، نه حماسه آن پیروزی تحقق پیدا می‌کرد و نه حماسه حضور مردم در جشن پس از پیروزی؛ لذا به حق می‌توان گفت پاسداشت فتح خرمشهر در گرو پاسداشت حضور مردمی در همه صحنه هاست.

مسجد جامع خرمشهر، قلب شهر بود که می‌تپید و تا بود؛

در خیال خرمشهر که کنار کارون آرام نشسته بود، هیچ صدای خمپاره ای نبود. نخلستانهایش صدای چرخهای تانک را تا آن روز نشنیده بود، تا شهریور ماه ۵۹ که خرمشهر، خونین شهر شد.

پس از گذشت روزهای تاریک و پر رنج اسارت، در سوم خرداد ۱۳۶۱ شهر از اشغال درآمد. خرمشهر نخلهای سوخته، نخلهای بی‌سر. فتح خرمشهر (سوم خرداد ۱۳۶۱) در تاریخ جنگ ایران و عراق از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

خبر آزادی خرمشهر آن چنان شگفت‌آور بود که در سراسر میهن اسلامی ما مردم را به وجد آورد. با اعلام خبر فتح خرمشهر، مردم ایران به سان خانواده‌ای بزرگ که فرزند از دست رفته خود را باز یافته است؛ اشکهای شادی و شمع خود را نثار روح شهدای حماسه‌آفرین صحنه‌های شورانگیز این نبرد کردند. برای پی بردن به عظمت این نبرد حماسی کافی است بدانیم که نیروهای متجاوز عراق پیش از نبرد سرنوشت ساز رزمندگان ما برای آزادی خرمشهر، در اطلاعیه‌ای به نیروهای خود دستور داده بودند که دفاع از خرمشهر را به منزله دفاع از بصره، بغداد و تمام شهرهای عراق محسوب کنند. همچنین تجهیزات و امکانات دفاعی دشمن در این منطقه نشان می‌داد که عراق، خرمشهر را به عنوان نماد پیروزی خود در جنگ به حساب آورده و قصد داشته است به هر قیمتی، این شهر را در تصرف نیروهای خویش نگه دارد. هنگامی که مرحله اول و دوم عملیات بیت المقدس به پایان رسید و رزمندگان ما در اطراف خرمشهر مستقر شدند، رادیوی رژیم بعثی، می‌کوشید در تبلیغات کاذب خود، حضور نیروهای عراق را در خرمشهر به رخ بکشد تا توجیهی برای ترمیم روحیه نیروهای شکست خورده و رو به هزیمت عراق دست و پا کند. فتح خرمشهر در زمانی کمتر از ۲۴ ساعت، موجب شد که بخش قابل توجهی از نیروهای مهاجم عراقی به اسارت نیروهای جمهوری اسلامی ایران در آیند. نبرد بزرگ، سرنوشت ساز و غرور آفرین بیت المقدس که برای رهاسازی خرمشهر از سلطه نیروهای مهاجم عراقی انجام شد، از دهم اردیبهشت ماه تا چهارم خرداد ما ۱۳۶۰ به طول انجامید. این نبرد حماسی علاوه بر پایان بخشیدن به ۱۹ ماه اشغال بخشی از حساس ترین مناطق خوزستان و



همچنین در اولین کنگره تجلیل از ایثارگران، نماهنگ ایثار بر اساس سمفونی ایثار اثر استاد مجید انتظامی پخش شد که اختصاصاً برای این کنگره ساخته شده بود. اجرای سرود شاهد توسط فرزندان گرانقدر شاهد و ایثارگر از دیگر برنامه های این کنگره بود.

همچنین در بخش جنبی کنگره، نمایشگاهی از آثار هنرمندان جانباز و ایثارگر برپا شده بود که مورد استقبال حاضران در این برنامه قرار گرفت.

شجاعت آنان ستاره را در معبر خورشید به هلهله واداشت و اینک ایثارگران پس از دوران دفاع مقدس، اوج گرفتند و هر لحظه ریشه در خاک محکم کردند. ریشه در خاک دواندند تا نور را تعبیری تازه باشند و حریم انسان را از آسمان به زمین برسانند.

و این چنین شد که در برابر طوفان نه سر خم کردند و نه شکستند.

بر بلندای قرنهای غرور انسانی ایستادند و آینده را نشانی شدند از توانستن.

تجلیل از ایثارگران بزرگوار و خادمین فرهنگ ایثار و شهادت به عنوان یک وظیفه اساسی در سطح ملی می تواند تضمین کننده در نهادینه سازی فرهنگ ایثار و شهادت باشد؛ پس درودتان باد ای رزمندگان اسلام که همچنان راه رسیدن به پیروزی را می گشایید و در هر گام به یاد زمان می آورید که "کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا"

و شما امروز تعبیر عینی "ان تنصروا الله ینصرکم و یثبت اقدامکم" گشته اید با شجاعت و استقامت شما ایثارگران، روز خیبر و خیبر شکی همچنان ادامه خواهد یافت. ادامه خواهد داشت این حضور آسمان در زمین از کربلا تا امروز، از امروز تا همیشه، خیبر ادامه خواهد داشت و کربلا ۵ و والفجر ۸ و مرصاد؛ و ادامه خواهد داشت طنین همچنان با زهرا و یاعلی؛

چنین شد که چشمان آفتاب خیره گشت از درخشش هزاران خورشید کوچک بی ادعا، فرزندان جدید، یادگاران مردان عرصه های سخت، مردان و زنان امروز، سختکوشان دوران بازسازی که زندگی را در گذر از میدان رزم تا رسیدن به کارستان علم و ابداع و ساختن آباد کردند.

امروز این نسل، گستره معنای ایثار را وسعت می بخشد و نسل از پی نسل به مدد فرهنگ آسمانی، فراز و نشیبهای گوناگون را تاب می آورد و در عبور از هر گذرگاه صعب، جلوه های ماندگاری از خویش بر جای می گذارد.

در دومین کنگره سراسری تجلیل از ایثارگران، از ۲۲ نفر از ایثارگران با حضور ریاست جمهوری وقت، تجلیل به عمل آمد.

عمر جهانی بر ما گذشته است تا چنین با ایمان و افتخار، نام ایران اسلامی، به عنوان کشوری فرهنگساز بر تارک تمدن امروز جهان بدرخشد.

سرزمینی که در حفظ میراث انسانی، میراث ماندگار سرشت پاک تمام هستی و توان خود را نثار کرده است. و بهترین و نزدیک ترین نشانه ایمان، "ایثار" را بر تمام لایه های زندگی متبلور ساخته است تا نام مقدس انسان بر قامت بلند تاریخ چشمنازی کند.

گفتم که دلت؟ گفت لبالب ز امید

گفتم سخت؟ گفت شعار توحید

گفتم به چه راه باید رفتن؟

گفت آن راه که رفته اند یاران شهید...

ما، فرهنگ ایثار و شهادت است. ایثارگران به عنوان ذخایر بزرگ و سرمایه های ارزشمند در دست این جامعه همواره نقش آفرینی خواهند کرد و با فضایی که ایجاد خواهد شد، می توانند نقش و رسالت بزرگ انقلابی خود را در درون جامعه توسعه دهند.»

همچنین رئیس جمهوری وقت، حجت الاسلام والمسلمین سید محمد خاتمی در اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران در جمع رهبران اقلیتهای مذهبی، تعدادی از اعضای هیئت دولت، برخی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی، همسران محترم ایثارگران و شهدا، خانواده های جامعه ایثارگری طی سخنانی اظهار داشت: «کلمه ایثار، کلمه بلند و پر معنایی است و در زندگی کسانی که به نحوی به خدا، غیب و حتی به انسان و انسانیت ایمان دارند، کاربرد فراوانی دارد. ایثارگر کسی است که از آن چیزی بگذرد که خود بیش از دیگران به آن نیاز دارد یا چنان دلبستگی شدیدی به آن دارد که از دست دادن آن برای او یک خلاء بزرگ ایجاد می کند. هر چه میزان این گذشت بالاتر باشد ایثار بالاتر است.»

وی با اشاره به معنای آزادی، افزود:

«معنی آزادی واقعی بندگی خداست و خداوند حتی حکومت انسان بر انسان را دهن شأن انسان دانسته است. همه کسانی که آماده جانبازی می شوند، به معنی این آزادی رسیده اند؛ یعنی به این تصمیم می رسند که با یاد و حب خدا، برای هدفی والاتر از زندگی شخصی خودشان از جان خود بگذرند.»

خاتمی با برشمردن جایگاه جانبازان و ایثارگران یادآور شد: «جانبازان و آزادگان ما ایثارگرانی هستند که ارزش شهید را دارند؛ زیرا مهم رسیدن به آن تصمیم برای گذشتن از عزیزترین سرمایه زندگی یعنی جان در راه خدا و در راه



جانبازان و ایثارگران از اردوی شهادت برگشته اند، اما نه به اختیار خود که با تقدیر و مشیت الهی در دنیا مسکن گرفته اند. جانبازان تلخی ماندن را با شیرینی ادای تکلیف جبران کرده اند. آنان مانده اند تا به ما در راه ماندگان، راه رستگاری را بیاموزند. حضور ایثارگران در جامعه ما به اندازه انقلاب قیمت دارد.

ارزشهای والایی است که انسان به آن پایبند است. کسی که به مرحله ایثار رسیده، یعنی با خدای خود معامله کرده است؛ حاضر نمی شود رضایت خدا را با هیچ چیز دیگر سودا بکند و آن همه دستاورد بزرگ را با توقعات کوچک و پایین از دست بدهد.»

وی انتقال فرهنگ ایثار به نسل جوان را از مهم ترین وظایف ایثارگران دانست و خاطر نشان کرد:

«ایثارگران، امروز بیش از گذشته می توانند برای انتقال آن روحیه بزرگی، شهامت و ایستادگی، تلاش و فداکاری به جامعه نقش داشته باشند. جامعه ما هنوز هم و همیشه به فداکاری، تلاش، مقاومت و نیز زنده نگهداشتن حس سرفرازی و آزادی نیاز دارد و بهترین معلمان و پشتیبانان و الگوهای این روحیه در جامعه ما، ایثارگران عزیزند.»

دریچه ای به عالم شگرف معنا...

گزارش توصیفی از اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران

مریم محمدی

مریم محمدی



مقدس اهدا کردند.

در اولین کنگره تجلیل از ایثارگران، ریاست بنیاد شهید و امور ایثارگران، دکتر حسین دهقان طی سخنانی به توضیح انگیزه‌ها و اهداف و برنامه‌های اجرای این کنگره پرداخت و اقدامات انجام شده در راستای خدمت‌رسانی به ایثارگران را تشریح کرد. وی به عرصه‌های مختلف خدمت‌رسانی به ایثارگران بزرگوار و گام‌هایی اساسی در این زمینه اشاره کرد و گفت: «از زمان آغاز فعالیت بنیاد شهید و امور ایثارگران، دو زمینه اصلی برای خدمت‌رسانی به ایثارگران در نظر گرفته شده است که یکی در بعد خدمات و معیشت و دیگری در بعد فرهنگ و مسائل معنوی است.»

رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران به اقدامات صورت گرفته در زمینه امور معیشتی و خدماتی اشاره و تأکید کرد: «دستیابی به میانگین و معدل جامعه را در این بخش به عنوان هدف خود قرار دادیم. خانواده بزرگ ایثارگری صاحب این حق است که در درون جامعه بزرگ ما از وضعیت عزتمند و از منزلت و جایگاه اجتماعی مشخصی برخوردار باشد. در این زمینه به افراط و تفریط قائل نیستیم.» دهقان برخی از سیاست‌های کلی نظام در امر ترویج فرهنگ ایثار و شهادت و ساماندهی امور ایثارگران را تشریح کرد و یادآور شد: «طرح جامع خدمات ایثارگران، تنظیم یک سند ملی برای تعامل بین سازمان خدمات دهنده و نظام حمایت کننده و جامعه بزرگ ایثارگران از دیگر اقداماتی است که برای دستیابی به جامعه مطلوبی برای ایثارگران، پیگیری می‌شود.»

وی خاطر نشان کرد: «در بعد فرهنگی، دو گروه ایثارگران و خانواده آنها و گروه عام جامعه مورد توجه قرار دارند. توانمند سازی جامعه ایثارگران در این بخش مهم است به گونه‌ای که این جامعه قادر باشد از ارزشها، آرمانها و اهداف بلند انقلاب که در آن ایثار کرده است، دفاع و این ارزشها را در جامعه تبلیغ و ترویج کند و حامی، مؤید، مدافع و خواهان اجرای این مجموعه ارزشها در درون جامعه باشد. در بخش دوم این کار، معرفت عمومی جامعه نسبت به ایثار و ایثارگری، فرهنگ و مفهوم ایثار و شهادت، باید تا آنجا ارتقاء پیدا کند که نکوداشت نام و یاد شهدا، حفظ آثار آنها و ترویج فرهنگ ایثار و شهادت به عنوان یک اصل در درون جامعه محترم شمرده شود.»

دهقان ادامه داد: «آنچه که امروز در جامعه ما از عزت، افتخار، توانمندی و قدرت وجود دارد و آنچه که تأمین کننده امنیت ملی کشور ما به شمار می‌آید، فرهنگ ایثار و شهادت است. عامل بزرگ تولید قدرت، ایجاد سرمایه اجتماعی، ایجاد پیوند و انسجام فرهنگی و اجتماعی در درون جامعه

صدا و سیما برگزار شد.

همچنین در این مراسم، ریاست محترم دفتر مقام معظم رهبری، حجت الاسلام و المسلمین محمدی گلیپایانی، مقامات عالی‌رتبه کشوری و لشکری، برخی از نمایندگان مجلس، اعضای هیئت دولت، خانواده‌های معظم شهدا، پدران و مادران شهدا، همسران گرانقدر و فرزندان شهدا حضور داشتند.

نخستین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران با تلاوت آیاتی از قرآن مجید و سرود مقدس جمهوری اسلامی ایران، آغاز شد. شرکت کنندگان در این مراسم سلام و تحیت خود را به روح پرفروش معمار انقلاب و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران و ارواح مطهر و تابناک شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی و دفاع

برای نخستین بار پس از سالهای مقاومت و شهادت، این بار گرد هم آمدیم تا به یاد زمانه آوریم که: "لا تحسبن الله الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون" (آل عمران/ ۱۶۹)

و به یاد آوریم زمانی را که دیگر گونه چنین آغاز شد پرکشیدن از ارتفاع نازل خاک و پرواز تا بلندی بیکران افلاک برای آنان که رفتند و یارانی که ماندند تا چشم انداز روشنشان افق دید ما و فرزندان این آب و خاک را تعالی بخشد و این چشم روشنی، نثار آبی ترین مردمان زمین شد.

جانبازان و ایثارگران از اردوی شهادت برگشته اند، اما نه به اختیار خود که با تقدیر و مشیت الهی در دنیا مسکن گرفته اند. جانبازان تلخی ماندن را با شیرینی ادای تکلیف جبران کرده اند. آنان مانده اند تا به مادر راه ماندگان، راه رستگاری را بیاموزند. حضور ایثارگران در جامعه ما به اندازه انقلاب قیمت دارد. وجود آنان در جامعه همچون وجود عمار یاسر در سپاه علی (ع) است. عمار ایثارگر جنگهای رسول خدا (ص) بود و رنج ماندن را بر خود هموار می کرد تا شبهه و نفاق را در میان امت و از اردوی علی (ع) بزدايد. عمارهای انقلاب یعنی جانبازان و ایثارگران مانده اند تا پرچم امام و انقلاب را برافراشته نگاه دارند. آنان مانده اند تا بگویند کدام راه، راه اصیل انقلاب است.

اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران، با هدف گرامیداشت ایثارگران برگزیده پیرو شهدای راه حق و عدالت، تقوا و فضیلت، همزمان با ایام دهه فجر، در روز هجدهم بهمن ماه سال ۸۳ با حضور ریاست جمهوری وقت، حجت الاسلام و المسلمین سید محمد خاتمی از سوی بنیاد شهید و امور ایثارگران، در سالن سالن همایشهای بین المللی سازمان

تجلیل از ایثارگران بزرگوار و خادمین فرهنگ ایثار و شهادت به عنوان یک وظیفه اساسی در سطح ملی می‌تواند تضمین کننده در نهادینه سازی فرهنگ ایثار و شهادت باشد؛ پس درودتان باد ای رزمندگان اسلام که همچنان راه رسیدن به پیروزی را می‌گشاییید و در هر گام به یاد زمان می‌آورید که "کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا"



شده و اجرا شده و تحولاتی در آن ایجاد شده که من در این زمینه نمی خواهم خیلی دامنه بحث را بگشایم و سر شمارا درد بیاورم. وجود نیازهای فراوان، افزایش حیطه خدمت رسانی کما و کیفاً به ایثارگران و طبعاً محدودیت منابعی که دولت در اختیار دارد؛ از جمله چالشهایی بوده که اجازه نداده اند آنچه مورد خواست معقول ما بوده، به آن برسیم، در عین حالی که معتقدم خدمتی که در دوران این دولت با همت همکاران من به مجموعه ایثارگران شده است؛ کما و کیفاً بیش از آن چیزی بوده است که بعد از جنگ تحمیلی در خدمت عزیزان قرار گرفته است.

امیدوارم با تلاشی که در این چند ماه باقیمانده می کنیم و با همت مسئولانی که پس از این خواهند آمد؛ شاهد این باشیم که باز هم گره گشای کار عزیزترین عزیزانمان باشیم و از صبر و شکیبایی آنها استمداد می طلبیم و نیز مطمئنم که بزرگواران ایثارگر ما، خانواده های شهیدان ما، جانبازان ما، آزادگان ما و ایثارگران ما، امروز بیش از گذشته می توانند برای انتقال آن روحیه بزرگی، شهامت و ایستادگی، تلاش و فداکاری که از خصوصیات این عزیزان است؛ نقش داشته باشند که جامعه ما هنوز هم و همیشه به فداکاری، تلاش، مقاومت و نیز زنده نگهداشتن حس سرافرازی و آزادی نیاز دارد و بهترین معلمان و پشتیبانان و الگوهای این روحیه در جامعه ما ایثارگران عزیزند. چه شهیدان عزیزی که در میان ما نیستند، چه شهیدان زنده ای که اعم از جانباز، آزاده و ایثارگر، حالا در میان ما هستند و چه خانواده های بزرگ و دریادلی که هم پرورنده این عزیزان بودند و هم با کمال سعه صدر تحمل کننده رنجها و هجرانهایی که از عزیزان خود داشتند و نیز امروز در خدمت عزیزان بازمانده از آن عرصه بزرگ هستند. بار دیگر از همه شما سپاسگزارم و برای جناب آقای دکتر دهقان و بنیاد شهید و امور ایثارگران که این ابتکار تازه را برای برگزاری این همایش انجام دادند، تشکر می کنم و از اینکه حوصله کردید و سخنان مرا شنیدید؛ از همه تان سپاسگزارم.

آن سال تا کنون ۴ هزار دستگاه خودرو واگذار شده است. کمک معیشت جانبازان ۵۰ درصد به بالا در سال ۱۳۸۰ تصویب شد. سال ۱۳۸۰، چهل و دو میلیارد ریال بوده که در سال ۱۳۸۳ به صد و پنجاه میلیارد ریال رسیده است و از ۶۵۰۰ نفر دریافت کننده کمک، به ۲۴ هزار نفر رسیده است. پرداخت حق پرستاری به جانبازان ۵۰ درصد به بالا و همچنین جانبازان اعصاب و روان از پانزده میلیارد ریال در سال ۱۳۷۸، در دوران همین دولت این تصمیم گرفته شده است، از پانزده میلیارد ریال به صد و نود میلیارد ریال و از ۹۵۰۰ نفر تحت پوشش به سی و شش هزار نفر. بیمه جانبازان از ۵۰۰ نفر با سرانه ۱۰ میلیون ریال در سال ۱۳۷۶ به ۱۷۵۰ نفر با سرانه ۳۰ میلیارد ریال. من فقط این را عرض کردم که این دولت تمام تلاشش این بوده است که تا آن جایی که میسر است بتواند به این بزرگواران خدمتی بکند. من از بنیاد شهید، بنیاد مستضعفان و جانبازان، ستاد آزادگان و همه مسئولینی که زحمت کشیدند، تشکر می کنم. از کارهای مهمی که باز در این دولت شد، جمع شدن اینها تحت عنوان بنیاد شهید و امور ایثارگران، چون می خواستیم عنوان بنیاد شهید محفوظ بشود، ایثارگران هم که شامل همه است؛ این با توافق مقام معظم رهبری و با تصویب شورای عالی اداری انجام شد و برادر خوب، دانشمند و فداکار که خود نیز از ایثارگران بزرگ ما و از افتخار آفرینان جبهه هاست، سردار بزرگ جناب آقای دکتر دهقان مسئولیت این امر را پذیرفتند و الحق که در این مدت کوتاه، شاهد تحولات و تحرکات بزرگی در این زمینه بودیم. البته کارهایی هم که در دوران عزیزمان جناب آقای دهقان شده است، من علاقه مندم که خود ایشان یا دیگران بگویند و حتماً هم خود ایشان با خانواده های شهدا و ایثارگران مطرح کرده اند. مطمئناً ما چالشها و کمبودهایی داریم. هدفی که انتخاب شده است ارتقای سطح معیشت ایثارگران اعم از خانواده های شهدا، جانبازان، آزادگان و ایثارگران به حد متوسط زندگی در ایران بوده است. ما بیش از این هم نمی خواستیم. در این زمینه گامهایی برداشته شده و هنوز هم باید گامهایی برداشته شوند. بعضی تصمیمها گرفته شده، ولی اجرا نشده اند، بعضی تصمیمها گرفته شده اند؛ ولی اجرای آن کامل نبوده است. خیلی تصمیمها گرفته

از همه ایثارگران، جانبازان، آزادگان، خانواده های بزرگ شهیدان و بستگان آنها، از هموطنان عزیز [اقلیت] دینی مختلف هم که پا به پای همه هموطنان دیگرشان در دفاع از عزت، سربلندی، عظمت ایران، نظام و جامعه خود فداکاری کردند و امروز هم در جمع ما حضور دارند، من به عنوان رئیس دولتی که دیگر در ماههای پایانی خدمت خود است، می گویم گرچه همه تلاش و همت ما این بود که به این عزیزان که پشتوانه عظمت، سرمایه افتخار و باعث قوت و اقتدار کشور، میهن، مردم و نظام ما بودند؛ بتوانیم خدمت بکنیم، همین جا به عنوان مسئول نظام، مراتب عذرخواهی خود را از اینکه نتوانستیم آن طور که باید و شاید در خدمت این عزیزان باشیم؛ اعلام می دارم و مطمئنم که ارواح بلند و باگذشت و ایثار آنها که به خاطر خدا از سلامت جان خود گذشتند؛ قصور و خدای ناخواسته تقصیر ما را خواهند بخشید، اما در عین حال به عنوان یک گزارش کوتاه به پیشگاه شما که صاحبان اصلی این مجلس و منشأ عظمت هستید، می خواهم بعضی از آماری را که در این مدت نسبت به کار ایثارگران شده است؛ بیان کنم که لااقل بدانید ما می خواسته ایم و تلاش هم کرده ایم، هر چند ممکن است به اهداف خود نرسیده باشیم. میزان اعتبارات امور ایثارگران در سال ۱۳۷۲ سیصد و نود و شش میلیارد ریال بوده؛ یعنی ۶/۳۹ میلیارد تومان که در سال ۱۳۷۶، یعنی سال روی کار آمدن این دولت به حدود ۱۲۰۰ میلیارد رسیده است و در این مدت آزادگان هم اضافه شده بودند و امروز که ما - در سال ۱۳۸۳ - از خدمت شما مرخص می شویم، البته ۱۳۸۴ هم ان شاء الله بیشتر از این خواهد بود، ۶۱۸۷ میلیارد ریال است؛ یعنی ۳۹ میلیارد تومان ۱۳۷۲ و ۱۲۰ میلیارد تومان ۱۳۷۶ به ۶۱۸ میلیارد تومان در سال ۱۳۸۳ رسیده است؛ یعنی رشد ۸ ساله حدود ۳۷۰ درصد. میانگین حقوق اشتغال جانبازان عزیز از صد و سی و چهار هزار ریال در سال ۱۳۷۶ یعنی ۱۳۴۰۰ تومان به یک میلیون و دویست و پنجاه و دو هزار ریال در سال ۱۳۸۳؛ یعنی ۱۲۵ تومان. تعداد جانبازان تحت پوشش اشتغال ۲۳۹۸۶ در سال ۱۳۷۶ به ۶۱۰۰۰ در سال ۱۳۸۳. از سال ۱۳۷۹ در دوران این دولت تصمیم گرفته شد که به جانبازان بالای ۵۰ درصد خودرو داده بشود که از



■ متن سخنرانی حجت الاسلام و المسلمین سید محمد خاتمی

در اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران

ایثارگر، رضای دوست را با هیچ چیز سودا نمی کند...

دهه فجر انقلاب اسلامی را به همه ملت شریف ایران و هموطنان عزیز به خصوص به ایثارگران بزرگوار، خانواده های شهیدان، جانبازان و آزادگان عزیز و به شما حاضران گرامی صمیمانه تبریک عرض می کنم و از خداوند می خواهم که روح شهیدان ما را شاد بفرماید و آنها را ما راضی باشند.

کلمه ایثار، کلمه بلند و پر معنایی است و معمولاً در زندگی روزمره کسانی که به نحوی به خدا، غیب و حتی به انسان و انسانیت ایمان دارند؛ کاربرد فراوانی دارد. ایثار نوعی گذشتن است ولی، هر گذشتنی ایثار نیست. انسان از خیلی چیزهایی که دارد می تواند بگذرد، ولی ایثار نباشد. کسی که از مازاد نیاز خود می گذرد، اهل احسان است، ولی ایثارگر نیست. ایثارگر کسی است که از آن چیزی بگذرد که خود بیش از دیگران به آن نیاز دارد یا چنان دلبستگی شدیدی به آن دارد که از دست دادن آن برای او یک خلاء بزرگ ایجاد می کند. هر چه میزان این گذشت بالاتر باشد، ایثار بالاتر است.

اجازه بدهید با یک داستان حقیقی تاریخی، به هم نحوی معنای ایثار را برای عزیزان روشن کرده باشم و هم مجلسمان را به یاد و نام مولی امیر المؤمنین (ع) متبرک کرده باشم. یک روز پیامبر بزرگوار اسلام به منزل دختر بزرگوارشان حضرت زهرا (س) تشریف آوردند و این خانواده را خیلی ضعیف ورنجور دیدند. علت را سؤال کردند. گفتند که ما حالا به هر مناسبتی بوده است سه روز را روزه دار بودیم؛ اما نتوانستیم به یک افطاری در خور توجهی برسیم. بعد داستان را پرسیدند؛ گفتند، درست هر شب به هنگام افطار و قبل از اینکه نوبت افطار برسد، کسی به ما مراجعه کرده و احساس نیاز کرده است. ما هم آن غذای مختصری را که برای افطار تهیه کرده بودیم که نوعاً یک قرص نان خالی یا چیزی در همین حدود بوده، به او دادیم و با آب افطار کردیم و این داستان سه روز متوالی تکرار شد که به دنبال آن این آیه نازل شد، «و یطعمون الطعام علی حبه مسکینه و یتیماً و اسیراً» و به دنبال آن، آن تجلیلهای بزرگ از این عزیزان و وعده پادشاهای بزرگ. این ایثار است؛ یعنی کسی که قوت لایموت خود را در حالی که سخت به آن نیاز دارد، به دیگری می بخشد. اما هر بخششی ایثار نیست، چند نکته در همین داستان نهفته است که برای ما که مدعی پیروی از این بزرگواران هستیم و نظیر همین بزرگیها را در سایر پیامبران الهی و سایر بزرگان جامعه بشری با کم و بیش اختلاف دیده ایم، بسیار عبرت آموز است. اولاً که این بخشش علی حبه باشد؛ یعنی انسان وقتی از یک چیزی میگذرد؛ به خاطر ارزشی بالاتر باشد و بالاترین ارزش حب خدای تعالی است. یعنی به خاطر خدا بگذرد، نه به هیچ عنوان و امر دیگری؛ برای اینکه انسانی که از خود و نیازهای خود می گذرد، باید یک چیزی برتر و بالاتر از خود بیابد و در عالم هستی هیچ چیز بالاتر از خود انسان جز خدا نیست. من بارها گفته ام که معنی آزادی واقعی بندگی خداست و خداوند

حتی حکومت انسان بر انسان را دون شأن انسان دانسته است و اگر خدا نه آن پندارها و ذهنیتهایی که ما گاهی به نام خدا داریم و در طول تاریخ به نام آنها جنایتها و ستمهای فراوانی شده، نه. آن مفهومی که پیامبران بزرگ خدا از خدا آورده اند، اگر آن ملاک باشد و آن بر انسان حاکمیت داشته باشد، انسان یک زندگی برتر و بهتری دارد. البته وقتی می گویم انسان برتر از این است که انسان بر او حکومت کند، طبیعی است که بسیار اهانت به انسان است که یک فرد یا یک گروه بخواهد بر انسان حکومت بکند. پس ایثار، گذشتن از آن چیزی است که مورد نیاز انسان است به خاطر دوستی و محبت خدا. این یک امر. دوم اینکه این خانواده بزرگوار، از دین، مذهب، گرایش سیاسی و جناحی سؤال کننده، سؤال نکرد که وقتی ابراز داشتند که ما نیاز داریم و آنها می خواهند نانی که یک روز تمام گرسنگی کشیدند و احتیاج به او دارند به او بدهند، از او سؤال نکنند توهم دین و هم مذهب ما هستی؟ همراه ما هستی؟ طرقدار ما هستی؟ مخالف ما هستی؟ به محض اینکه سؤال می کند، آنچه را که مورد نیازش هست، به او می دهد. اینجا انسان به یاد جمله ابوالحسن خرقانی می افتد که بر در میهمانسرای که ایجاد کرده بود، نوشته بود که هر کس که بدین سرای فرود آید نانش دهید و از ایمانش می رسد که آن کس که نزد خداوند به جان ارزد در سرای ما به نان ارزد. همین که خداوند به او حیات داده است، این ارزش را داشته، من بنده خدا باید به او نان بدهم.

سوم اینکه حب خدا هم در مقابل حب ناس نیست، بلکه دقیقاً در خدمت به انسان تجلی پیدا می کند. با حب خدا به انسان کمک کردن، به مسکین، به یتیم، به اسیر و این انسان صرف اینکه انسان است، کافی است. هیچ سؤال دیگری ندارد. گرچه باعث تأسف است که از یک طرف بعضی رفتارها و بینشهایی ما داریم و در میان جوامع ماست که گاهی حقوق الهی را در برابر حقوق انسانی قرار می دهند و به نام حفظ حقوق الهی بر انسانهای دیگر ستم می کنند. این یک بینش بسیار خطرناکی است که متأسفانه در میان همه پیروان ادیان و احیاناً مسلمان ها هم وجود دارد که اگر ما به حقوق انسان اهتمام نکنیم؛ جا را بر حقوق خدا تنگ کرده ایم. تبلیغات وسیعی که بعضاً ناشی از رفتارهای نادرست و گرایشهای غلطی است که در میان ما وجود داشته است، به دشمنان انسانیت این امکان را می دهد که این تفکر را رواج دهند که گویا اسلام یا دین به طور کلی، مغایر با حقوق انسان است. در همین داستان معلوم می شود که هر چه خدا ترس تر، هر چه خدا خواه تر، نسبت به بندگان خدا مسئول تر و دلسوزتر. ایثار یعنی گذشتن از آنچه عزیز انسان است و درجه ایثارگر به میزان عزت و ارزشی است که آن انسان می دهد و شهید بالاترین درجه را دارد، زیرا از عزیزترین و گرانسنگ ترین سرمایه خود که جان خویش است، می گذرد. اما اینجا یک نکته را بگویم. همه کسانی

که آماده جانبازی می شوند، یعنی به این تصمیم می رسند که برای هدفی والا تر از زندگی شخصی خودشان از جان خود بگذرند؛ برای آرمان و ایمان خود، برای سعادت، زندگی و خوشبختی هموعان خود، برای حفظ استقلال و سربلندی سرزمین خود و همه اینها را با یاد و حب خدا انجام می دهند، اینها ایثارگران بزرگ هستند؛ بنابراین جانباز ما ایثارگری است که ارزش شهید را دارد. ایثارگر ما، ارزش شهید را دارد و آزادگان عزیز ما ارزش شهید را دارند؛ زیرا مهم رسیدن به آن تصمیم برای گذشتن از عزیزترین سرمایه زندگی یعنی جان در راه خدا و در راه ارزشهای والایی است که انسان به آن پایبند است. خداوند هرگز نمی خواست اسماعیل ابراهیم کشته بشود؛ امامی خواست نشان بدهد که ابراهیم می تواند از اسماعیل که از جان برای او عزیزتر است، بگذرد.

این ارزش ایثار است. حالا عزیزی که به جبهه ها رفتند و به فیض



بنابراین جانباز ما ایثارگری است که ارزش شهید را دارد. ایثارگر ما، ارزش شهید را دارد و آزادگان عزیز ما ارزش شهید را دارند؛ زیرا مهم رسیدن به آن تصمیم برای گذشتن از عزیزترین سرمایه زندگی یعنی جان در راه خدا و در راه ارزشهای والایی است که انسان به آن پایبند است. خداوند هرگز نمی خواست اسماعیل ابراهیم کشته بشود؛ اما می خواست نشان بدهد که ابراهیم می تواند از اسماعیل که از جان برای او عزیزتر است، بگذرد.

شهادت نایل نشدند؛ مطمئن باشند که همان ارزشی را دارند که شهیدان دارند؛ برای اینکه به آن مرزی رسیده اند که آن شهید رسید. حالا تقدیر الهی بود که یکی به زیارت خدا زودتر بشتابد، یکی سلامت و راحتی خود را از دست بدهد، یکی آزادی خود را از دست بدهد و به بند کشیده شود و یکی هم با کمال رشادت و شهمت سالها این ایثار را؛ یعنی از جان گذشتگی را نشان بدهد و بعد به درون جامعه برگردد و به خدمت جامعه بپردازد. یک نکته مهم هم این است که کسی که به مرحله ایثار رسیده است، یعنی با خدای خود معامله کرده است؛ حاضر نشود رضایت خدا را با هیچ چیز دیگر سودا بکند و آن همه دستاورد بزرگ را با توقعات کوچک و پایین از دست بدهد.

این از جانب ایثارگر؛ اما از جانب ما به همان اندازه که کار آن بزرگان عزیز است؛ وظیفه ما هم در برابر این عزیزان بزرگ است. با تشکر



ریاست جمهوری میهمان ویژه این کنگره بود که حضور وی فرصتی را برای بازگویی شکوه‌ها و دل‌تنگی‌های ایثارگران در قالب نامه‌هایی با دکتر احمدی‌نژاد فراهم آورد. برخی از مبارزین دوران انقلاب و تعداد زیادی از ایثارگران در زمان برگزاری این مراسم در ارتباطی حضوری با ریاست جمهوری پیام‌ها و نامه‌های خود را به ایشان ارائه دادند. دکتر احمدی‌نژاد همچون سایر موارد با رویی گشاده از حضور این ایثارگران استقبال نموده و در فرصتی هرچند اندک به سخنان آنان توجه داشت



می‌خواند و در پی آن تاپله‌های ایثار رفتی. آیا این همان آواز پر جبرائیل نبود که این بار به گونه‌ای دیگر بر تو پیامی از عرش آورده بود که: «و جاهدوا فی الله حق جهاده هو اجتناکم» و در راه خدا چنان که حق جهاد در راه اوست، جهاد کنید که او شما را برای خودش برگزیده است (سوره حج آیه ۷۸)



تجلیل از ایثارگران بزرگوار و خادمین فرهنگ ایثار و شهادت به عنوان یک وظیفه اساسی در سطح ملی می‌تواند تضمین‌کننده در نهادینه‌سازی فرهنگ ایثار و شهادت باشد؛ فرهنگ مقاومت و پایداری را در میان اعضای جامعه به وجود آورد و نسل‌های آینده را با آن چه که قوام بخش امنیت ملی کشور است، آشنا نماید. و خالصانه گفتید: «پروردگارا با همه یقین دل را به یاد تو پیوند زدم و به اعتبار عشق تو قدم در این راه می‌نهم. عروج جاودانه به سوی تو را نمی‌توانم ترجمه کنم؛ مگر آن که تو خود مرا بر آستان پخواهی و عروج را برابرم معنا کنی.»

آری ای بزرگمردان، با خداوند چنین گفتید و هریک یوسفی بی نشان گشتید و در بازگشتن نشان نمی‌یابم از یوسف بازگشته...

فتح بلندای جهان، عرصه میدان تقوای شماس و بیرق علم و اقتدار، امروز در کف دستانتان به ۱ هتزار در آمده است. ایثارگران امروز هر یک مظهر صبر و عاشقی با یادگاران دوران جنگ بار دیگر در آستانه روز ملی مقاومت، ایثار و پیروزی، گردهم آمدند تا خاطراتی از دوران عروج را با هم مرور کنند. تجلیل از ایثارگران خود بهانه‌ای است که تا مگر یاد ایام تسکینی باشد بر تمامی غم‌های ناگفته و رازهای نهفته.

در دومین کنگره سراسری تجلیل از ایثارگران، با حضور ریاست جمهوری از ۲۷ نفر از ایثارگران، تجلیل به عمل آمد.



کدامین زبان را برای گفتن و کدامین قلم را توانایی نوشتن اوج ایثار شماس و تندیس ایثار سهم کوچکی است برای آنان که سهامدار میدان عشق هستند.

و ای ایثارگران! زبان صدق اعتراف ما را بر این سپاس و تجلیل پذیرا باشید.

روایت قدم‌های خورشید در آن سرزمین ایثار را با من به هزار کلام گفتی؛ اما ندانستم....

با من از یارانت گفتی که نامی نداشتند و به سر آن نه‌ری وضو تازه کردی که در خاطر تو هنوز روان است و گفتی آن روز اینجا در خرمشهر..... اما بعد بی هیچ کلامی، مثل همیشه بی بهانه و با هزار بهانه گریستی. تقدیر قصه دل تو ناشنیدن بود و مرغ نگاهت در پی پرکشیدن.

باور کن که هنوز تشنه روایت قدم‌های تو در میان سنگرها و خاکریزها هستم....

□ □ □

در دومین کنگره تجلیل از ایثارگران، ریاست بنیاد شهید و امور ایثارگران، دکتر حسین دهقان طی سخنانی به توضیح انگیزه‌ها و اهداف و برنامه‌های اجرای این کنگره پرداخت و اقدامات انجام شده در راستای خدمت رسانی به ایثارگران را تشریح کرد. وی به عرصه‌های مختلف خدمت رسانی به ایثارگران بزرگوار و گام‌هایی اساسی در این زمینه اشاره کرد و گفت: «با فضای ایجاد شده در گسترش و تعمیق فرهنگ ایثار و شهادت بنیانهای اساسی نهاده شده است و این راه را ادامه خواهیم داد.» رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران به عنایت‌های ویژه ریاست جمهوری در زمینه ساماندهی به امور ایثارگران اشاره و تأکید کرد: «در زمینه تأمین نیازمندی‌ها به معنی تمام کلمه با عنایت ویژه ریاست جمهوری توانستیم نقص‌های بسیاری را از میان راه برداریم و گام‌های عظیم تری را در آینده در این راه برخواهیم داشت.»

دهقان برخی از سیاست‌های کلی نظام در امر ترویج فرهنگ ایثار و شهادت و ساماندهی امور ایثارگران را تشریح کرد و یادآور شد: «این سیاست‌ها به تصویب مجمع تشخیص مصلحت نظام رسیده است و مراحل پایانی تصویب لایحه خدمات جامع به ایثارگران هم در مجلس شورای اسلامی طی می‌شود و امیدواریم که تبدیل به اسنادی استوار و محکم برای انجام اقدامات اساسی بشود و فضای جدیدی را در این حوزه و عرصه ایجاد کند.»

□ □ □

همچنین ریاست جمهوری میهمان ویژه این کنگره بود که حضور وی فرصتی را برای بازگویی شکوه‌ها و دل‌تنگی‌های ایثارگران در قالب نامه‌هایی با دکتر احمدی‌نژاد فراهم آورد. برخی از مبارزین دوران انقلاب و تعداد زیادی از ایثارگران در زمان برگزاری این مراسم در ارتباطی حضوری با ریاست جمهوری پیام‌ها و نامه‌های خود را به ایشان ارائه دادند. دکتر احمدی‌نژاد همچون سایر موارد با رویی گشاده از حضور این ایثارگران استقبال و در فرصتی هرچند اندک به سخنان آنان توجه کرد.

□ □ □

دکتر محمود احمدی‌نژاد در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران در جمع رهبران اقلیت‌های مذهبی، تعدادی از اعضای هیئت دولت، برخی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی، همسران محترم ایثارگران و شهدا، خانواده‌های جامعه ایثارگری طی سخنانی اظهار داشت: «اوج ایثارگری شهادت است. شهادت یعنی پرواز بلند به قله، یعنی گذشتن از همه.» وی با اشاره به حضور دائمی شهدا، افزود: «عده‌ای گمان می‌کنند که ما شهدا را از دست داده‌ایم یا جانبازان ما بخشی از جسمشان را از دست داده‌اند، اما این تصور صحیح نیست. حقیقت این است که ما شهدا را به دست آورده‌ایم. شهدا زنده و جاوید شدند و ماندند. کسی که به خدا متصل شد، جاوید می‌ماند. شهدا حاضر و ناظر هستند و حضور دائمی دارند.»

احمدی‌نژاد با تأکید بر حفظ فرهنگ ایثارگری یادآور شد: «رمز ماندگاری یک انسان، اندیشه و ملت در همین ایثارگری است. اگر بخواهیم بمانیم؛ باید فرهنگ ایثارگری را حفظ کنیم و تجلیل از ایثارگران، ترویج فرهنگ ایثارگری است.» رئیس جمهوری تجلیل از ایثارگران را وظیفه‌ای ملی و انقلابی دانست و خاطر نشان کرد: «ما موظف به انجام این وظیفه هستیم و البته این امر توفیق و کمال است که در مسیر تجلیل از ایثارگران و ترویج فرهنگ ایثارگری تلاش کنیم.»

□ □ □

و با تو سرود عزت و افتخار میهن را دوباره مرور می‌کنم؛ شاید که این بار فرصت آن فراهم آید که از اسرار نوای آشنای استقلال برابیم بگوییم. همان آوایی که می‌گفتی از دوردستها تو را



گزارش توصیفی از دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران

سمانه هاشمی پور

ای جان شعله ها، همواره برافروز...

بر تارک تاریخ تا نفخ صور نورافشانی خواهد کرد و مبارک باد بر ملت عظیم الشان ایران این چنین فرزندان سلحشور جان بر کفی که نام آنان و کشورشان را جاویدان کردند و مبارک باد بر اسلام بزرگ این متابعانی که در دو جبهه جنگ با دشمن باطنی و دشمنان ظاهری، پیروزمندانه و سرافراز امتحان خویش را دادند و برای اسلام سرافرازی آفریدند و هان ای فرزندان قرآن کریم و نیروهای ارتشی، سپاهی، بسیج، ژاندارمری، شهربانی، کمیته ها، عشایر و نیروهای مردمی داوطلب و ملت عزیز! هشیار باشید که پیروزی ها هرچند عظیم و حیرت انگیزند، شما را از یاد خداوند که نصر و فتح، در دست اوست، غافل نکند و غرور و فتح شما را به خود جلب نکند که این آفتی بزرگ و دامی خطرناک است که با وسوسه شیطان به سراغ آدم می آید و برای اولاد آدم تباهی می آورد.

اکنون دست تضرع و دعا به سوی خالق یکتا بلند کرده و به قوای مسلح اسلام و فداکاران قرآن کریم و میهن عزیز ایران دعا می کنیم و سلامت و سعادت و پیروزی آنان را خواستار هستیم. سلام و درود بی پایان بر فرماندهان قوای مسلح و بر رزمندگان فداکار و بر ملت دلیر ایران عزیز.

ارتباط عمیق و سازنده بین امام (ره) و ایثارگران بر کسی پوشیده نیست. چنانکه حاج احمد متوسلیان پس از آزادسازی خرمشهر طی مصاحبه ای در تاریخ ۶۱/۳/۷ دستاوردهای عملیات بیت المقدس را این گونه تشریح می کند: «در مورد عملیات اخیر گفتنیها زیاد است... از همه اینها بهتر، اینکه خبر رسید وقتی به امام خبر آزاد سازی خرمشهر را داده اند، ایشان لبخند زده اند، همین لبخند امام برای ما بزرگ ترین تسلی قلب محسوب می شود.»

□ □ □

و اینک سالروز این یکدلی بر شما ایثارگران مبارک باد که توانستید با تلاش و در سایه قرآن بر دشمن مستکبر پیروز شوید و با شجاعت و ایثار توحید را بار دیگر معنا کردید. قصه غریب این عشق، پایانی ندارد و جانهای مشتاق تشنه زخمه های پنهانی تار دلهای شماست....

در این مراسم نیز قرائت فرازهایی از پیام امام خمینی (ره) به مناسبت فتح خرمشهر در سوم خرداد ماه ۱۳۶۱ بار دیگر یادآور آن دوران پرغرور برای ایثارگران حاضر بود. «گر چه او رفته، ولی من هنوز باور دارم که گلها همیشه به یاد باغبان خود می مانند و اشکها به یاد او هنوز جاری است.» قرائت متن پیام امام خمینی (ره)، بار دیگر فصل رویش، فصل پیروزی پس از استقامت را به یاد مبارزان سرافراز آورد و در هنگام قرائت این متن شاهد بودیم که بسیاری از ایثارگران حاضر در این مراسم به یاد لحظات پرغرور فتح و به یاد تمامی عزیزان شهید می گریستند و این شب که همگی در کنار هم به یاد دورانی سراسر عروج و عبودیت جمع شده اند چه شبیه است به آن شبی که غریو «نصر من الله و فتح قریب» در میان خاکریزها طنین انداز شد.

و امام در آن روزگار پرفروغ پس از فتح خرمشهر با ایثارگران گفت: «سرافرازان برای اسلام و میهن عزیز افتخاری ابدی هدیه آوردید و مبارک باد بر فرماندهان قدرتمند که فرماندهان، چنین فداکارانی هستند که ستاره درخشنده پیروزیهای آنان



خانه عشق پاکتان آباد که این گونه حماسه آفریدید: حکایت این افسانه ماورایی را با من بازگو که نیروی ایمان و عشق چگونه گامهای تو را پیش برد و با همین نیرو بود که رزمندگان اسلام در روز سوم خرداد سال ۱۳۶۱ توانستند خرمشهر را پس از بیست ماه اشغال آزاد کنند.

و این بار آمده ام تا بر دستهای تنهایت که روزگاری خاکهای پرغرور میهن را فتح کرده اند، بوسه زنم. این بار جای پای ایثار تو را در تمام لحظات تاریخ زنده جهاد جستجو می کنم تا در میان خاطرات جنگ، به روزهای شجاعت و دلاوری تو برسم، مگر که بتوانم از سالهای حضور شجاعانه تو به کلامی و پیامی تجلیل کنم.

خانه عشق پاکتان آباد که این گونه حماسه آفریدید: حکایت این افسانه ماورایی را با من بازگو که نیروی ایمان و عشق چگونه گامهای تو را پیش برد و با همین نیرو بود که رزمندگان اسلام در روز سوم خرداد سال ۱۳۶۱ توانستند خرمشهر را پس از بیست ماه اشغال آزاد کنند. سی هزار تن از نیروهای بعثی و متجاوزان عراقی با ایجاد استحکامات مجهز در این منطقه، نفوذ به درون شهر را امری ناممکن جلوه داده بودند، اما رزمندگان اسلام و ایثارگران جان بر کف، با محاصره کامل شهر و پس از حمله ای سریع و برق آسا، بعثیهای عراقی را غافلگیر و شهر را در عملیاتی موفقیت آمیز، از وجود دشمنان بعثی پاک کردند. در عملیات آزاد سازی خرمشهر، بخش عظیمی از نیروهای دشمن کشته و عده ای نیز اسیر شدند. فتح خرمشهر، بزرگ ترین عملیات ظفرمندان نظامی جمهوری اسلامی ایران در دوران جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و نشانه ای از قدرت کشورمان به شمار می رود.

به همین مناسبت دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران، همزمان با شب سوم خرداد ماه با حضور ریاست جمهوری، برخی از نمایندگان مجلس و خانواده های ایثارگران و شهدا در سالن اجلاس سران کشورهای اسلامی در تهران برگزار شد. همچنین نایب رئیس مجلس شورای اسلامی: حجه الاسلام والمسلمین ابوترابی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی: محمد حسین صفار هرنیدی و ریاست شورای شهر تهران: مهندس چمران از دیگر مهمانان ویژه این مراسم بودند.

□ □ □

و یاد باد از رهبر راحل انقلاب اسلامی که با پیام و کلام خود همواره راهنمایی دیرین برای مبارزان و ایثارگران بوده است.



حرکت برای یک ملت است. خود شهیدان ذخیره‌اند. شهیدان را از دست نداده‌ایم، شهیدان را به دست آورده‌ایم. رمز ماندگاری یک انسان، اندیشه و ملت در همین ایثارگری است و اگر بخواهیم بمانیم؛ باید ایثارگری را حفظ کنیم. تجلیل از ایثارگران، ترویج فرهنگ ایثارگری است و این وظیفه‌ای انقلابی است. ما موظف به این کاریم و البته خود این کار را هم یک توفیق و کمال می‌دانیم که کسانی باشند که در مسیر تجلیل از ایثارگران و ترویج فرهنگ ایثارگری تلاش بکنند. این توفیق الهی است و خودش نوعی اتصال است ولو اتصال ضعیف و امید است که این اتصال برای همه تقویت بشود.

من سالگرد پیروزی رزمندگان عزیز را در آزادی خرمشهر به همه شما عزیزان تبریک عرض می‌کنم. یکی از برادران فرمودند این ساعات، همان ساعات آغاز عملیات نهایی است. یعنی لحظاتی است که رزمندگان از چند جبهه وارد محدوده خرمشهر شدند و خرمشهر عزیز را به دامن ایران اسلامی برگرداندند. و جمله آخر اینکه، این فرهنگ ایثارگری مختص مسلمانها نیست. در دفاع مقدس دیدیم، متعلق به همه موحدین است. فرهنگ انبیاست و امروز پشتوانه حرکت ملت ما به سوی افقهای روشن و آینده درخشان است. از همه شما سپاسگزارم.

والسلام علیکم ورحمة الله

بعضیها هم خیال کنند که جانبازان ما بخشی از جسمشان را از دست داده‌اند، خیلی روشن است که این تصور چه قدر دور از حقیقت است. حقیقت این است که ما شهدا را به دست آورده‌ایم. شهدا زنده جاوید شدند و ماندند، چرا بعضیها خیال می‌کنند شهدا رفته‌اند؟ کجا رفته‌اند؟ شهدا هستند و خلیجها امثال بنده نیستیم. کسی که متصل شد، جاوید شد و کسی که متصل نشد، نیست شد. شهدا هستند، حاضر و ناظر و یاریگرند. البته بنده این توفیق را ندارم اما آنهایی که اهلش هستند دائم حضور شهیدان را احساس، لمس و [با آنها] گفتگو می‌کنند. شاید خیلی از شماها دیده باشید، در همین جمع ما هم مادران شهدا هستند. بعضی وقتها توفیق دست می‌دهد به زیارت مادران شهدا و خانواده شهیدان می‌رویم، سؤال می‌کنیم، سؤال جدی، تعارفی نه، مادر! شده یک روز صبح بلند بشوی و یاد شهیدت نباشی؟ از صدها مادر این سؤال شده است. پاسخ یکسان است. مگر می‌شود. سؤال دوم، جالب است باز همه پاسخها یکسان است. همه این مطالبی را که خدمتتان می‌گویم ثبت شده است. مادر اصلاً شهید شما رفته است؟ پاسخ، خیر. او با ما زندگی و گفتگو می‌کند و به ما یاری می‌رساند؛ منتها در سطحی بالاتر، نه سطح پایین‌تر.

برای ملتی که بتواند در مقطعی بیش از ۲۰۰ هزار انسان را تربیت بکند که در اوج قله کمال بنشینند، این بزرگ‌ترین افتخار و ذخیره

رسیدن به قرب الهی و کسب رضایت خداست. همه کمال و تعالی را در این مسیر می‌داند و ایثارگران از جمله موحدین مخلصند که راه و موج را گرفتند و مسیر را یافتند و با همه هستی هماهنگ شدند و محور حرکت عمومی عالم در تسبیح، تکبیر و تهلیل شدند.

همه موجودات عالم در حقیقت و بطن خودشان دنبال کمالند. هر کسی از یک مسیر. البته از آنهایی که راه را گم می‌کنند، حرفی نمی‌زنیم. آنهایی هم که در مسیرند، متفاوتند. بعضیها از مسیر عبادت، زهد، تهجد و هرکس از یک مسیر.

ایثارگری راه میانبر برای رسیدن به قله‌های کمال است. انسانهایی داریم که ۵۰، ۶۰ سال سختیها را تحمل می‌کنند. عبادت می‌کنند، روزه می‌گیرند و سختی می‌کشند برای رسیدن به قله‌ها. ایثارگران یکشنبه‌ره صد ساله می‌پویند. این کلام امام عزیز ماست. راه میانبر است. اوج ایثارگری شهادت است. شهادت یعنی پرواز بلند به قله، یعنی جا گذاشتن همه. امشب شب آزادی خرمشهر است. خرمشهر را خدا آزاد کرد. به تعبیر دیگر، کسانی آزاد کردند که به خدا پیوستند. انسانهای موحد. اجازه بدهید دو مطلب را مقداری خودمانی‌تر با شما صحبت کنم. بالاخره عطر شهیدان و ایثارگری در این فضا گسترده است.

بعضیها خیال می‌کنند که ما شهدا را از دست داده‌ایم. شاید



■ «سخنرانی ریاست جمهوری در دومین کنگره تجلیل از ایثارگران»
متن سخنرانی دکتر محمود احمدی نژاد ریاست محترم جمهوری
در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران

ما شهدا را به دست آورده ایم...

اللهم عجل لولیک الفرج والعافیة والنصر واجعلنامن خیر انصاره واعوانه والمستشهدين بین یدیه.
خداي بزرگ را سپاسگزارم و بسیار خوشحال که توفیق داد امشب در جمع گلچینی از گلهای زیبای گلستان ایران حاضر باشم. فضایی که یادآور شهیدان، ایثارگران و عظمت و پایداری ملت ایران است. صحبت از ایثارگری نیازمند کسانی است که اهل این راه و مسیر باشند. بنده به عنوان عرض ارادت و تشکر از ساخت ایثارگران چند جمله ای را خدمتتان عرض می کنم. امسال سال پیامبر عزیز اسلام است. گرچه همه سالها سال پیامبر اسلام است، اما به نظرم این یک لطف ویژه از ناحیه خداوند تبارک و تعالی بود که یک بار دیگر دلهای ما را متوجه پیامبر عزیز اسلام کرد. سال پیامبر یعنی سال ذکر، تسبیح، تهلیل و عبودیت. سال پیامبر یعنی سال تلاش و مجاهدت برای تعالی. سال پیامبر یعنی سال صبر و مقاومت. سال پیامبر یعنی سال عزت و کرامت انسانها برادری و مهرورزی. سال پیامبر یعنی سال صلوات بر محمد و آل محمد. در محضر شما درسی از درسهای پیامبر عزیز اسلام را مرور می کنیم. فرمودند پیامبر اسلام بهترین الگو برای همه انسانها و الگوی کامل برای زندگی سعادت مند در دنیا و آخرت هستند. پیامبر عزیز ما کانون و مظهر همه خوبیهای عالم بود. او وارث پیام همه پیامبران الهی بود. او مظهر رحمت، رأفت، مهرورزی و عشق به بشریت بود. همه زندگی پیامبر درس است. سکوت، فریاد، صبر،

عبادت، رحمت، لطف، عشق ورزی، خدمتگزاری، سازندگی، تدبیر، نگاه و دیدگاههای او همه و همه درس است. من در خدمت شما درس مشترک همه انبیا را مرور می کنم. می دانید که ستون خیمه پیام پیامبران توحید است. توحید عصاره پیام همه پیامبران است. توحید فقط یک لفظ یا تعریف نیست. حقیقت است؛ حقیقت عالم هستی. همه عالم هستی بر پایه توحید است. ذره ذره عالم وجود، فریاد توحید سر

می دهد. توحید رمز ماندگاری و حیات و پویایی آفرینش است. همه ذرات عالم هر لحظه و به طور پیوسته فریاد توحید سر می دهند. اگر پرده ها کنار برود و گوش دل ما شنوا شود؛ خواهیم شنید که همه ذرات هر لحظه فریاد می زنند لا اله الا الله. توحید یعنی خدا مقتدر است و هیچ قدرتی فوق قدرت او نیست. همه قدرت ها از اوست و همه قدرت ها در مقابل قدرت او خاضع و خاشعند. توحید یعنی همه این هستی به دست قدرت خدا آفریده شده است. او خالق است و همه مخلوق. توحید یعنی خدا عالم به همه چیز است و هیچ چیز از علم او پنهان نیست؛ به ظاهر و باطن، به غیب و شهود، به گذشته و حال و آینده، به سر آسمانها و زمین و به آنچه در دلها و ذهنها می گذرد، عالم است. توحید یعنی همه علمها از اوست و علم به اذن و اجازه اوست. توحید یعنی همه زیباییهای عالم از آن خداست. مخلوق خداست. هیچ کار مثبت و خیری و هیچ حرکت متعالی و کمال جویی جز به لطف و الهام و عنایت خدا اتفاق نمی افتد. توحید یعنی خدایکی است و جز او نیست. توحید یعنی هیچ مؤثری در عالم جز خدا نیست و همه تأثیر خودشان را از خدا و با اجازه او می گیرند.

انسانی که به چنین خدایی معتقد است (انسان موحد)، هیچ چیز را در عالم جز خدا مؤثر نمی داند و از هیچ قدرتی نمی هراسد. انسان موحد کمال جوو تعالی جوست. انسان در مقابل خودش یک راه را بیشتر نمی شناسد، آن هم یک حرکت شتابان برای

بعضی وقتها توفیق دست می دهد به زیارت خانواده شهیدان می رویم، سؤال می کنیم، مادر! شده یک روز صبح بلند بشوی و یاد شهیدت نباشی؟ از صدها مادر این سؤال شده است. پاسخ یکسان است. مگر می شود. سؤال دوم، جالب است باز همه پاسخها یکسان است. مادر اصلاً شهید شما رفته است؟ پاسخ، خیر. او با ما زندگی و گفتگو می کند و به ما یاری می رساند



«سخنرانی رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران
در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران»

تجلیل از ایثارگران، تجلیل از فرهنگ ایثار و شهادت است...

بسم الله الرحمن الرحيم

سوم خرداد، سالروز آزادی خرمشهر قهرمان و روز ملی مقاومت و ایثار را تبریک عرض می‌کنم. جشن این پیروزی و دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران، در سال پیامبر اعظم (ص) و در شرایطی برگزار می‌شود که کشور مادر اوج اقتدار و عظمت و در سطح ملی، در بالاترین سطح انسجام و همبستگی قرار دارد. سوم خرداد و خرمشهر دونا می‌هستند که هیچ‌گاه از ذهن و جان ملت ما فراموش نمی‌شوند و از صفحات تاریخ این ملت بزرگ پاک نخواهند شد. حماسه آزادی، حاصل مقاومتی بود که در خرمشهر و در مصاف مردم با دشمن سراپا مسلح و در جهت حفظ استقلال ملی و تمامیت ارضی کشورمان شکل گرفت.

امروز ملت بزرگ ما، در اوج قدرت و اقتدار، بر خواسته‌های اساسی خود پای می‌فشرد و این امر در سایه پیروزی ملت ما در تجربه تاریخی دوران دفاع مقدس و پایداری وی در مقابل ظلم، حاصل گردید. یقیناً پیروزی از آن کسی است که در مسیر حق، راهی جز ایستادگی، پایداری و مقاومت را در پیش نمی‌گیرد و هزینه‌های استقامت و ماندگاری خود را در این مسیر پرفراز و نشیب می‌پردازد و نیک می‌داند که شکست، سهم زورگویان و زیاده‌خواهان است.

اینک ملت ایران در سایه دولتی خدمتگزار و عدالت محور، بر شعارهای بنیادین انقلاب تأکید می‌کند و با رجعت به این اصول، بار دیگر مسیری را که انقلاب بر ملت گشود، استوارتر و سرفرازتر از گذشته ادامه می‌دهد. اینک بسیاری از مردم جهان، در برابر زیاده‌خواهیهای آمریکا قد برافراشته‌اند و آمریکا در اوج استیصال تلاش می‌کند، همچنان به تحمیل خواسته‌های خود بر ملت‌ها ادامه دهد، اما قدرتهای پوشالی و مادی، سرنوشتی جز سقوط و اضمحلال ندارند.

کشور ما در سال گذشته، مسیری ثابت و استوار داشته و موضع دشمنان نیز نسبت به ما، موضع ثابتی بوده است، اما همچنان که پیوسته این ملت با پیروزی قرین و همراه بوده است، در این مقطع حساس از تاریخ انقلاب و در پرتو حضور عظیم مردم، داغ ننگ دیگری بر پیشانی زورمداران خواهد نشست و این ملت همچنان موضع عزتمندانه و سرافرازانه خود را حفظ خواهد کرد.

در پرتو دولت خدمتگزار، این توفیق را داشتیم که در عرصه‌های مختلف خدمت‌رسانی به ایثارگران بزرگوار و به ویژه با ایجاد فضائی برای گسترش و تعمیق فرهنگ ایثار و شهادت، گامهای اساسی برداریم و این راه را در آینده نیز ادامه خواهیم داد. در همین مدت کوتاه، با عنایت ویژه ریاست جمهور، توانستیم در زمینه تأمین نیازمندیهای ایثارگران،



تجلیل از ایثارگران بزرگوار و خادمین فرهنگ ایثار و شهادت به عنوان یک وظیفه اساسی در سطح ملی، می‌تواند فرهنگ مقاومت و پایداری را در میان اعضای جامعه به وجود آورد و ضامن نهادینه‌سازی فرهنگ ایثار و شهادت باشد و نسل‌های آینده را با آنچه که مقوم امنیت ملی است، آشنا سازد.

نقصهای بی‌شماری را مرتفع سازیم و امید آن داریم که در آینده گامهای بلندتری برداریم.

□ □ □

سیاستهای کلی نظام در امر ترویج فرهنگ ایثار و شهادت و ساماندهی امور ایثارگران به تصویب مجمع تشخیص مصلحت نظام رسیده و مراحل پایانی تصویب لایحه خدمات به ایثارگران هم در مجلس شورای اسلامی طی شده است و امیدواریم به قوانین استوار و محکمی که مبنای انجام اقدامات اساسی است و فضای جدیدی را در این حوزه، باز می‌کند، تبدیل شوند.

□ □ □

تجلیل از ایثارگران بزرگوار و خادمین فرهنگ ایثار و شهادت به عنوان یک وظیفه اساسی در سطح ملی، می‌تواند فرهنگ مقاومت و پایداری را در میان اعضای جامعه به وجود آورد و ضامن نهادینه‌سازی فرهنگ ایثار و شهادت باشد و نسل‌های آینده را با آنچه که مقوم امنیت ملی است، آشنا سازد.

□ □ □

امیدواریم همواره در این مسیر از دعای خیر خیل عظیم خانواده‌های ایثارگران بهره‌مند باشیم و بتوانیم آن‌گونه که شایسته این بزرگواران است، به آنان خدمت کنیم و از ریاست محترم جمهوری تشکر می‌کنیم که به‌رغم مشغله فراوان، دعوت ما را پذیرفتند و در مجلسی که متعلق به خود ایشان است، حضور یافتند. همچنین از همه بزرگوارانی که دعوت ما را پذیرفتند و در این محفل نورانی و قدسی شرکت کردند، سپاسگزارم. امیدوارم خداوند پیوسته بر توفیقات و عزت ملت بزرگ ما بیفزاید و ایثارگران ما همواره در مسیر عزت و افتخار زنده و پایدار باشند.

باسرآمدن ایشار



به کسی بکند. پس چرا به دادم نمی‌رسی؟
رسید؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که گرفتار سردردی شدم که در
عمرم تجربه نکرده بودم. خلاصه سردرد چنان مرا عاجز
کرد که زدم به درِ یخه سلول و زندانبان را صدا زدم و گفتم،
«برو برایم مسکن پیدا کن که مردم.» او که رفت، نشستم
کف سلول و ناگهان این معنا در دلم شکل گرفت که تو با
یک سردرد، مرا فراموش کردی. چه جور ادعا می‌کنی که
فراموش نمی‌کنم؟ ناگهان زدم زیر گریه و فریاد زدم،
«الغوا! الغوا!» هنوز زندانبان برنگشته و قرص را نیاورده بود
که سردردم خوب شد. حس کردم پروردگارم می‌فرماید تو
به عباس و علی و حسین من پناه نبردی و کمک نخواستی
و از زندانبان کمک خواستی و ادعا می‌کنی که بنده منی؟
این ماجرا حقیقاً برایم بسیار آموزنده بود.

بسیار خاطره زیبایی بود. بگذارید هر کس هر چه دلش
می‌خواهد بگوید. این تجربه‌ها به تمام عمر انسان می‌ارزد.
خاطره بعدی من به یک رفیق همسنگر به اسم علی
برمی‌گردد. در جبهه بودیم و داشتیم به تاریکی می‌خوردیم
که تصمیم گرفتیم میانبر برویم. علی برگشت و پرسید، «تو
زن و بچه داری؟» گفتم، «این چه سؤال است؟ معلوم
است که دارم.» گفت، «ولی من ندارم و کسی منتظر من
نیست. اینجا ممکن است میدان مین باشد. من می‌روم که
اگر حادثه‌ای روی داد، تو به خطر نیفتی. تو کس و کار داری
و من ندارم.» گفتم، «ما هر دو خطر را قبول کرده‌ایم و
نمی‌گذارم بروی، با هم می‌رویم.» قبول نکرد و گفت، «من
اول می‌روم.» پا در میدان مین گذاشت و فریاد زد، «من از
عشق حسین دیوانه گشتم.» می‌گفت و می‌رفت که ناگهان
طوفان شن بلند شد، طوری که دستهایمان را به هم گره
زدیم که باد ما را نبرد. ده دقیقه بعد که بلند شدیم...
دیدید شن‌ها عقب‌رفته‌اند و مین‌ها پیدا شده‌اند.
این قصه را قبلاً شنیده بودید؟

مطلقاً، فقط من متخصص باور و نکرده‌نیاها هستم.
بله، شن‌ها عقب رفته بودند و مین‌ها پیدا شده بودند.
معجزه وجود دارد، اشکال از ماست که باور نمی‌کنیم.
در هر حال توی سلول که بودم، هر وقت یاد این خاطره
می‌افتادم، شادمانی عجیبی در دلم ایجاد می‌شد.
آیا حالا هم که در جنبر روابط شهری گرفتار آمده‌اید، این
حالات روحانی را دارید؟

زیاد نه، ولی به هر حال گاهی اشارتی هست.
برایمان می‌گویید.

راننده‌ای دارم که می‌گوید هر وقت با من صحبت می‌کند
آرام می‌شود. این حرف را از خیل‌ها می‌شنوم و خدا را شکر
می‌کنم.

درست گفته‌اند. لحن شما به انسان آرامش می‌دهد.
این هم از الطاف الهی است. در این مورد خاطره جالبی
دارم. یک بار برای بازدید به شهری رفته بودم و شرایط
طوری بود که به شدت عصبی بودم، آقایی کنارم نشسته
بود. بعد از چند دقیقه به حرف آمد و گفت، «آقا خدا
خیرتان بدهد. شانه به شانه شما که نشستم، اضطرابم کم
شد.» در دلم گفتم، «پروردگار!! این چه مطایبه‌ای است با
من؟ خودم و الیوم خورده‌ام و او این حرف را می‌زند!»
عجب وضعیت جالب و در عین حال دشواری؟
یک بار هم خانمی تلفنی با من صحبت کرد و گفت، «شما
مرا نمی‌شناسید، ولی من خیلی گرفتارم. دعا کنید خداوند
نجاتم بدهد.» من سر نماز می‌گفتم، «خدا! من که این
خانم را نمی‌شناسم. خواهشی از ما کرده. ما را خجالت زده

من در زمینه عرفان درسی نخوانده و مطالعه‌ای نکرده‌ام. هر چه بوده لطف خدا بوده و یاری ائمه اطهار و روح شهدا. همیشه در زندگی احساس کرده‌ام دستی مرا به این سمت هدایت کرد

نکن.

آیا در دوره اسارت موقعیتی پیش آمد که دلتان برای کسی
بسوزد؟

یک بنده خدایی کشاورز بود و او را اسیر کرده بودند. یک
روز ناگهان شروع کردن به دشنام دادن به مقدسات و
کسانی که من به آنها بسیار علاقمند بودم. می‌گفت که
می‌خواهد خودش را به دیوانگی بزند تا از این وضع رها
شود. من سعی می‌کردم نگذارم دعوای به اصطلاح بیخ پیدا
کنند و هر جا که بودم بین آدم‌ها صلح برقرار می‌کردم و
عراقیه‌ها از این کار من خوششان نمی‌آمد و دائماً
اردوگاههایی را که در آنها بودم تغییر می‌دادند. در هر حال
سعی کردم این فرد را آرام کنم، ولی نشد. ناگهان کشیده
محکمی به او زدم که تا مدتی مات و مبهوت نگاهم می‌کرد.
بعد هم توی دلم گفتم، «پروردگار!! تو می‌دانی چرا این کار
را کردم.»

چرا کردید؟

او در شرایط روحی بحرانی بود و نیاز به شوک درمانی
داشت. سالیها بعد که به دیدنم آمد می‌گفت به خدا قسم
که اگر سیلی را به من نزده بودی نه تنها خود را به دیوانگی
می‌زدم که واقعاً دیوانه می‌شدم.

شما نگاه علمی یک پزشک را با این نگاه عارفانه چگونه
جمع کرده‌اید؟

من در زمینه عرفان درسی نخوانده و مطالعه‌ای نکرده‌ام.
هر چه بوده لطف خدا بوده و یاری ائمه اطهار و روح شهدا.
همیشه در زندگی احساس کرده‌ام دستی مرا به این سمت
هدایت کرد. گاهی اوقات مسائلی پیش می‌آیند که باز در
حیطه همان باور نکرده‌نیاها قرار می‌گیرند.

برایمان تعریف کنید.

یک بار قرار بود در جایی سخنرانی مهمی ایراد کنم و ابداً
نوشته و کاغذ و برنامه‌ریزی نداشتم. فقط گفتم خدایا به تو
پناه می‌برم و پشت میکروفن رفتم و یک ساعتی حرف زدم.
وقتی پایین آمدم یکی از کسانی که چندان هم موافق با من
نبود گفت اگر بخواهی همیشه این جور سخنرانی کنی که
امورمان با تو نمی‌گذرد. جالب این که به محض این که این
حرف را زد، حتی یک کلمه از سخنرانیم را به یاد نیاوردم.
حتی آن روز با این که یکی از همراهانم نهایت تلاش خود
را کرده بود که ضبطی پیدا کند، موفق نشده بود و اصلاً این
سخنرانی توسط هیچ کس نه ضبط شد و نه کسی یادداشت
برداشت. خود من هم نفهمیدم چگونه آن عبارات را گفتم
و یادمان نماند.

برای کسانی که جانباز یا همسر جانباز هستند و گاهی
احساس یأس و خستگی می‌کنند چه صحبتی دارید؟
باید دو کار را با هم انجام دهند، یعنی به هیچ وجه توقع از
کسی نداشته باشند و به یاد بیاورند که خداوند فرموده اگر
کسی در راه من احیا و پاسداری از دین من بجنگد، چه
کشته شود و چه زنده بماند، مشتری او منم و بهشت را به
او ارزانی می‌دارم. بنابراین باید دائماً انسان این نکته را به
خود یادآوری کند که با خدا معامله کرده است و مطمئن
باشد که خداوند درهای رحمتش را به سوی او می‌گشاید و
کمک می‌کند. دوم این که باید زیاد توکل کرد و از خود
پرسید اگر مشکلی که پیش می‌آید، تذکر از سوی پروردگار
است که باید استغفار کرد و اگر برای علو درجه و مقام است
که فیها و چه بهتر از این، خداوند به نیت ما کار دارد نه به
عباراتی که می‌گوییم، لذا باید از صمیم دل به او توکل کرد
و توبه نیز باید از جان آدمی سرچشمه بگیرد.
با تشکر از شما که با ضیق وقتی که داشتید ما را پذیرفتید.





درآمد

پس از ساعتها شکنجه، مأموران مرا به میان جمع بچه‌ها آوردند. از آنها خواستم که مرا رو به قبله کنند. خوابم برد یا بیهوش شدم، نمی‌دانم. ناگهان احساس کردم کسی آرام به بازویم می‌زند: «سید! سید! پاشو. وقت نماز است.» چشم گشودم. زمزمه آرام اذان در گوشم پیچید. تمام دردها بیکباره فراموشم شد. وقت وصال با معبود فرا رسیده بود...

«گفت‌وگوی شاهد یاران با دکتر سیدعباس پاک‌نژاد - آزاده جانباز»

توقع اندک و توکل زیاد، رمز شادمانی است...

- ☐ فرمانده بهداری سپاه پاسداران
- ☐ نماینده مجلس شورای اسلامی در دوره‌های چهارم، پنجم، ششم و هفتم
- ☐ مشاور رئیس‌جمهور

از دوران کودکی و زمینه‌های خانوادگی و تحصیلی خود برایمان خاطراتی را ذکر بفرمایید.

در سال ۱۳۰۹ در یزد به دنیا آمدم. تمام دوره تحصیل را تاخذ دیپلم در یزد بودم. پس از دیپلم در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم و دوره تخصص جراحی را گذراندم و رئیس بیمارستان شیروخورشید (هلال احمر) یزد بودم و بعد هم در بهداری سپاه پاسداران و حصارک بودم و مدتی هم مشاور رئیس‌جمهور و چند دوره هم نماینده مردم یزد بودم.

زندگی به این پر باری، از کجا شروع کنیم؟ بفرمایید با مقوله ایثار و شهادت از کجا و چگونه آشنا شدید؟ در محیط خانواده و پدری که در عین حال که سعی می‌کرد مبنای دینی و اعتقادی ما را محکم کند، کاملاً در جریان مسائل سیاسی قرار داشت و هر جا که ضرورت ایجاب می‌کرد، حتی به اشارتی، ما را در جریان قرار می‌داد. البته من بسیاری از این مطالب را در خاطراتم به نام خروش خاموش نوشته‌ام و خیلی چیزها را هم ننوشته‌ام. از آنهایی که ننوشته‌اید بگویید.

اینها معمولاً به عوالم معنوی خاصی ارتباط پیدا می‌کنند که خیلی‌ها در باورشان نمی‌گنجد و وقتی تعریف می‌کنی می‌گویند فلانی می‌خواهد خودش را بزرگ جلوه دهد.

من چون سروکارم با ادبیات است، چنین حرفی نمی‌زنم و بعد هم چه بگویند و چه نگویند آدم بزرگی هستی. شما لطف دارید و من هرگز چنین تصویری نداشته‌ام و نمی‌خواهم چنین تصویری را در دیگران ایجاد کنم. به اعتقاد من بزرگی و کوچکی آدمها بر اساس رضایت خداوند تعیین می‌شود نه تأیید و تکذیب مردم. قطعاً همین‌طور است، ولی چرا انسان کاری کند که شبیه بیهوده پدید آورد؟

پس بگویید چه شد که به جبهه رفتید؟ شبی خواب دیدم به هر سو که می‌گردم سید بزرگواری را می‌بینم که به من اشاره می‌کند حرکت کنم و نمی‌دانستم یعنی چه. از خواب که بیدار شدم فهمیدم که موضوع به این سادگیها نیست. می‌دانستم که ماجرای مهمی را



یاوری خداوند تا آن میزان بود که حتی احساس می‌کردم می‌توانم از عهده دشوارترین مصائب برآیم. جرئت عجیبی پیدا کرده بودم. این‌طور به نظرم می‌آید که وقتی از زن و بچه بریدم، در واقع از عالم ماده جدا شدم و به عالم معنا پیوستم.

پیش‌رو دارم. در قصر شیرین مشغول خدمت بودم که جنگ شروع شد و بعد هم موضوع اسارت پیش آمد که درباره‌اش زیاد گفته‌ام و علاقه‌ای به تکرارش ندارم. اصراری نیست که از خاطراتی که آزارتان می‌دهند بگویند. به ما بگویند در آن شرایط دشوار و شرایطی نظیر آن، چگونه می‌توان از نظر روانی تاب آورد؟

اگر کسی به خاطر خدا کار کند، در هر شرایطی دوام می‌آورد و خداوند به او طاقت مضاعف می‌دهد. در اسارت احساس می‌کردم دیگر بر نمی‌گردم و نامه نوشتم به خانواده که به بازگشت من امیدی نداشته باشند. یاوری خداوند تا آن میزان بود که حتی احساس می‌کردم می‌توانم از عهده دشوارترین مصائب برآورم. جرئت عجیبی پیدا کرده بودم. این‌طور به نظرم می‌آید که وقتی از زن و بچه بریدم، در واقع از عالم ماده جدا شدم و به عالم معنا پیوستم.



عجب حال خوبی! البته این حال خوب همیشه نمی‌تواند ادامه داشته باشد. آیا از دوران اسارت خاطره شیرینی دارید؟ بله. سلولهای اسارت دو متر در دو متر و تاریک و تنگ بود. در انفرادی بودید؟

خیر با سه چهار نفر دیگر. یک شب که احساس ناامیدی کردم و شیطان هم فرصت را مناسب دیده و دست به کار شده بود، در دلم به خدا گفتم، «پروردگارا، یوسف پیامبر در زندان بود و با تو صحبت می‌کرد و رسول تو بود، با این همه وقتی که آن زندانی داشت بیرون می‌رفت، از او خواست که سفارشش را به عزیز مصر بکند.»

و خداوند هفت سال بر مدت اسارتش افزود. بله. گفتم خدایا! من که از کسی نخواستهم سفارش مرا

امیرالمؤمنین (ع) سکونت داشتند. منزل آنها خانه بسیار کوچکی بود. حاج آقا بعدها خودشان خانه‌ای را در مقابل مدرسه آیت‌الله شاهرودی ساختند که به علت بازگشت به ایران و ممنوع‌الورود شدنشان به عراق مجبور شدند آن را بفروشند. مادران چه وقت پی به فعالیت سیاسی پدر بردند؟ ایشان به نوع رفتارهای اجتماعی حاج آقا مشکوک شده بودند، اما هیچ وقت در این باره کنجکاوی نمی‌کردند. پدر نیز حداقل اطلاعات را در اختیار مادر قرار می‌دادند تا برای ایشان خطری ایجاد نشود.

به نظر شما چنین سلوکی به زندگی زناشویی لطمه نمی‌زند؟ شراکت در زندگی به معنی تقسیم وظایف در شرایط گوناگون است. برداشت شما نامش همکاری است. اداره منزل و زندگی و حفظ کانون خانواده به عهده زن است و پشتیبانی و همیاری بر عهده مرد. یک مرد به کانونی نیاز دارد که وقتی به آن رجوع می‌کند بتواند آرامش خود را که در عرصه فعالیت‌های اجتماعی از دست می‌دهد، مجدداً به دست بیاورد. حاج آقا ابوترابی در زندگی خود مصداق این شعر استاد بهمنی بودند، «مردی که سالها منتظر آمدن مرد دیگری بود، گاهی دلش برای خودش تنگ می‌شد.» حاج آقا ابوترابی مردی بودند که منتظر واقعی ظهور حجت حق آقا امام زمان (عج) بودند و این انتظار را مبنای حرکتشان در مسیر پاک خدمتگزاری قرار داده و خانواده‌شان را نیز شریک کرده بودند.

مادران تا چه اندازه در زمینه نقش مشارکتی که پدر برای ایشان قائل بودند؛ موفق عمل کردند؟

از نگاهی کارشناسانه، بین وضعیت روحی و اجتماعی خانمی که همسرش را از دست داده با خانمی که شوهرش برای مدت‌ها غیبت داشته است؛ تفاوت‌های زیادی وجود دارند. درست است که در ظاهر مسئولیت زندگی و حفظ کانون خانواده به یک نسبت بر دوش چنین زنانی قرار می‌گیرد؛ اما نگرش و قضاوت همسر خانمی که پس از مدتی طولانی به خانه بر می‌گردد و در باره مدیریت زندگی و خانواده در دوران غیبتش داوری می‌کند، امری مهم و قابل توجه است. همین قدر می‌گویم که مدیریت مادرم در زمان غیبت پدر، بسیار مورد تأیید ایشان قرار گرفت. برگردیم به اواخر دهه چهل که پدرتان در نجف به سر می‌بردند. فعالیت سیاسی ایشان به چه شکلی بود؟

آغاز مبارزات سیاسی حاج آقا از قم بود و به طور مستمر ادامه داشت، اما نقطه عطف فعالیت ایشان در دو مقطع، حمل اسناد و مدارک محرمانه به ایران و ارتباط با شهید والامقام اندرزگو بود. در سال ۴۹ که به اتفاق مادر به سمت ایران راهی شدند، بخشی از دست‌نوشته‌ها و کتابهای حضرت امام (ره) و اسنادی حاوی اسامی و نشانی افرادی را که بعدها معلوم شد از طریق پرداخت وجوهات و کمک‌های مالی با حضرت امام (ره) در ارتباط بودند؛ به همراه داشتند.

عملیات چگونه لو رفت؟

اولین عملیات اطلاعاتی که بین ساواک ایران و حزب بعث انجام گرفت به لو رفتن و دستگیری حاج آقا ابوترابی در شهریور ۱۳۴۹ انجامید؛ ولی خوشبختانه قبل از دستگیری، حاج آقا در فرصتی مناسب، فهرست اسامی را به مادر داده بودند و فقط جزوات، به دلیل تعداد و حجم آنها به دست ساواکیها افتاد.

مادران در چه شرایطی به ایران رسیدند؟

در شرایطی بسیار سخت و طاقت‌فرسا و اولین اقدامی که کردند؛ از بین بردن فهرسته‌ها بود. این اسامی برای ساواک به قدری حائز اهمیت بودند که برای دستیابی به آنها حکم اعدام حاج آقا را لغو کرد.

وقتی که مادران در آن شرایط به تهران رسیدند، خانواده‌شان چه واکنشی نشان دادند؟

مبارزات سیاسی در خانواده مادری غیرمنتظره نبود، با این حال در فامیل پیچید که ابوترابی علاوه بر آنکه روحانی تحصیل‌کرده‌ای است، اهل مبارزه هم هست. ساواک در این میان بیکار ننشست و با اعمال فشار بر خانواده مادرم که در قزوین و قم سرشناس بودند، سعی کرد به اسناد دست یابد؛ چون بر

مادر در مقابل رفتارهای سیاسی حاج آقا اینگونه نبودند که منفعلانه عمل کنند. در بسیاری از موارد چه در دوران ستمشاهی و چه دوران بعد از آزادی حاج آقا، از نوع نگاه و عملکرد مادر در امور اجتماعی و سیاسی بهره‌های فراوانی برده‌اند

اساس اطلاعات دریافتی مطمئن شده بود که اسناد تا مرز آورده شده است. اما حاج آقا در شش ماه بازداشت به نحوی وانمود کردند که ساواک مطمئن شد غیر از تعدادی کتاب، اسناد و مدارک دیگری همراهشان نبوده است و مادر هم برای هیچ کسی جریان را بیان نکردند.

مادران با شرایط زندگی پدرتان چگونه کنار می‌آمدند؟ ساواک برای کنترل افراد دوروش متداول را به کار می‌برد. یکی کنترل زندگی شخصی و خانوادگی فرد و دوم کنترل ارتباطات اجتماعی او. مادرم به قدری جو خانواده را آرام نگه داشته بودند و آن را درست مدیریت می‌کردند که ساواکیها و حتی اعضای خانواده احساس می‌کردند زندگی حاج آقا ابوترابی یک زندگی کاملاً عادی و معمولی است و مبارزه، چندان جایی در آن ندارد. برای ساواک جا افتاده بود که مادرم همسر طلبه‌ای است که گاهی برای تبلیغ به شهرستانها می‌رود و طلاب به خانه او رفت و آمد می‌کنند و ارتباط ایشان با تهران به خاطر سرکشی به خانواده پدرشان است.

پدرتان در مقابل صبر و پایداری مادران چه می‌کردند؟ پدرم در نامه‌ای به مادرم نوشتند من نمی‌خواستم این فشارها بر شما وارد شود، اما چاره‌ای نبود. شما شریک زندگی من هستید. اگر عمل مثبتی انجام بدهم، شما در این شراکت بیشترین سهم را می‌برید و اگر دچار افت و مشکلی شوم، من به شما تضمین می‌دهم که مبرا از خطا هستید و این، نقص کار من بوده است. مادر در قبال فعالیت‌های سیاسی حاج آقا منفعلانه عمل نمی‌کردند. پدر در بسیاری از موارد، چه در دوران ستمشاهی و چه در دوران بعد از آزادی، از نگرش و عملکرد مادر در امور اجتماعی و سیاسی بهره‌های فراوانی بردند.

واکنش پدر چه بود؟

احترام متقابل به تصمیمات ایشان.

ارتباط شما و خواهر و برادران با پدر در چه سطحی قرار داشت؟ در دهه پنجاه، پدر به طور پراکنده در منزل دیده می‌شدند. بعد از انقلاب بیشتر شنبه شبها به خانه می‌آمدند. در شروع جنگ از همان آغاز به جبهه رفتند و بعد از ده سال بازگشتند و وضعیت در دوران پس از آزادی هم همان بود. حاج آقا قرائتی از مادر نقل قول می‌کردند که، «حاج آقا ابوترابی ده سال اسیر بود و بعد از آن هم مفقودالاثر شد!» اما چون ما از هر جنبه‌ای که به حاج آقا نگاه می‌کردیم همه خوبی بودند و راستی و احترام، لذا کاملاً با ایشان راحت و صمیمی بودیم؛ هرچند که ایشان را کم می‌دیدیم.

آیا احساس نمی‌کردید که این شرایط بر شما تحمیل شده است؟

تمام اعضای خانواده این اجازه را داشتند که در این مورد اظهار نظر کنند، به خصوص مادر. اگر راه و شیوه حاج آقا را قبول نداشتند، ایشان خودشان را تغییر می‌دادند. پدر به کرات می‌گفتند که اگر راه مرا قبول ندارید؛ من آن را تغییر می‌دهم و دوست دارم با اعتقاد و رضایت شما امور را انجام بدهم. پدر با همین دیدگاه توانستند ۴۳ هزار اسیر را هدایت کنند. من معتقدم اگر زندگی ما دچار تنش بود؛ کارها به نحو مطلوب پیش نمی‌رفتند. ادامه زندگی به رغم این همه فراز و نشیب، دلیل روشنی بر پذیرش مشکلات بود.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی چه تغییری در زندگی شما به وجود آمد؟

بعد از پیروزی انقلاب و حتی پایان اسارت، مادر پیوسته به ما گوشزد می‌کردند که با شرایط موجود کشور، ما زندگی بهتری از گذشته نخواهیم داشت. هنگامی که در قم مستقر بودیم، پدر فقط هفته‌ای یک بار می‌توانستند به منزل بیایند. آیا تصویری از آخرین دیدار پدرتان قبل از اسارت به خاطر دارید؟

تصویر خاصی در ذهن ندارم؛ فقط این که آخرین شب مثل همیشه برای مسائل مالی دستخطی برای مادر گذاشتند و با لباس شخصی از منزل خارج شدند تا به گروه دکتر چمران بپیوندند. مادر تمایل داشتند ما هم به منطقه برویم، اما حاج آقا موافق نبودند.

گویا قبل از اسارت، شهادت ایشان مطرح شده بود. جزئیات آن روزها را به خاطر دارید؟

بله. در دی ماه ۵۹ خبر رسید که حاج آقا ابوترابی در تپه‌های الله‌اکبر به شهادت رسیده‌اند. باور این خبر برای ما بسیار سخت بود؛ زیرا ایشان از نظر قوای جسمانی و انجام عملیات، بسیار ورزیده بودند. از جمله اینکه قبل از اسارت، پانزده بار موفق به





«صبری را نمی‌توان در حصار تنگ واژه‌ها تفسیر کرد. این روزگار است که قرعه شکیبایی را به نامت می‌زند تا مصائب را تاب آوری و بدانی ثانیه‌ها، فصلها و عمر چه سان می‌گذرند. هنگام که گذران عمر به زایش و پویش پیوند می‌خورد و قامت‌های خمیده، نشان از سالها پایداری و مبارزه دارند، تمامی شوکت آدمی را می‌توان در چشم‌های روشن زنی که تمامی تلاش‌هایش را در آستانه فصلی خشک به کویر بخشیده و رویش هزاران درخت تناور را به نظاره نشسته است، دید و فریاد برآورد که «احسن‌الخالقین!»

زهره صدیقی، همسر زنده‌یاد حجت‌الاسلام والمسلمین سیدعلی اکبر ابوترابی، با قلبی مطمئن، ولبی خاموش و صبری بشکوه، سالها در کنار سرور آزادگان به مبارزه پرداخت، بی‌چشمداشت امتنانی و تجلیلی، از همین رو همچنان شیوه مألوف خویش را که سکوتی سرشار از ناگفته‌هاست؛ رها نمی‌سازد و پسر پیام‌آور مهر اوست،»

■ «گفت‌وگوی شاهد یاران با سید مهدی یاسر ابوترابی فرزند شهید حجت‌الاسلام والمسلمین سید علی اکبر ابوترابی»

مادری که ترجمان صبر و آرامش است...

درباره زندگی حجت‌الاسلام ابوترابی تاکنون سخنان بسیاری گفته‌اند؛ اما شاید به زندگی شخصی و به خصوص نقش همسرشان کمتر پرداخته شده باشد. بفرمایید نحوهٔ آشنایی مادران با حاج آقا چگونه بود؟

نسبت آشنایی خانواده ابوترابیها با خانواده یزدیها به حدود صد سال می‌رسد. مادرم «زهره صدیقی» متولد ۱۳۲۹، اصالتاً از یزدیهای قزوین هستند که در تهران متولد شده و زندگی کرده‌اند. ایشان در مدرسه اسلامی امامیه در میدان شاپور تحصیل کردند و بعد از پیروزی انقلاب موفق به کسب لیسانس معارف شدند.

ملک مادران برای ازدواج با زنده‌یاد ابوترابی چه بود؟ شناخت خانوادهٔ دو طرف و احترام به نظرات آنها از ملاکهای این انتخاب بوده است. در ضمن حاج آقای ابوترابی فرزند یکی از مراجع و علمای زمان خود بودند و از دبیرستان حکیم نظامی قم دیپلم ریاضی داشتند و قرار بود همراه فرزندان دایی خود برای اقامت و تحصیل راهی آلمان شوند.

چه اتفاقی افتاد که راه حوزهٔ علمیه را در پیش گرفتند؟ چگونگی معمم شدن حاج آقا قصه طولانی دارد، اما خلاصه آن این است که ایشان از علی بن موسی الرضا برای پیدا کردن راه زندگی درخواست کمک کرده بودند و بعد از اتفاقاتی که در این زمینه پیش آمد؛ فراگیری درس عربی را در مشهد مقدس شروع کردند و همزمان، با شرکت در آزمون دانشگاه الازهر مصر که شعبه‌ای از آن در نجف اشرف بود، پا به عرصهٔ علوم دینی گذاشتند و این، کلید موفقیت زندگی حاج آقا ابوترابی بود. این اتفاقات باید مربوط به دههٔ ۴۰ باشند. در آن دوران فعالیت سیاسی ایشان در چه مرحله‌ای قرار داشت؟

حاج آقا ابوترابی از نوجوانی به واسطهٔ شرایط خانوادگی با خانواده علمای بزرگ شهر قم ارتباط داشتند؛ از جمله با حضرت امام (ره) و مخصوصاً با شهید والامقام حاج مصطفی خمینی. نقطهٔ عطف این جریانات ماجرای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بود. آیا ایشان در شروع فعالیت‌های سیاسی متأهل بودند؟ واقعیت این است که افراد متأهل کمتر مورد ظن ساواک قرار می‌گرفتند، چون تشکیل خانواده و داشتن همسر از نظر دستگاه امنیتی برای مبارزان خیلی بعید به نظر می‌رسید. در این گونه زندگی‌ها به دلیل نوسانات و فراز و نشیب‌های بسیار شدید، از آرامش خبری نیست، به همین دلیل ایشان تازه در سالهای ۴۴ تا ۴۵ و هنگامی که تصمیم گرفتند به دانشگاه الازهر شعبه نجف

بروند، بحث ازدواج را مطرح کردند. ملاک انتخابشان چه بود؟

اصالت خانوادگی و سلامت و صداقت. حاج آقا ابوترابی همیشه به همسرشان به عنوان شریک زندگی می‌نگریستند. ایشان هدفشان را از دورهٔ دبیرستان مشخص کرده بودند و می‌دانستند پایان کارشان کجاست؛ بنابراین هیچ بی‌احتیاطی و شتابی را برای خود مجاز نمی‌دانستند و به دنبال شریکی واقعی می‌گشتند. ایشان زندگی بسیاری از مبارزان را دیده بودند که به دلیل شرایط سخت زندگی مجبور به متارکه یا ازدواج مجدد شده بودند؛ از این رو انتخاب شریک زندگی برایشان بسیار مهم بود و بر اساس این دیدگاه به همسر آینده‌شان نگاهی واقع‌بینانه داشتند.

مادران از فعالیت‌های سیاسی پدرتان خبر داشتند؟ خیر. نه ایشان و نه خانواده خود حاج آقا اطلاع دقیقی از فعالیت‌های ایشان نداشتند.

تأکید کردید که پدرتان برای زندگی مشترک به دنبال شریکی واقعی بودند؛ پس چرا مهم‌ترین مسئله زندگی خود، یعنی فعالیت‌های سیاسی‌شان را از همسرشان مخفی می‌کردند؟ حاج آقا ابوترابی دیدگاهشان بر این اساس بود که هر کس بتواند به ایشان نزدیک شود، متوجه خلوص و رابطه اصیل بین ایشان و خدایشان می‌شود و کسی که دنبال چیز دیگری نباشد و فقط در جستجوی پاکی و خدمت به خلق باشد؛ با ایشان هیچ



تمام اعضای خانواده این اجازه را داشتند که اظهار نظر کنند، به خصوص مادر. اگر راه حاج آقا را قبول نداشتند، ایشان خودشان را تغییر می‌دادند. ایشان بارها تکرار کرده بودند که اگر راه مرا قبول ندارید من آن را تغییر می‌دهم، اما دوست دارم با اعتقاد و رضایت شما امور را انجام دهم

مشکلی پیدا نخواهد کرد. این نگرش، استحکام زندگی حاج آقا ابوترابی را به طور مستمر پابرجا نگه داشت.

دیدگاه خانوادهٔ مادران در مورد این وصلت چه بود؟ شناخت خانوادگی و خصوصیات فردی حاج آقا ابوترابی از مهم‌ترین عوامل مثبتی بودند که خانواده مادرم بر آنها تأکید داشتند.

مراسم عروسی چگونه برگزار شد؟

جشن مفصلی در منزل پدر ایشان در حوالی خیابان ایران گرفته و تشریفات عروسی به طور کامل و جامع اجرا شد. **مهریه مادران چقدر بود؟**

فکر می‌کنم حدود بیست و پنج هزار تومان.

وضعیت خانوادگی مادران چگونه بود؟

مادرم فرزندان اول خانواده بودند. سه برادر و یک خواهر دیگر نیز داشتند. پدرشان از بازاریهای تهران بودند و اصالتشان به یکی از خانواده های بزرگ و اصیل قزوین برمی‌گشت.

مادران هنگام ازدواج چند سال داشتند؟

حدوداً ۱۷ سال و پدرم نیز ۲۷ ساله بودند.

و بعد چه شد؟

حاج آقا و مادرم راهی قم شدند و در دو اتاق تو در توی منزل پدری حاج آقا ابوترابی، واقع در کوچه علما (کوچه حرم) ساکن شدند. مادر تعریف می‌کردند که در همان روزهای اول زندگی مشترک، دو نفر از ساواک به منزل ما آمدند و حاج آقا برای اینکه من نگران نشوم گفتند که آقایان از دوستانم هستند. به هر حال دو سه ماهی در قم ماندند تا بعد از پذیرش در دانشگاه الازهر به نجف مشرف شدند. در سال ۱۳۴۹، حاج آقا به سوریه سفر کردند. در آنجا آیت‌الله بهشتی با توجه به شناختی که از ایشان در دورهٔ دبیرستان و از بعد خانوادگی پیدا کرده بودند؛ به پدر پیشنهاد کردند که به آلمان مسافرت نمایند و به جای ایشان در مسجد هامبورگ مشغول فعالیت شوند. آقای دکتر بهشتی در سال ۱۳۵۱ در مجلسی در منزل پدر مادر ما مدت‌ها سخنرانی داشتند که همین امر موجبات آشنائی بیشتر ایشان با وضعیت خانوادگی ما را فراهم ساخته بود. البته پدرم به دلیل مشغله‌های دیگر نتوانستند پیشنهاد شهید بهشتی را بپذیرند و دوباره به نجف بازگشتند و در همان سال هم اولین فرزندشان به دنیا آمد.

زندگی در نجف بر مادران چگونه گذشت؟

زندگی راحتی نبود. تنها حسن آن این بود که در جوار حرم



■ «رضا برجی: نگاهی دردمند از پشت دوربین»

کارهای ارزشمند، خودجوش بودند...



به صورت انفرادی و گروهی، پیامرسان انقلاب و ایثارگران آن در سراسر جهان و عکسها و فیلمهای مستند هنرمندانه او گام ارجمندی برای معرفی عظمت ایثار و رشادت دلیران دفاع مقدس در چشم جهانیان بوده است.

کتابهای کوچهای سرخ کوچهای سبز، تونل گیلان، سه گزارش، چوب، سنگ، کبوتر و صداها مقاله و گزارش در مطبوعات ایران و جهان از آثار ارزشمند او هستند.

این جانباز هنرمند در حالی به ساخت مستندهای ارزشمند پرداخت که خود سند معتبری بر افتخار سالهای دفاع و حماسه این ملت است و هنر مقاومت در حوزه عکس و عکاسی مستند با نام او عجین شده است.

رضا برجی، عکاس و مستندساز عرصه دفاع مقدس، در میدان نبرد، نفسش به زهر شیمیایی آغشته شد. دشمن امید داشت که نفس او را از کیمیای عشق عاری سازد، اما دلهای کیمیایی تا ابد کیمیایی باقی میمانند، حتی اگر شیمیایی شوند. او معتقد است، «در طول دفاع مقدس، هر کاری که در عرصه عکاسی صورت گرفت؛ به وسیله عکاسان و خودجوش بوده است.» او پس از جنگ و جانبازی، عزم خود را جزم کرد که لحظه‌های بی‌بدیل حماسه و ایثار را جاودانه کند، لذا در رشته هنر، راه و رسم کار را آموخت و مدرک کارشناسی دریافت کرد. او از این که به آثار عکاسان جنگ توجه چندانی نمی‌شود و این افراد از هیچ حمایتی برخوردار نیستند، بسیار آزرده خاطر است و می‌گوید که مقوله عکاسی در مطبوعات ما جدی گرفته نمی‌شود و نقش درجه دو را دارد. او معتقد است که عکاسان ایرانی در عرصه دفاع مقدس، با وجود امکانات اندک و مسائل و مشکلات مختلف، از سطح کار بالایی برخوردار بودند. رضا برجی ۲۵ مجموعه تلویزیونی را کارگردانی کرده و علاوه بر دریافت جوایز مختلف، با ساخت فیلم «مدالهای شکسته» برنده بهترین فیلم مستند شد. او از نگاه دوربین متعهد و حساس خود، صحنه‌هایی از زندگی، دفاع و حماسه را ثبت کرد و بر این رسالت بزرگ استوار ماند، آنگاه از زاویه نگاه دوربین خود، میان انقلاب اسلامی ایران و نهضت‌های دینی در چین، بوسنی، افغانستان و ۷۰ کشور جهان پیوندی هوشمندانه را برقرار کرد.

رضا برجی با برگزاری نمایشگاههای داخلی و خارجی،





صعود یکروزه به قله دماوند شده بودند و رکورد تعداد ۳۵۰۰ شنای باستانی را داشتند. دکتر چمران سه روز مهلت گرفتند تا نظر قطعی بدهند که آیا ایشان اسیر شده یا به شهادت رسیده اند. بالاخر دکتر به این نتیجه رسیدند که حاج آقا شهید شده است و آن بیانیه انحصاری را در ماه صفر ۱۳۵۹ درباره حاج آقا ابوترابی صادر کردند. پیام مقام معظم رهبری که در ماه صفر ۱۳۷۹ منتشر شد: آن حال و هوارا دوباره زنده کرد و به تبع آن مراسم عزاداری برگزار شد. با این حال مادر و خانواده حاج آقا بعید می دانستند که ایشان شهید یا اسیر شده باشند و همه ما منتظر بازگشت ایشان بودیم.

زمانی که احتمال دادید پدرتان اسیر شده باشند، چه احساسی داشتید؟

آن روزها کلمه اسارت برای کسی به درستی شناخته شده نبود و برای آن، کلمه ای معادل گذاری نشده بود. کلماتی مثل شهید، جانباز و ایثارگر بار مفهومی مثبتی داشتند؛ اما اسارت این چنین نبود و برای من با نگاه بیگانه ام مسئله تا حدودی بغرنج هم بود.

چگونه از اسارت پدر باخبر شدید؟
منزل ما در قم در کوچه حرم واقع بود. یک روز

صبح حاج آقا مرعشی به حاج آقا بزرگ پیغام دادند که به منزل ایشان مراجعه کنند و بعد گفته بودند که در نیمه های شب، خامنی طی تماس تلفنی به ایشان پیغام داده است که به خانواده ابوترابی بگویند پسرشان زنده است. این خانم در جواب آقای مرعشی که می پرسند، «به چه استنادی؟» جواب می دهند، «بگویند من «فاطمه» هستم.» از آن به بعد آقای مرعشی همیشه جویای حال پدر بودند و از تمام اسرای آزاد شده درباره ایشان پرس و جو می کردند و به همه هم سفارش کرده بودند که در روز آزادی اسرا، مراسم استقبال از حاج آقا در حسینیه ایشان برگزار شود. متأسفانه ایشان دو هفته قبل از ورود حاج آقا به وطن، در سال ۶۹ فوت کردند.

چه مدت طول کشید تا از زنده بودن پدرتان اطمینان پیدا کردید؟

حدود یک سال بعد، از طریق صلیب سرخ در جریان رسمی اسارت ایشان قرار گرفتیم.

قدری هم از چگونگی به اسارت درآمدن پدر بگویند.
حاج آقا برای انجام عملیات شناسایی به اتفاق گروهی در دل دشمن نفوذ کرده بودند که بر اثر اشتباه یکی از همراهان، عملیات لوم می رود و آنان در محاصره نیروهای دشمن قرار می گیرند. ایشان داخل گودال پرت می شوند و سربازان عراقی گودال را گلوله باران می کنند. زنده ماندن حاج آقا بیشتر به معجزه شبیه بود. حتی دکتر چمران با شمارش تیرهای خالی شده، برای اولین بار در تحلیل خود اشتباه و شهادت ایشان را با این شواهد تأیید کردند؛ در حالی که تقدیر این بود که پدر زنده بمانند تا رسالت خود را در اسارت به انجام برسانند. و باز زندگی به همان شیوه سابق، ادامه پیدا کرد؟ بله. مادر به سراغ تحصیل رفتند و به استخدام آموزش و پرورش درآمدند. تاداده شهر بور سال ۶۹ هیچ چیزی تغییر نکرد. وجود پربرکت حاج آقا بزرگ، آرامش بخش این دوران تنهایی بود و بسیاری از دوستان حاج آقا نمی دانستند که ایشان مسئولیت خانواده خودشان را هم به عهده دارند.

حاج آقا ابوترابی (ره) اهل سفر و گردش با خانواده هم بودند؟
به یاد ندارم صرفاً برای تفریح به سفر رفته باشیم. اولین سفری که به اتفاق خانواده به مسافرت رفتیم؛ به مشهد مقدس بود که البته پدر چند کار دیگر را هم در مشهد انجام دادند. ما حدوداً سالی دو بار به سفر می رفتیم و در سفر هم ایشان به امور شغلی می پرداختند، به همین دلیل، همیشه نمازشان را کامل می خواندند و روزه های مستحبی خود را می گرفتند. تفریح مورد

هشت ساله بودم و طی ۱۰ سال اسارت ایشان، تغییرات زیادی کرده بودم. حدود ساعت هشت بعدازظهر تا سه نیمه شب همراه ایشان بودم، اما نمی دانستند که من فرزندشان هستم. بعدازظهر وارد تهران شدند. تشریفات در فرودگاه مهرآباد انجام شد. حدود ساعت سه بامداد به محل اسکان خود آمدند و اخویم را شناختند. بعد هم بیشتر از ده دقیقه در کنار ما نماندند و برای شرکت در جلسه ای ما را ترک کردند.

این نوع رابطه چه حسی را در شما برانگیخت؟
ما می دانستیم که اگر حاج آقا وارد ایران شوند، قرار نیست خیلی به ما خوش بگذرد و تغییر روشی ایجاد شود. به همین دلیل آمادگی کامل داشتیم و چند ماه طول کشید تا رابطه پدر و فرزندی بین ما شکل بگیرد.

با توجه به ارتباط نزدیکی که پدرتان با خانواده های آزادگان داشتند؛ آیا رفتار پدر و مادران با یکدیگر به خانواده های آنها تسری پیدا کرده بود؟

بله. ما یک شماره تلفن به نام حاج آقا داشتیم که اگر کسی به ۱۱۸ زنگ می زد؛ می توانست آن را دریافت کند. یک شماره تلفن دیگر هم داشتیم که معروف به شماره ۱۸۱۸ بود و اکثر خانواده های آزادگان آن را داشتند. بسیاری از آزادگان و خانواده های محترم آنها با این شماره با حاج آقا در تماس بودند و در پانزده سال پس از آزادی حاج آقا بسیاری از همسران آزادگان در مورد مسائل خانوادگی ما از مادر سؤال می کردند. مادر به آنها می گفتند، «این قدر سؤال نکنید، رابطه ما یک قضیه دیگری است و دلیل ندارد که همه به یک روش عمل کنند. مهم این است که اصول زندگی رعایت شوند.»

حاج آقا اهل هدیه دادن بودند؟

ایشان عادت نداشتند هدیه بخرند یا به کسی هدیه بدهند؛ البته بیشتر به خاطر مشکلات مالی بود. اگر جایی دعوت می شدند و به رسم یادبود، هدیه ای دریافت می کردند؛ آن را می بخشیدند. یک بار مادر به ایشان اصرار کردند برای شرکت در مراسم جشن یکی از آزادگان هدیه ببرند. ایشان بالاخره به حرف مادر عمل کردند و یک نیم سکه خریدند. مادرم با دیدن سکه، تقلبی بودن آن را تشخیص دادند! یک بار هم که از یزد به تهران می آمدند؛ به درخواست من بسته ای قطاب خریدند که کیک زده بود! ببینید حاج آقا ابوترابی چقدر با مردم رفتار راحتی داشتند که آنها می توانستند حتی جنس قلابی هم به ایشان بپردازند!

خبر تصادف حاج آقا را کی شنیدید؟

اوایل صبح بود، اما ما باور نکردیم. اولین خبری که درباره ارتحال پدر منتشر شد، روی یکی از سایتهای خبرگزاریها بود. بعد حدود ظهر بود که رادیو، خبر را اعلام کرد. در اخبار ساعت دو هم خبر اعلام شد. پیکر ایشان چهار بار در مشهد و تهران و قزوین تشییع شد و بعد از نماز مغرب و عشاء، در روز ۲۹ صفر در کنار مولا خویش آرام گرفتند.

خودشان پشت فرمان بودند؟

به علت حجم سفرها و تنوع کاری، کمتر محافظی یارای همراهی با ایشان را داشت؛ از این رو با خودروی شخصی پیکان به اتفاق حاج آقا بزرگ و یک دانشجوی اهل بجنورد و یکی از آزادگان مشهدی در شب ۲۷ صفر برای زیارت آقا علی بن موسی الرضا (ع) و دیدار با آزادگان و شرکت در نماز جمعه شهر راهی شدند که قبل از ظهر بین سبزوار و نیشابور بر اثر برخورد با یک تریلر، همراه پدر بزرگوارشان که در صندلی عقب نشسته بودند، دارفانی را وداع گفتند.

علت تصادف چه بود؟

انحراف پیکان به سمت چپ.

علاقه شان پیاده روی بود و در تعطیلات تابستانی مجلس، پیاده روی حرم تا حرم را انجام می دادند.

روز بازگشت ایشان را به وطن به یاد دارید؟

بله. سال ۶۹ قبل از اینکه وارد خانه شوند، مقام معظم رهبری طی حکمی ایشان را به نمایندگی خود در امور آزادگان منصوب کردند. در حقیقت قبل از آنکه کسوت پدری را بپذیرند، مدیریت اجتماعی را بپذیرفتند.

بازگشت پدر با این شرایط، چقدر روند آرام زندگی شما را تحت تأثیر قرار داد؟

اینکه ده سال سرپرست خانواده ای حضور نداشته باشد، کانون خانواده به خودی خود از نظر روحی دچار تحول می شود. حتی فکر بازگشت پدر خانواده هم نظم آن را به هم می ریزد. متأسفانه آن زمان کانونهایی که موظف بودند این آمادگی را به خانواده ها بدهند، بیشتر در پی انجام کارهای تدارکاتی از قبیل تهیه قند و شکر و گل و شیرینی بودند. از آنجا که مادر احتمال می دادند برگشتی در کار نباشد، به همین دلیل حتی اجازه چراغانی هم ندادند؛ چون نمی خواستند روند آرام زندگی مادستخوش تغییر شود.

شما چطور با پدر روبرو شدید؟

حاج آقا جزو آخرین گروه از آزادگانی بودند که در مرداد سال ۶۹ به وطن بازگشتند. زمانی که ایشان به اسارت درآمدند؛ کودکی

زمانی که ایشان به اسارت درآمدند کودکی هشت ساله بودم و طی ۱۰ سال اسارت ایشان، تغییرات زیادی کرده بودم. حدود ساعت هشت بعدازظهر تا سه نیمه شب همراه ایشان بودم، اما نمی دانستند که من فرزندشان هستم. بعدازظهر وارد تهران شدند. تشریفات در فرودگاه مهرآباد انجام گرفت. حدود ساعت سه بامداد به محل اقامت و اسکان آمدند و من و اخویم را شناختند



چه سالی و کجا مجروح شدید؟

یازده ماه در جنوب بودم که در تاریخ ۶۳/۱۲/۲۳ در عملیات بدر در جزیره مجنون در منطقه‌ای به نام القوام مجروح شدم. چگونگی مجروح شدنم را ذکر کنید.

اتفاقی خیلی مفصل است.

خب شما مختصر بفرمایید.

ظهر بود و روز بعد از عملیات دشمن پاتک زد. یکی از دوستان اذان داد. همه بچه‌ها سریع تیمم کردند و نماز خواندند. من مسئولیت داشتم و دیدم که تانکها آرایش به خود گرفته‌اند. ما هم انصافاً سلاح نظامی نداشتیم. چند تا موشک آرپی جی داشتیم و بس. به یکی از دوستانمان گفتم بلند شو اینها را بزن. آرپی جی ۱۱ که بشود با آن، تی ۷۲ را زد، نداشتیم. من یک کلاش داشتم. رفتم جلو و پیاده نظام دشمن پشت تانکها حرکت می‌کرد. رگبارهایی به چپ و راست بستم. از روبرو رگبار می‌زدیم که ناگهان دیدم میان زمین و آسمان، معلق هستم. تقریباً ده متر بلند شده و در میانه راه از هوش رفته بودم. همین قدر یادم هست که از آن بالا بچه‌ها را می‌دیدم که مرا نگاه می‌کردند. چون در منطقه غرب هم یک بار مرا موج گرفته بود، احساس می‌کردم شاید خستگی من از آن بابت است. شما گفتید که دوبار دچار موج گرفتگی شده‌اید. معمولاً افرادی از این قبیل، بسیار مضطرب هستند؛ اما شما بسیار آرام هستید و به هیچ وجه چنین حسی را به مخاطب منتقل نمی‌کنید. ممکن است علت را بفرمایید.

می‌خواهم خداوند را شکر می‌کنم که اصولاً مرا صبور و آرام آفریده. می‌خواهم عرض کنم که اگر انسان با خدا انس بگیرد، آرام می‌شود. وضعیت من به شکلی است که وقتی موج مرا می‌گیرد، اولاً تا دو سه روز تمام فایلهای حافظه من پاک می‌شوند.

عجب! و بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

به تدریج این فایلهای برمی‌گردند. البته حالت آزار دهنده‌ای است. چه چیزی باعث تشدید این وضع می‌شود؟ شرایط اضطراب‌آور. مثلاً محیطها و افرادی که موجب آزار انسان می‌شوند. اگر جایی باشد که با اعتقادتم جور نباشد، به شدت پرهیز می‌کنم که بروم.

علی‌القاعده کسانی هم که سالم هستند باید همین کار را بکنند. لذا اگر جتنی جانی دعوت باشم که با اعتقادم نخواند و مجبور باشم که بروم، می‌روم و دو سه دقیقه‌ای می‌مانم و به خاطر وضعیت خاصم عذرخواهی می‌کنم و برمی‌گردم و یا اگر بشود که نرفت، نمی‌روم.

عکس این مسائل هم هستند، یعنی کارهایی که به انسان انرژی می‌دهند و روان انسان را آرام می‌کند. شما سوای مسائل عبادی چه می‌کنید؟

تمام انسانها برای این که سالم باشند باید با قرآن مأنوس باشند. قرآن همه چیز است. هنری که من ندارم و کار مردان بزرگ است. هر روز هم یک ساعت نرمش می‌کنم. در جوانی والیبال بازی می‌کردم. مدتی هم پس از آن که جانباز شدم، به تنیس روی میز پرداختم و تا قهرمانی کشور هم رفتم. ولی بعد دیدم که بعضی از خواسته‌ها و سلايق بر محیط حاکم هستند و حتی قرار بود مرا برای مسابقات سئول ببرند که فرد دیگری را بردند.

لا بد پارتی داشته!

در هر حال از این نوع تبعیض‌ها لطمه خوردم و کنار کشیدم. با طبیعت انس دارید؟

چون خانم اهل شمال هستند، هر وقت امکانی فراهم شود می‌رویم و با طبیعت بسیار مأنوس هستیم.

در چه سالی ازدواج کردید و خانم چگونه شرایط شما را پذیرفتند؟ سال ۶۷، برخوردی که خانم با مسئله داشتند به گونه‌ای نیست که با گفتن، حق مطلب ادا شود. ایشان در دوره جنگ عضو بسیج

خواهران شهرشان بودند و نقش بسیار مهم و تعیین کننده‌ای داشتند و اصرار خودشان بود که با یک جانباز ازدواج کنند. پدر و مادرشان خیلی مخالف بودند، منتهی ایشان گفته بودند که جز با جانباز ازدواج نمی‌کنند.

رشته تحصیلی ایشان چیست؟

ایشان فوق دیپلم دارند. ولی سواد و معلوماتشان خیلی بالاست و به نظر من فوق دکترا دارند.

چه موقع به تحصیل ادامه دادید؟

بعد از ازدواج که کمی وضعیت زندگیم رو به راه شد. سال ۶۸ شروع کردم، در سال ۷۰ راهنمایی و دبیرستان را به اتمام رساندم. در تمام این دوره‌ها هم خوشبختانه شاگرد ممتاز بودم. حتی جوایز و تقدیرنامه را هم دارم.

مدرک و سند نمی‌خواهد، کسی که در ۱۷ سالگی فرمانده باشد، هوش و تواناییش بدیهی است.

در هر حال به همین ترتیب تا دوره دکترای تاریخ پیش رفتم. ظاهراً جناب‌عالی به تاریخ لبنان علاقه ویژه‌ای دارید. حوادث اخیر لبنان چه تأثیری در شما داشت؟

بسیار تأثیرگذار بود و همه وجودم را سرشار از شادمانی و نشاط کرد.

درباره این حال و روحیه برایمان صحبت کنید.

دوره کارشناسی بودم که خواب دیدم دارم در لبنان علیه اسرائیل می‌جنگم و دیدم که با شارون گلاویز شده‌ام و می‌خواهم او را خفه کنم. محافظان او ریختند که مرا بگیرند. یک لحظه رویم را برگرداندم و دیدم که دور کعبه شیشه‌ای هست، در آن باز شد و من داخل رفتم و نجات پیدا کردم.

در این شبهای پر تب و تاب مبارزات مردم لبنان، حال شما چگونه بود؟

من تردیدی به پیروزیشان نداشتم و می‌دانستم که حق با آنهاست و دلم محکم بود. من احساس می‌کردم تمامی کفر در برابر تمامی اسلام ایستاده است.



دوره کارشناسی بودم که خواب دیدم

دارم در لبنان علیه اسرائیل می‌جنگم

و دیدم که با شارون گلاویز شده‌ام و

می‌خواهم او را خفه کنم. محافظان او

ریختند که مرا بگیرند، یک لحظه رویم

را برگرداندم و دیدم که دور کعبه

شیشه‌ای هست، در آن باز شد و من

داخل رفتم و نجات پیدا کردم

خبر. پارسال در کنگره بین‌المللی ادیان مقاله‌ای را در این زمینه ارائه دادم. آقای باستانی پاریزی آمدند و پیشنهادیم را بوسیدند و گفتند، «اگر در این کشور اجازه حضور و بروز به امثال شما بدهند، انصافاً کار صد ساله را یک ساله انجام می‌دهید.» احساس بچه‌های رزمنده را من در بیان آقای باستانی پاریزی احساس کردم. در این زمینه البته درد و حرف بسیار است. سراپا گوش هستیم.

موقعی که فوق لیسانس گرفتم، آقایان بیشترین تلاش را می‌کردند که من به دکترا نروم.

چرا؟

نمی‌دانم، شاید با انقلاب، با نظام یا با ایثارگران مشکل داشتند. تعجب است. در دوره انقلاب گاهی اوقات کسانی در رأس امور هستند که با تظاهر به اینجا می‌رسند و نمی‌گذارند که از موانع رد شویم.

ولی شما که رد شدید.

لطف دارید. خدا کند رد شده باشم.

واقعاً همین‌طور است. خداوند بندگانی را که با این همه خلوص همه چیز خود را فدا کرده‌اند، تنها نمی‌گذارد.

در لطف حق باریتعالی که کوچک‌ترین تردیدی نیست، ولی این نوع برخوردها آزار دهنده است، نه با من، با هر کسی. از روزهای جبهه چه خاطره شیرینی را به یاد دارید؟

خاطره شیرین؟

بله، بعضی از خاطرات به رغم ظاهر تلخشان بسیار شیرین هستند.

بهترین خاطره‌ام اوج نبرد و آتش و خون بود و از جابلد شدن آن نوجوان چهارده ساله و اذان گفتنش، تو گویی تفسیر ظهر عاشورا بود.

کدام یک از شخصیت‌های تاریخی در ذهن شما بسیار برجسته است؟

بعد از حضرت امام(ره)، شهید مطهری که من مفهوم تاریخ را در آثار ایشان بررسی کرده‌ام و به صورت مقاله به استادی دادم. و دیگر آثار شما؟

از نفوذ فرانسه در لبنان مقاله‌ای نوشته‌ام و نیز کتابی با نام استعمار کهن از دوران سوداگری تا استعمار فرانسه.

فرانو را معادل پست مدرن گذاشته‌اید؟

بله.

بسیار معادل خوبی است. خودتان این معادل را گذاشته‌اید؟

بله.

بسیار عالی‌تر از پسا نوین و پسا مدرن است. خدا خیرتان بدهد.

می‌فرمودید.

دیگر کتابی نوشته‌ام با عنوان چالشهای آب در سده آینده که موضوعی سیاسی و بسیار حساس است. امروز در بلایایی که بر سر همه کشورهای دنیا می‌آید، آب نقش تعیین کننده‌ای دارد و این تأثیر روز به روز هم بیشتر خواهد شد. من در این کتاب از دوستی که در زمینه آبخیزداری تخصص دارد، مدد گرفته‌ام. انصافاً چه کارهای اساسی و سترگی انجام می‌دهید. خدا توفیقتان بدهد. بفرمایید در دوره دانشگاه کدام استاد تأثیر زیادی روی شما گذاشت؟

تأثیر خوب یا بد؟

بدها را که به خدا بسپارید، خوبها را عرض کردم.

دکتر پورمحمدی که از هر حیث شخصیت خوب و مستقلى بودند و بهترین مشوق من بودند. من در دوره کارشناسی ارشد بدون استفاده از سهمیه، نفر دوم کشور شدم. ایشان درست مثل این که خودشان موفق شده باشند، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. پایان نامه‌ام را که دفاع کردم، خود و معاونان‌شان از اول تا آخر جلسه نشستند و با محبت و دقت گوش دادند. موضوع پایان نامه کارشناسی ارشد شما چه بود؟ بررسی نفوذ فرانسه در لبنان از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۰. نمی‌خواهید چاپ کنید؟

باید مطالبی را در آن تغییر داد، من هم حاضر نیستم تغییر بدهم. خدا بر توانایی، توکل و مقاومت شما بیفزاید و پایدار باشید. من هم از شما تشکر می‌کنم که فرصت خوبی را در اختیارم گذاشتید تا حرفهایم را در فضائی صمیمی بیان کنم.



خورشید زاده‌ای است از جنس و رنگ تابش و طلوع، نور و شور. نیمی از وجودش از حریم سرخ‌فام عرش، خاموش. نغمه پراکن کائنات، به امانت نزد دوست و نیمی از اندام مقدسش بر زمین تا زمین را مداری باشد بر گردش. همواره دغدغه آینده کشور و جوانان را داشته و اعتقاد و علاقه او در جهت پیشرفت اسلام در سراسر جهان و ایجاد ید واحده در عالم اسلام، از او چهره‌ای فعال در زمینه فرهنگی و علمی و تألیف آثار و ایراد سخنرانی در مجامع دانشگاهی ساخته است.»

«گفت‌وگوی شاهد یاران با دکتر محمدعلی پرغو، جانباز»

تمام انسانها برای این که سالم باشند باید باقرآن مأنوسی باشند...

روز برگشتم جبهه. در آنجا اتفاقاتی افتاد که به کلی مسیر زندگی‌م را عوض کرد.

چطور؟

در منطقه‌ای بودیم که به نام سلمان کشته. موقعی که برگشتیم جبهه، از بلندگوی ستاد، اسم چند نفر را اعلام کردند که به ستاد مراجعه کنید. یکی از آنها من بودم. همه‌مان تعجب کرده بودیم که یعنی می‌خواهند ما را برگردانند به خط که مهمات برای منطقه ببریم؟ هر کسی حدسی زد، رفتیم و به ما گفتند سپاه خیلی وقت است که دارد روی شما تحقیق می‌کند و مایل است که شما عضو رسمی آن شوید. ما را به اسلام‌آباد بردند، رفتیم پذیرش و مصاحبه‌ای صورت گرفت. نامه دادند که برگردید به سپاه منطقه‌تان. ما برگشتیم به نیروی ویژه. نیروی ویژه رسمی بود، ولی فی سبیل‌الله. در هر حال من با آن که ۱۴ ساله بودم، تیربارچی منطقه بودم. آنهایی که با این اسلحه کار کرده‌اند می‌دانند که ۱۲ کیلو وزن دارد و این غیر از نوارهای تیر است. خلاصه تقریباً با اسلحه‌ام همقد بودم! ولی خدا را شکر خداوند غیرت و همت عجیبی به ما داده بود.

آیا در جبهه درس می‌خواندید؟

خیر. نگاه‌نکنید اواخر جنگ را که عده‌ای توانستند درس بخوانند. آن روزها فرصت و امکان نبود. در کردستان هر لحظه زیر رگبار گلوله بودیم. از یک طرف عزالدین حسینی و از سوی دیگر قاسملو سخنرانی می‌کردند و افراد تحت امرشان، ما را به گلوله می‌بستند. اصلاً فرصت کاری جز دفاع نبود.

بعد از آن که عضو سپاه شدید چه کردید؟

دوره نظامی مخصوص رزمی‌ها را دیدم و در ۱۷ سالگی مربی آموزش نظامی شدم و تاکتیک دوره مخصوص (استراتژی جنگ) را دیدم. در دوره‌ای که مشغول دیدن این دوره بودم، مسئولیت سازماندهی ستادهای مقاومت را هم به عهده‌ام گذاشتند. آقای دکتر مگر ضریب هوش شما چند است که در هفده سالگی مسئول سازماندهی ستادهای مقاومت شدید.

(می‌خندد) صفر.

واقعاً ضریب هوش شما چند است؟

من اینها را عنایت الهی می‌دانم.

ضریب هوش هم عنایت خداوند است. می‌خواهم بدانم در تمام طول تحصیل بهترین بودید و یا در سایر زمینه‌ها؟ تقریباً.

بعد به کجا رفتید؟

اواخر سال ۶۲ و اوایل سال ۶۳ و در سن ۱۸ سالگی به جزیره منجوان رفتم. ابتدا مسئول دسته و معاون گروهان بودم و کارمان را شروع کردیم. البته اول که وارد لشکر شدم، مرا مسئول اکیپ تخریب کردند، چون علاقه شدیدی به گردان داشتم.

این علاقه را در من ایجاد کردند. آنها از هر سیاستی استفاده می‌کردند که ما فرزندان سالمی بار ببیاییم.

در زمان انقلاب چه می‌کردید؟

در آن زمان دوره ابتدایی را تمام کرده بودم و تازه به دوره راهنمایی رفته بودم. می‌دانید که بچه‌ها در این سن وضعیت روانی خاصی پیدا می‌کنند، ولی پدر و مادر من بسیار لطیف برخورد می‌کردند که ما لاابالی بار نیاییم.

چند خواهر و برادر هستید؟

دو خواهر و چهار برادر.

آنها هم مثل شما تا سطوح بالا تحصیل کرده‌اند؟

خیر، فقط من بودم که بنا به علاقه شخصی، تحصیلم را ادامه دادم.

چند ساله بودید که به جبهه رفتید؟

چهارده ساله.

خیلی کوچک بودید. چطور رفتید؟

خیلی ساده! کلک زدم. (می‌خندد)

چه کلکی؟

بد نیست در اینجا یادی بکنم از شهید بزرگوار حاج محمود بنی‌هاشم که فرمانده بسیج مشکین شهر بود. چند بار رفتم نزد ایشان. البته قد و هیكلم بزرگ‌تر از سنم بود و درشت هیكل بودم.

شناسنامه‌تان چطور؟

شناسنامه را دست بردم.

کجا رفتید؟

کردستان. عده‌ای را فرستادند اشنویه و مرا فرستادند مهاباد، چهار ماه و بیست روز آنجا بودم و سپس برگشتم.

و درستان را ادامه دادید؟

نه. یکی از دوستانم اعزام شد و گفت بیا با هم برویم. به فاصله ده

بهترین خاطره‌ام اوج نبرد و آتش و خون بود و از جا بلند شدن آن نوجوان چهارده ساله و اذان گفتنش، تو گویی تفسیر ظهر عاشورا بود

□ دکترای تاریخ

□ نویسنده مقالات و کتابهای فرهنگی و علمی به ویژه

تاریخ لبنان

□ عضو هیئت علمی دانشگاه تبریز

□ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران

(سال ۸۵)

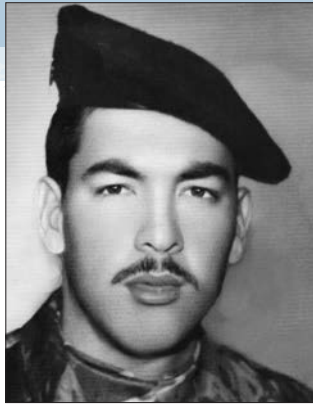
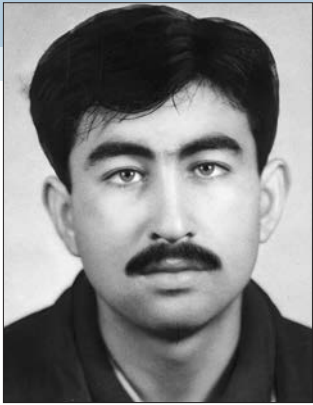
قبل از آغاز مصاحبه بفرمائید نام شما به چه معنی است؟ پرغو در دوران سلجوقی به عنوان رئیس و بزرگ خاندان بود و به تدریج معنی دائی به خود گرفت.

پس نام شما به گذشته‌های بسیار دور تاریخی برمی‌گردد. کجا و در چه خانواده‌ای رشد کردید؟

من در سال ۱۳۴۴ در روستای فخرآباد از توابع مشکین شهر در خانواده‌ای که از نظر اقتصادی متوسط به پایین بود به دنیا آمدم. خانواده‌ام متدین و اهل مسجد و منبر بودند. مرحوم پدرم از همان ابتدا خدا ترس و از این بابت زبازند خاص و عام بود. در روستای ما امامزاده‌ای به نام امامزاده سلیمان، برادر کوچک حضرت رضا (ع) هست. روضه‌خوانی و منبر آنجا همیشه گرم بود و پدرم مرا همیشه با خودش می‌برد. من خودم به دلیل توجه عمیق پدرم به این گونه مسائل، علاقه پیدا کرده بودم به مسجد بروم و به سخنان روحانیون گوش بدهم.

از آن دوران خاطره‌ای را به یاد دارید؟

ما به قدری برای مسجد و منبر و روحانیون ارزش قائل بودیم که به خودمان می‌گفتیم در مسجد حتی نباید بلوز آستین کوتاه بپوشیم. من هنوز مدرسه نمی‌رفتم و یک روز با لباس آستین کوتاه همراه پدرم به مسجد رفتم و از شدت خجالت، تمام مدت دستهایم را پشت سرم پنهان کرده بودم. کلاس اول ابتدایی بودم که با پیگیری عجیبی شروع کردم به نماز خواندن. همه مراحل نماز خواندن را بلد بودم، ولی سلام دادن را بلد نبودم. از همان اول به مسائل تحصیلی علاقمند و به اصطلاح شاگرد زرنگی بودم. در کتاب سوم ابتدایی نماز را نوشته بودند. من آن کتاب را جلوی خودم باز می‌کردم و به سلام دادن که می‌رسیدم، از روی کتاب می‌خواندم. از روحانیون آن دوره چه کسی تأثیر خاصی روی شما گذاشت؟ شیخ میرزا مجید حسینی که بعدها فهمیدم چه آدم عالم و بزرگوار بود و کتابهایشان را مرور کردم و نیز آقای کمال مدرسی. بعد از انقلاب هم آشیخ احمد همتی بودند که چهار دوره نماینده مجلس شدند و بسیار در شکل‌گیری شخصیت من نقش داشتند. چه شد که شما برای تحصیل، رشته تاریخ را انتخاب کردید؟ پدر و مادرم از هر حیث در زندگی من نقش داشتند و در واقع آنها



خداشناس. خودش هم در آن دوره مجتهد بود. بعد از ایشان، شاگردش حاج محمد آخوند قزل که در آق قلا درس می داد. نه من که همه اهل آق قلا برای ایشان خیلی احترام قائل می شدند و خیلی روی من تأثیر داشت.

شما ابتدا به اصرار پدرتان به علوم دینی پرداختید. چه موقع خودتان علاقمند شدید؟

من کم کم علاقمند شدم. بعد هم که چون نامه رسان آقایانی که گفتم بودم، رژیم شاه به اصطلاح بچه های امروز گیر داد. اولها در قضیه کودتا زیر پرکی کار می کردم، ولی بعد دلیر شدم و واضح حرف می زدم. در علوم دینی هم که افتادم گفتم باید تا آخرش بروم. خلاصه خیلی علاقه پیدا کردم. خداوند هم کمک کرد. سال ۷۷ هم خدا قسمت کرد مکه رفتم. آرزوی حالای ما این است که مادر بچه ها را یک بار دیگر مکه ببریم و دیگر آرزویی نداریم.

از فرزندانان بگویید.

چهار تا را که عروسی کردیم و فقط یکی مانده ته تغاری. دومی را که شوهر دادیم تقریباً یک ماه گذشته. این را هم دستش درد نکند آقای رئیس جمهور خدا بهش صد سال عمر بدهد. از صد سال بیشتر به درد نمی خورد، خدا حفظش کند برای ما خیلی کمک کرد. جهیزیه آن دخترم را تقریباً او داده.

از خاطرات شیرین دوران کودکی، درس خواندن و نخواندن و شیطنتهای شهدای بزرگوارتان چه به یاد دارید؟

والله درس خواندن و نخواندن ها، اولی که یک خرده شیطننت می کرد. خدا بیامرز د رفیقی داشتیم در تهران، فرش فروشی می کرد. می گفتند حاج آقا صالحی. آمده بود اینجا می گفت، «من همه چیز را بلدم.» خیلی هم تند صحبت می کرد. ما اسبی داشتیم. حاج آقا صالحی گفت من اسب سواری بلدم. پسر بزرگم او را سوار اسب کرده و با شلاق زده و اسب پریده بالا و بنده خدا را محکم زده زمین و پسرمان حالا نخند کی بخند. رفته دیدم آن بنده خدا زیر اسب افتاده!

ایشان اسب سوار بسیار ماهری بودند، درست می گویم؟ بله. اسباب سوار بی نظیری بود.

در مسابقات کورس ترکمن صحرا هم شرکت می کردند؟ خیر. من اجازه نمی دادم شرکت کند. فقط اسبها را نگه می داشت. همیشه سوار اسب می شد، ولی مسابقات کورس نمی گذاشتم برود، چون خیلی دوستش داشتم و نمی خواستم صدمه ببیند. از وقتی که نماز و روزه از همان بچگی بر او واجب شد، گمان

برادرها و عموهایش می رفتند گاوچرانی. یک روز پدرم خوابش می برد و گاوهایش را گم می کند. غروب بوده و گریه می کرده که چطور برگردد. بعد می بیند که پیرمردی ریش سفید و خیلی قد بلند از طرف قیله می آید، به او سلام داده و با او دست داده و گفته چه می خواهی؟ بچه بوده و حالیش نشده و گفته من گاوهایم را می خواهم. آن آقا یکی دو بار تکرار می کند که چه می خواهی و او از ترسش که چطور بدون گاوها برگردد، می گوید گاوهایم را می خواهم.

ای کاش خبر دنیا و آخرت خواسته بود.

ها والله! خلاصه این آقا می گوید، «گاوهایت را من جمع کرده ام و پشت این نیزارها هستند، غصه نخور. برو بردار آنها را ببر.» او رفت گاوها را جمع کرد و آن آدم غیب شد. او برمی گردد و شاعر می شود. ما می گوئیم شاعر، شما هم می گوئید شاعر مثل حافظ. این حاج سیدی شاعری می شود؛ شاعر ترکمنها. بعد هم که ایشان را فرستادیم حج. از مکه که آمد، بیست سال شده که عمرش را داده به شما. من بچه که بودم، یقه ما را چسبید که تو باید بروی ملاشوی. من مدرسه درس می خواندم. کلاس پنج را که خواندم. پدرم ما را ول نکرد. گفت، «تو باید بروی آخوندی بخوانی.» گفتم، «بابا! فردا توی زندگی درنمانم.» گفت، «نه درنمی مانی.» بالاخره رفتم و پانزده سال هم درس آخوندی خواندم.

از آن سالها کدام یک از مدرسین یادتان مانده که روی فکرتان تأثیر گذاشتند؟

اولاً استاد ما حاج نظر آخوند ماهری بود. یک آدم مؤمن و



نمی کنم حتی یک روزش را رها کرده باشد. ماه رمضانها، زبان روزه تا سحر می رفت کاه می آورد و جومی آورد و سحری می خورد و می خوابید تا ساعت نه و ده و باز می رفت کشاورزی. محمد کارهای آن جوری را تحملش را نداشت. اما او هم یک روز نشد که نماز و روزه اش قطع شود. از همان مدرسه گلستان که می آمد، آخوندهای محل ما می گفتند تو بیا برو اذان بده. صوتی داشت که همه عاشقش بودند. بعد از شهادتش چهل پنجاه نفر آمدند اینجا قرآن خواندند و گریه کردند و مجلس را یک کم ناراحت کردند، از بس که عاشق صوتش بودند. همیشه برای اذان، جلسات قرآن رفتن شوق داشت.

چگونه روحیه خود را حفظ کردید.

حضرت رسول (ص) تنها پسرش را از دست داد، چطور روحیه اش را حفظ کرد یا حضرت داوود (ع) که در یک سجده به دلش آمد که من خودم یک قومی هستم، به کسی احتیاج ندارم، چهل پسر را از دست داد. این دست من و تونیست. باید خداوند خودش یک صبر و تحملی عطا کند. من خودم هم یک خرده بی تاب می کردم. نمی شود. آدم یک جوجه اش را از دست می دهد، ناراحت می شود، آن وقت چطور می شود دو جگر گوشه ات بروند و ناراحت نشوی؟ هر کس می گوید نشده، دروغ می گوید. ما هم خیلی ناراحت شدیم، ولی بعد فکر کردیم اینها رفتند مثل رستم، مثل شیر. آقا امام حسین (ع) که به کربلا رفت و همه فرزندان را داد، به خودمان گفتیم او که برای خودش

همیشه به فکر فقیر بیچاره های کشاورز بود. خیلی خیر بود. هر چه داشت برای چهار نفر پنج نفر کارگرش می برد. می رفت می دید کدام یکی خانه شان کم و کسری دارد. من هم اختیارات زیادی بهش داده بودم

رفته، او برای اسلام، برای خاکش، برای وطنش جانش را فدا کرده. از این جهت خوشحالیم و می گوئیم الحمدالله ما سهمیه خودمان را فرستادیم. خداوند باید شهادت را نصیب کند. من ده سال هم که بروم و بجنگم، قسمت نباشد شهید نمی شوم. پسر بزرگ من که از آن دو تا هم بزرگ تر بود، در مریوان، دو سال آنجا بود، چهار ماه مانده بود سربازیش تمام شود، او را آوردم گرگان. او هیچ چیزش نشد. صبر هم دست ما نیست. دست خداست. عرض کردم، مادرشان یک سال تمام دیوانه شده بود. قبرستان اینجا به خانه مان نزدیک است. بشقاب برنج را پر می کرد و خورشت می ریخت می برد قبرستان. مهمان از تهران از جاهای دیگر که می آمد او را که می دید، گریه می کرد. شبها باید بیخوابی می کشیدیم که یک وقت او ندارد از خانه بیرون برود. شکر خدا، دعای خیر برای او و برای من تأثیر گذاشت. چقدر از خدا راضی هستیم در دنیا، آخرتman را هم خدا خیر بگرداند.



وقتی که باران می‌بارید، نگاهم به زمین بود و دانه‌هایی که با دست خود در آن پنهان کرده بودم. آفتاب که می‌تابید، رویش جوانه‌ها، روحم را به پرواز درمی‌آورد. می‌نشستم زیر سایه درخت و آیات کتاب آسمانی را زیر لب زمزمه می‌کردم.

او دو ستاره درخشان را در حریم خانه خود پروراند و در صحنه نور باران آسمانی، آنها را به پرواز در آورد و خود نیز به عنوان یک بسیجی ترکمن در تمامی صحنه‌های اجتماعی حضوری فعال داشت.

«گفت‌وگوی شاهد یاران با مهدی حبیب‌لی، پدر شهید»

فکر کردیم اینها رفتند مثل رستم، مثل شیر...

در قرآن خداوند متعال بارها فرموده‌اند که اگر در مصائب تحمل کنیم، نعمتهایی را ارزانی می‌فرمایند که در مخیله ما هم نمی‌گنجد. ما که در قرآن خواندیم و سعی کردیم عمل کنیم. این مادرشان هم که یک سالی حال عجیبی داشت. شام درست می‌کرد و بعد از شام بشقابی را پر می‌کرد و سر خاک بچه‌ها می‌رفت و می‌گفت، «می‌خواهم با بچه‌هایم شام بخورم». یک سال روزگار ما این بود. بردیم این طرف و آن طرف و دعا کردیم و کمک خدا بود که الان الحمدالله خوب شده.

چه خاطره خوشی از شب تجلیل از ایشاگران داریم. در همان کنگره دوم خرداد، همان جا که رئیس جمهور آمد، خانم را آورده بودم. با این چیزها رو حیه‌اش باز می‌شود. حاج آقا دهقان زحمت می‌کشند. سالگرد بچه‌ها و این جور مراسم برای روحیه ما و مخصوصاً مادرشان خیلی خوب است. دست همه‌شان درد نکند.

شما چند فرزند دارید؟

پنج تا، سه تا پسر و دو تا دختر. یکی از آن دو شهید بزرگ‌تر و بقیه از آنها کوچک‌ترند.

لطفاً کمی از زندگی پدر و مادر خودتان بفرمایید.

پدر و مادر ما که رفتند.

خدا رحمتشان کند. می‌خواهیم بدانیم در چه خانواده‌ای بزرگ شدید؟

پدرم بی‌سواد بود. در هفت هشت سالگی یتیم مانده بود. او با

به زبان ترکمن است.

می‌فرمودید.

ایشان هم هیجده ساله بود که به جبهه رفت. مدرسه می‌رفت. چهار پنج کلاس مانده به تمام شدن، گفت، «آقا جان! اگر اجازه بدهید من می‌روم قرآن بخوانم و قاری بشوم». او را فرستادیم به جایی که به آن آق‌ق‌میش می‌گویند. جایی است نزدیک جنگل گلستان. آنجا رفت و دو سال قرآن خواند. حافظ قرآن بود. بعد که نوبت سربازیش شد، گفتم بروم برایش معافی بگیرم، چون شهید داشتیم. این گفت، «نه من می‌خواهم بروم به راه برادرم و بروم جبهه». بعد رفتم نامه گرفتم از بنیاد شهید که موقع تقسیم، این یکی را یک جای محفوظ نگه دارند. نامه را دادم دستش و به من دروغ گفت که نامه را برده و داده. در حالی که نداده بود. برای همین او را فرستادند مهاباد. پرسیدم، «چرا این قدر علاقه داری که بروی آنجا؟» می‌گفت، «همان راهی را که برادرم رفت، علاقه دارم بروم».

چه سالی بود و در کجا شهید شدند؟

سال ۷۳ در مهاباد. در درگیری کومله‌ها شهید شد. از خلق و خوی پسرهایتان بگویید.

اولی را که گفتم خیلی تعصبی بود و می‌گفت هر چه هست باید داد به فقیر بیچاره‌ها. سی هزار تومان آن موقع خیلی ارزش داشت. با آن یک ماشین می‌دادند.

دو تا می‌دادند؟

به قول شما دو تا می‌دادند. می‌آمد این پول را می‌گرفت می‌برد زندان برای کسانی که ملاقاتی نداشتند تخس می‌کرد، یا سربازهایی که پول نداشتند یا ملاقاتی نداشتند بین آنها تخس می‌کرد. بعد از شهید شدنش چند نفر آمدند و پول آوردند که، «پسرتان این را به ما داده. برای ما کمک کرده». گفتم، «به جای پس دادن پول، برای شادی روحش فاتحه‌ای بخوانید. هر چه که او داده، انگار خودم داده‌ام. حلالتان». خیلی خیر بود. دومی که محبتش مثل دختر بچه‌ها بود. با همه در و همسایه‌ها سلام و علیک داشت و حالشان را می‌پرسید. با همسایه‌ها هم رفتارش عین رفتاری بود که با من و مادرش رفتار می‌کرد. آیا شما خودتان قرآن یادشان دادید یا آنها را جانی می‌فرستادید؟

نه جانی می‌فرستادم.

مادرشان که انشاءالله در قید حیات هستند.

بله.

چه طور این فقدانها را تحمل کردید. هم شما و هم خانم.

☐ تحصیلات علوم دینی تا مراتب بالا.
☐ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایشاگران
(۸۵ سال)

از کودکی و خاطرات شهدای بزرگوارتان بگویید. انسان اگر گنجی داشته باشد آن را نگه می‌دارد و حفظ می‌کند. اولی که اینجا مسئول نگهداری اسبهای مسابقه بود. نامشان را می‌فرمایید؟

عبدالرحمن حبیب‌لی.

چند ساله بودند که به جبهه رفتند و از چه طریقی؟ هیجده سالش بود و سربازی رفت. قبل از سربازی هم که اسب داشتیم و گاوداری هم می‌کردیم و کمکمان بود. سرپرستی همه کارگرا را می‌کرد.

در چه سالی شهید شدند و کجا؟

سال ۱۳۶۶ و در سومار. ۳۴ روز مانده بود سربازیش تمام شود. از خصوصیات اخلاقی ایشان بگویید.

همیشه به فکر فقیر بیچاره‌های کشاورز بود. خیلی خیر بود. هر چه داشت برای چهار نفر پنج نفر کارگرش می‌برد. می‌رفت می‌دید کدام یکی خانه‌شان کم و کسری دارد. من هم اختیارات زیادی بهش داده بودم.

شما خودتان کجا بودید و چه می‌کردید؟

من آق‌قلا خانه خودمان بودم. قبلاً که درس می‌خواندیم برای دینی، پانزده سال دینی درس خواندیم. بعد از آن هم که به آخوندی رسیدیم. اینها همه بچه بودند. اول خیلی سختی کشیدیم، بعد الحمدالله وضعمان روبه‌راه شد. بچه‌ها کم کم بزرگ شدند.

پسر بزرگتان برای سربازی ابتدا کجا رفتند؟

اولش هوا بر د شیراز رفت. خودش اصرار داشت که باید بروم جبهه و آنجا را ببینم. خیلی قوی و قلدر بود. چتر باز بود و او را فرستادند جبهه برای نشانه‌گیری که ببیند کجا را بزنند کجا را نزنند. ۳۴ روز هم که مانده بود برای پایان خدمتش، در بمباران سومار، برای نجات یک بچه جان‌ش را فدا کرد.

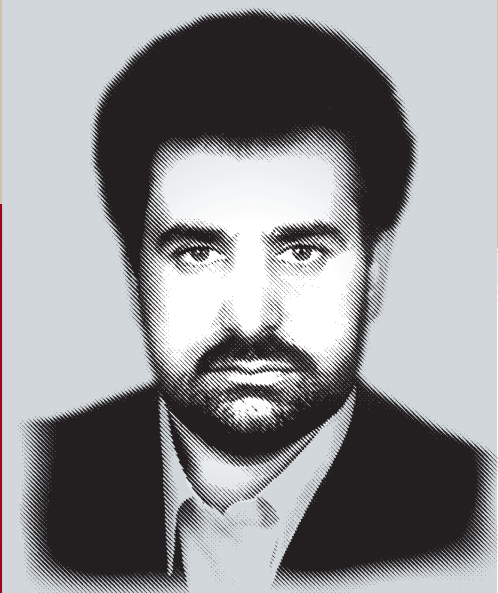
پسر دومتان چه نام داشتند و در چند سالگی به جبهه رفتند؟

اراز محمد حبیب‌لی.

معنی اسم فرزندان چیست؟

اراز به یک معنی یعنی سلامتی، یعنی سلامت باشی، زنده باشی.

به خودمان گفتیم او که برای
خودش نرفته، او برای اسلام،
برای خاکش، برای وطنش
جان‌ش را فدا کرده. از این جهت
خوشحالیم و می‌گوییم
الحمدالله ما سهمیه خودمان
را فرستادیم



«در سرزمین هیرمند دیده به جهان گشود: در جلگه حاصلخیزی که در طول تاریخ، همواره دستخوش حوادث گوناگونی بوده است. نوجوان بود که پدر، پرواز ملکوتی خود را آغاز کرد و او با نگاهی به سرمشق سرخ زندگی، راه رسیدن به قلله‌های افتخار را در پیش گرفت تا مایه‌امیدی برای پدر، مادر و جوانان استان محرومی باشد که اوج گرفتن در سختیها و کمبودها هنر زندگی است که همگان را توان دسترسی بدان قله نیست.

«گفت‌وگوی شاهد یاران با فرهاد کهرآزهی - فرزند شهید»

به اعتقاد من مجموعه نظام از بحران مدیریت در رنج است...

ما فاقد چنین سیستم و برنامه‌ای هستیم و عوارض سنگینی را هم به خاطر این سوء مدیریتها و بی توجهیها می‌پردازیم. موضوع بهداشت روانی خانواده‌های ایثارگران به اعتقاد من بسیار مهم‌تر از مسئله جسمی آنهاست، چون با روان سالم می‌شود برای مشکلات دیگر راه حل‌هایی پیدا کرد، ولی بالعکس ممکن نیست. افرادی که شما به آنها اشاره می‌کنید، باید تحت آموزش قرار می‌گرفتند. مقابله با این نوع معضلات با تدبیر و تقدیر، ممکن نیست. من گمان نمی‌کنم شناسایی این افراد، گذاشتن کلاس برای آنها و استفاده از اساتید روانشناسی و اعزام منظم مددکار، دشواری و هزینه‌ای بیش از آنچه که ناآگاهی این افراد برای خود و جامعه‌شان پدید می‌آورد، داشته باشد. ولی وقتی تلاش اصیل و عمیقی صورت نمی‌گیرد، نتیجه‌اش همین می‌شود. مجموعه‌ای از انسانهای بی تجربه و آموزش ندیده پدید می‌آیند که از پس کوچک‌ترین معضل روانی خود برنمی‌آیند، چه رسد به مجموعه‌ای از معضلات که هریک برای فروپاشی روان فرد کافی است.

به نظر شما ایراد کار در کجاست؟

به اعتقاد من مجموعه نظام از بحران مدیریت در رنج است. ما هیچ چیز کم نداریم. از منابع ارضی و دریایی و هر جور که حسابش را بکنید و از همه مهم‌تر سرمایه انسانی که موضوع باهوش بودنش به هیچ وجه افسانه نیست. پس این همه مشکل و عوارض ناشی از چیست؟ ناشی از این که کمتر کسی سر جای خودش هست. فلان فارغ‌التحصیل کارشناس می‌شود کارمند دفتری و رئیس و معاونش که یک صدم توان و علم او را ندارند، می‌شوند رئیس او و برایش برنامه‌ریزی می‌کنند و می‌خواهند به او خط بدهند. نتیجه چه می‌شود؟ دلسردی اهل فن، هدر رفتن سرمایه‌های ملی و آشفتگی. در موضوعی تا به این پایه حساس و تعیین کننده، موضوعی که به روان آسیب‌پذیرترین قشر جامعه مربوط می‌شود، انصافاً این جامعه هدف تا چه اندازه از مشاوره‌های تخصصی بالا برخوردارند؟ گاهی اوقات حتی یک درد دل ساده با فردی که کارش را تا حدی بلد است به خانواده شهید کمک می‌کند که راه حل را پیدا کند.

خود شما به عنوان فردی که تخصص‌تان روان‌شناسی است و خانواده شهید هم هستید، واقعاً مشاوره می‌کنید؟ و یا فقط تدریس می‌کنید؟

خیر، من مشاوره هم می‌کنم. خود من فاجعه بزرگی را از سر گذراندم، ولی شانس آوردم که توصیه پدرم را به دل پذیرفتم و با آن که به قدری فقیر بودیم که من پول توجیبی نداشتم، با کمترین هزینه، سعی خودم را کردم، ولی مگر چند نفر پیدا می‌شوند که اولاً پدرشان چنین آرمانی را برایشان ترسیم کند و چند نفر پیدا می‌شوند که در میان فقر و معضلات، این آرمان را باور کنند و برایش عمر و سرمایه بگذارند؟

واقعاً چه چیزی باعث شد که شما بتوانید از آن بحرانیان جان به در ببرید؟

همان ایمان و اعتقاد و عشقی که به پدرم داشتم. طوری بود که من جز این هدفی نداشتم که روزی اسم دکتر سر نامم بیاید که روح پدرم شاد شود. من همیشه پیش خودم تکرار می‌کردم حالا که پدرم نیست، من که هستم. نباید بگذارم خواهر و برادرهایم آسیب ببینند.

نفر اول یا دوم بودم.

فوق لیسانس را از کدام دانشگاه گرفتید؟

تربیت مدرس. در این دوره هم تحقیقات زیادی را برای بنیاد شهید انجام دادم و سال ۷۶ از دانشگاه تربیت مدرس فارغ‌التحصیل شدم. در سال ۷۷ مدرک صلاحیت مدرسی را دریافت کردم و سپس عضو هیئت علمی دانشگاه سیستان و بلوچستان شدم.

چطور تحصیلتان را ادامه ندادید؟

از مهر امسال در دوره دکترای دانشگاه شهید بهشتی به تحصیل ادامه خواهم داد.

چه سالی ازدواج کردید؟

سال ۷۷.

نظرتان در مورد دانشگاهی که تدریس می‌کنید چیست؟ به رغم دورافتادگی و فقر این استان، دانشگاه سیستان و بلوچستان، دانشگاه توسعه یافته‌ای است. شاگرد اول کنکور فوق لیسانس روان‌شناسی از گروه ما و دانشجوی خودم بوده است. ما تعداد زیادی قبولی در دوره فوق لیسانس از این دانشگاه داشته‌ایم. با توجه به رشته تخصصی شما، می‌خواهم پرسشی اساسی را مطرح کنم. در برخوردی که با همسران جانبازان داشته‌ام، عده‌ای از آنها سلامت روانی و حتی جسمی خود را از دست داده‌اند. واقعاً تکلیف در مقابل آنها چه بوده و چه هست؟

تا آنجا که من یادم هست در دوره‌ای، هر فرزند شهید یا هریک از بستگان خانواده شهید برای رفع مشکلشان به تهران می‌آمدند، به شیوه‌ای ضربتی و جهادی مشکلش را حل می‌کردند. مثلاً نوزادی در خانواده شهیدی بود که راشی تبسم داشت و او را به تهران آوردند و بنیاد شهید از فرونگاه تا آخرین مرحله درمان همکاری کرد. در مورد راشی تبسم و امثال اینها، می‌شود امیدوار بود که حداقل روان طرف سالم است. در مورد روانهای آشفته چه باید کرد؟ غیر از بعد مالی که واقعاً در بهداشت روانی افراد نقش دارد، حداقل

- ☐ کارشناسی ارشد روانشناسی
- ☐ دانشجوی دکتری روانشناسی
- ☐ عضو هیئت علمی دانشگاه سیستان و بلوچستان
- ☐ ارائه پژوهش متعدد در زمینه مسائل روان‌شناختی جامعه هدف (شاهد و ایثارگران)
- ☐ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

در چه خانواده‌ای بزرگ شده‌اید؟

من در سال ۱۳۵۳ در زاهدان در خانواده‌ای متوسط و مذهبی به دنیا آمدم. پدر و مادرم دختر عمو و پسر عمو بودند. پدر من غیر از خرج ما، خرج خواهر و برادرهایش را هم می‌داد. من دوره دبستان را در مدرسه طباطبائی یا فرخی سابق گذراندم. کلاس پنجم دبستان را با معدل ۱۸/۲۵ با اتمام رساندم. سال سوم راهنمایی بودم که در سال ۱۳۶۷، پدرم همراه با خواهر پنج ساله و برادر سه ساله و نامادریم که به او به شدت علاقه داشتم، به دبی می‌رفتند که در سانحه هوایی خلیج فارس، هواپیمایشان مورد اصابت موشکهای ناو آمریکا قرار گرفت و به شهادت رسیدند.

شما در دوران انقلاب بسیار کوچک بودید و چیز زیادی به یادتان نمی‌آید.

چرا، یک چیزهایی به شکلی کلی در ذهنم هستند. آن درگیریه‌ها و تظاهرات که همراه پدر و مادرم می‌رفتم یادم هست. مثلاً یادم هست چه جور رگبار به طرف مردم می‌بستند.

شما چند خواهر و برادر هستید؟

چهار برادر و چهار خواهر.

در دوره راهنمایی چه می‌کردید و این سالها مصادف با چه وقایعی بودند؟

در بسیج دانش آموزی مدرسه شرکت داشتم و دوره ما مقارن با جنگ بود و کارهای پشت جبهه را انجام می‌دادیم، برای رزمندگان نامه می‌نوشتیم و از طریق بسیج برای جبهه‌ها می‌فرستادیم. پس از شهادت پدر مسئولیت خانواده به دوش چه کسی افتاد؟ به دوش من و عمویم.

آیا همزمان به تحصیل هم ادامه دادید یا به خاطر مسئولیت خانواده، موقتاً رها کردید؟

من نصیحت پدرم در گوشم بود که می‌گفت هر وقت به نام دکتری برمی‌خورم، آرزو می‌کنم که فرزندانم دکتر بشوند. من از همان سالها تلاش می‌کردم دکتر بشوم که آرزوی پدرم برآورده شود. در دوره دبیرستان چه می‌کردید؟

دوره دبیرستان مصادف بود با سالهای آخر جنگ. ما البته آموزشهای نظامی می‌دیدیم و آمادگی داشتیم. من در دبیرستان امام خمینی، رشته اقتصاد درس می‌خواندم. در سال ۷۱ دیپلم گرفتم و بعد یک سال پشت کنکور ماندم. چون یک سری رشته‌هایی را زده بودم که قبول نشدم. یک سال درس خواندم و در سال ۷۲ در دانشگاه شاهد تهران در رشته روانشناسی قبول شدم. در دانشگاه شاهد تحقیقات زیادی، از جمله اوقات درباره فراغت فرزندان شاهد انجام دادم. خوشبختانه در دوره تحصیل همیشه

باید فرهنگ‌سازی کرد. فرهنگ شهادت، فرهنگ جهاد و فرهنگ کار با تبلیغات صرف در دل جامعه جایگزین نمی‌شود

کاری که می‌شود کرد توجه به این آدمهاست. نمی‌شود آدمها را، مخصوصاً این خانمها را که جوان هم هستند و همت می‌کنند، با دردهای گوناگون جسمی و روانی جانبازان به امان خدا رها کرد و توقع داشت که سلامت روانی خود را حفظ کنند. کار بسیار دشواری است و واقعاً نیاز به مشاوره و مددکارهای تخصصی دارد. متأسفانه



در هوای مطبوع شهر، آنجا که سرشار از عطر گلهای خودروی کناره‌های رودهای خاکو، قورچای، رزن و خوشاب است، آنجا که بوعلی سینا و بابا طاهر خفته‌اند، گام برداشتن، لطف و صفای دیگری دارد. او در چنین فضایی چشم به دنیا گشود و سیر تکاملی خود را آغاز کرد. او از همان ابتدا راه خود را شناخت و به شایستگی برگزید.

«گفت‌وگوی شاهد یاران اعظم زارعی-فرزند شهید، همسر جانباز»

فکر می‌کردم دارم با این ازدواج کار بزرگی را انجام می‌دهم...

خیلی خونگرم بود. همیشه خسته و مانده می‌آمد خانه، چون کارش خیلی زحمت داشت؛ ولی می‌گفت برویم پارک. ما هر چه داشتیم جمع می‌کردیم و راه می‌افتادیم. آیا از این ویژگیهای پدر، خصلتی به برادرهایمان منتقل شده است؟ بله. برادرهایم واقعاً مهربان هستند، مخصوصاً علی اصغر خیلی شبیه باباست. نکته دیگری که دلم می‌خواهد درباره بابا بگویم این است که خیلی دوست داشت ما درس بخوانیم. با این که سواد خودش در حد خواندن و نوشتن ساده بود، اما آرزو داشت که ما به مدارج بالای تحصیلی برسیم. خسته و مانده که از سر کار می‌آمد، کتاب نهضت سوادآموزیش را می‌آورد و به من می‌گفت، «بیابرایم بخوان.» چه شد که شما رشته الهیات را برای تحصیل انتخاب کردید؟ سال دوم تجربی بودم که شوهرم که جانباز ۷۰ درصد هستند به خواستگاریم می‌آمدند.

اسمشان؟

محسن سرائی.

می‌فرمودید.

من واقعاً فکر ازدواج نبودم و از همان اول فکر و ذکر درس خواندن بود. وقتی ایشان آمدند، فکر کردم با این ازدواج دارم واقعاً کار بزرگی می‌کنم، بعد دیدم وضعیت ایشان با یک فرد طبیعی هیچ فرقی نمی‌کند و در واقع شاید بشود گفت ایشان بودند که به من کمک کردند نه من به ایشان. ادامه تحصیل آن موقع کمی برایم سخت بود، چون دانشگاه شاهد در همدان دوره روزانه نداشت، بعد دیدم رشته تجربی، مرا به رشته مورد علاقه‌ام نمی‌رساند، بنابراین دنباله تحصیل را در رشته انسانی گرفتم و بعد هم دیدم مسلمان هستم، ولی در زمینه دین خودم اطلاعاتی ندارم. به خودم گفتم اول از همه باید این را به دست بیاورم و به همین دلیل به رشته الهیات رفتم و با نمرات بالایی فارغ التحصیل شدم. قصدم این بود که اول خودم چیزی بفهمم و اگر توانستم به دیگران منتقل کنم.

بیشتر در این مورد توضیح بدهید.

به اعتقاد من مشکل جوانهای ما امروز همین است. خداوند هیچ چیز را برای ما کم و کاست نگذاشته و هر چه را که لازم بوده در چهارچوب اسلام به ما عطا فرموده، این ما هستیم که باید به زبان جوانها و با لحن و شیوه عالمانه، این ارزشها را به آنها منتقل کنیم و این کار نیاز به دانش و علم دارد.

چرا ادامه تحصیل ندادید؟

خیلی علاقه دارم، ولی امکاناتش نیست. از طرفی هم واقعاً به خصوص در این رشته دانشگاهها به نسبت حوزه‌ها چیزی یاد آدم نمی‌دهند، با این همه حتی اگر دانشگاه آزاد یا پیام نور هم این رشته را داشت که من بتوانم در شهر خودمان بخوانم، می‌خواندم. چرا با دانشگاههای تخصصی این رشته و یا مسئولان آنها مکاتبه نمی‌کنید؟

تا به حال به این مسئله فکر نکرده بودم.

حوزه‌های علمیه معمولاً پاسخ سئوالات را دقیق می‌دهند.

باید همین کار را بکنم.

به هر حال با استعداد و معدل و سابقه شما حیف است که ادامه تحصیل ندهید.

لطف دارید. حتماً با آنها مکاتبه می‌کنم. از راهنمایی شما ممنونم. چون واقعاً در این چهار سال هم چیزی دستم را نرفت، من به حوزه همدان رفتم و دیدم بچه‌های سال اول آنها خیلی بهتر از من فارغ التحصیل چیز بلد هستند.

خدا سپرد و رفت.

برادران از ایشان در جبهه خاطره‌ای دارند؟

برادرم می‌گفت ما داشتیم خودمان را برای عملیات آماده می‌کردیم و من حمایل و سربند و بقیه وسایل را به خودم بسته بودم که یکی از دوستانم آمد و گفت، «پدرت داره دنبال می‌گرده.» برادرم به شدت نگران می‌شود و به خودش می‌گوید، «اگر بیاید مرا با این حال و روز ببیند، خیلی آزار می‌بیند.» سریع شروع می‌کند به باز کردن وسایل که در همین فاصله پدر از راه می‌رسد. داداش مضطرب و نگران می‌شود که خدایا! چه کنم. الان پدر ناراحت می‌شود. برادرم الان پسری به اندازه همان موقعهای خودش دارد و می‌گوید، «من حالا می‌فهمم که پدر چه اثری داشت.» پدر نزدیک می‌رود و او را بغل می‌کند و می‌بوسد و می‌گوید، «ماشاءالله برای خودت مردی شدی. برو! خدا پشت و پناهنده!»

پدرتان چگونه به شهادت رسیدند؟

در منطقه قاو به شهادت رسید و جنازه اش را بعد از ده سال آوردند.

الان برادران کجا هستند؟

ایشان در تهران در سپاه هستند.

برادرهای دیگران چه می‌کنند؟

برادرم کوچکم، حامد، شش ماهه بود که پدرم به شهادت رسید. الان سال دوم کامپیوتر است. برادر دیگرم علیرضا مهندسی عمران خوانده، برادرم اصغر هم که دیپلم است. خواهرم فاطمه فوق دیپلم و خانه‌دار است.

از پدرتان بگویید.

پدر خیلی زحمت می‌کشید و شکسته شده بود. او به هر زحمتی بود سعی می‌کرد خواسته‌های ما را برآورده کند و مخصوصاً به دخترها توجه خاصی داشت، ولی ما هم شرم‌مان می‌شد از او چیزی بخواهیم، چون می‌دیدیم چقدر زحمت می‌کشد. اما یک بار خواهر کوچک‌ترم به بابا گفت از کفشهایی که پاشنه‌هایش صدا می‌دهد، برایش بخرد. پدرم خرید خانه را انجام نمی‌داد. مادرم



پدرم گفته بودند شما می‌خواهید دشمن بیاید در خاک ما و دین و ناموس ما را در معرض خطر قرار بدهد. من که غیرتم قبول نمی‌کند. در مورد شما هم خدا بزرگ است. گیریم که شما کمی سختی بکشید، بهتر از این است که دشمن بیاید و خاک ما را اشغال کند

خریدها را می‌کرد. یک روز عصر از سر کار به بازار رفت و کفشها را با چه ذوق و شوقی خرید و به خانه آمد و با چه لطف و مهربانی آن را به خواهرم داد. یا مثلاً خود من از بچگی به آشپزی علاقه داشتم و به برنامه‌های رادیو و تلویزیون گوش می‌دادم یا از روی کتاب چیزهایی می‌پختم. بنده خدا هر وقت این غذاها را جلوی می‌گذاشتم با هزار به به و چهچه می‌خورد. خیلی صبور و مهربان بود. چهار تا برادر داشت. وقتی مقایسه می‌کنم می‌بینم هیچ کدام مثل پدرم نیستند.

☐ دانشجوی نمونه شاهد در رشته الهیات.

☐ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

از دوران کودکی و فضای خانواده بگویید.

متولد ۱۳۵۰ در شهر همدان هستم. پدرم در سال دوم راهنمایی که بودم، یعنی در سال ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ در فاو شهید شدند. پدر من بنا بودند. من یک خواهر داشتم و ۴ تا برادر. برادر اول من، شعبان، از دوره راهنمایی می‌رفت جبهه.

چه طور؟

شناسنامه‌اش را دستکاری می‌کرد و به رغم این که مادرم اصرار داشتند که بماند و درسش را ادامه بدهد، او تاب نیاورد و رفت.

از برادران خاطره‌ای دارید؟

ما خودمان مغازه داشتیم. من آنجا ایستاده بودم که داداشم آمد و کتاب و دفترش را به من داد و گفت، «حق نداری تا دوسه روز حرفی بزنی. هر چی ازت پرسیدند داداشت کجاست، بگو خبر نداری.» مگر چند سالتان بود که چنین کار بزرگی را از شما خواست؟ من دختر بزرگ خانواده بودم و رابطه من و شعبان خیلی صمیمی بود.

بعد چه شد؟

کتابهایش را داد به من و رفت. عصر که شد و نیامد و مامان به خودش می‌پیچید که چرا نیامده؛ من خیلی به خودم فشار آوردم که حرف نزتم؛ ولی هوا تاریک شد و من خودم هم به شدت نگران بودم. بالاخره گفتم، «مامان! من یک چیزی را به شما می‌گویم، ولی شما به داداش نکن من گفته‌ام. داداش گفته که می‌ره جبهه.» مامان از جا بلند شد و چادرش را سر کرد و رفت سپاه. آنجا داشتند نیرو اعزام می‌کردند و کسی را راه نمی‌دادند. مامان خیلی التماس کرده بود که دست کم بگذارید ببینم بچه‌ام را ببینم. بالاخره مامان را راه دادند. مامان هر چه می‌گفته، او را پیدا نمی‌کرد.

لاید خودش را پنهان کرده بود.

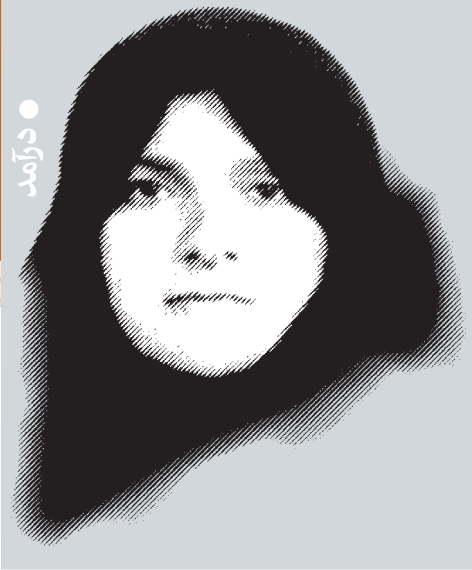
مامان مدتی که می‌گردد می‌بیند یک نفر چیزی کشیده روی سرش و خوابیده. از پاهای داداش او را می‌شناسد. رویش را عقب می‌زند و یقه‌اش را می‌گیرد و او را کشان کشان می‌آورد به خانه، ولی حریفش نشد و داداش بالاخره رفت جبهه.

پدر چه موقع رفتند؟

داداش که چند باری به جبهه رفت، پدرم هم رفت. چند باری هم برگشت به خانه، تا سال ۶۴ که برای آخرین بار رفت.

شما چه احساسی داشتید؟

الان که حرفش را می‌زنم برایم جالب است، ولی در آن سالها کوچک بودیم و بسیاری از مسائل را درست درک نمی‌کردیم. مثلاً مامانم تعریف می‌کند که به پدرتان می‌گفتم، «شما که شغل‌توری نیست که اگر خدای نکرده طوریت بشود، من بتوانم با مستمری شما بچه‌ها را بزرگ کنم. شما روزمزد یا هفتگی کار می‌کنی و می‌آوری. پسر بزرگمان هم که به جبهه رفته، تکلیف ما چه می‌شود؟ از طرفی شما که نور چشم‌هایم هم کم شده.» پدرم گفته بود، «اصلاً حرفش را هم نزن. می‌خواهی دشمن بیاید در خاک ما و دین و ناموس ما را در معرض خطر قرار بدهد. من که غیرتم قبول نمی‌کند. در مورد شماها هم خدا بزرگ است. گیریم که شماها کمی سختی بکشید، بهتر از این است که دشمن بیاید و خاک ما را اشغال کند.» بنده خدا ما را به



□ زندانی سیاسی قبل از انقلاب
□ دکترای پزشکی
□ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران
(سال ۸۵)

از محیط خانوادگی و دوران شکل دهی شخصیت خود سخن بگویید.
در سال ۱۳۳۵ در اصفهان در خانواده‌ای مذهبی متولد شدم. پدرم کاسب بودند و از راه حلال کسب روزی می‌کردند. مادر هم از خانواده‌ای روحانی و پدرشان سید زین‌العابدین طباطبائی بودند که در تربیت ما نقش عظیمی داشتند. ده خواهر و برادر هستیم. یک برادر و نه خواهر. برادرم محمدرضا همیشه سفر بود و انقلاب که شروع شد در جهاد بود و همیشه غم دوری او روی سینه مادر سنگینی می‌کرد، به همین دلیل به او می‌گفتند غم دوری او روی سینه مادر سنگینی می‌کرد، به آزادسازی بستان، شهید شد. به اعتقاد من شهادت محمدرضا، مزد زحمات فراوان مادر برای تربیت او بود.

آیا دانشجو بودند؟
بله در رشته زمین شناسی دانشگاه مشهد درس می‌خواند، دو سال آخر آمد اصفهان.

از خانواده و پدر و مادران می‌گفتید.
بله عرض می‌کردم که ما در خانواده‌ای بزرگ شدیم که دائماً گوشمان با صوت قرآن پدر و مادر آشنا بود. پدر هر روز صبح اذان می‌دادند و من آن صدا را هرگز از یاد نمی‌برم.

از نخستین آشناییهای خود با مبارزات سیاسی بگویید.
در دبیرستان بودیم که کم‌کم متوجه وضعیت محیط و کارهای رژیم شدیم و همراه با دوستان همفکر مطالعاتی را شروع کردیم.

چه کتابهایی می‌خواندید؟
کتابها و نوارهایی که به دستمان می‌رسیدند، عمدتاً کتابهای دکتر شریعتی بودند. از طرف دیگر هم پدر در دوره کودکی ما، هر روز صبح بعد از نماز من و خواهرها و برادرم را جمع می‌کردند و قرآن یادمان می‌دادند. در دبیرستان روی علاقه شخصی به خواندن تفاسیر قرآنی پرداختیم و یادداشت‌هایی برمی داشتیم و سئوالاتی برایم مطرح می‌شدند. در آن سالها نشریه مکتب اسلام خیلی به من و دوستانم برای آشنایی اصولی با مبانی اسلامی کمک کرد.

چه شد که رشته پزشکی را انتخاب کردید و در چه سالی قبول شدید؟
فکر می‌کردم رشته پزشکی تنها رشته‌ای است که می‌توانم از طریق آن به دیگران کمک کنم. از سوی دیگر، ما زندگی متوسطی داشتیم و به هر حال شغل آینده از جنبه معیشتی هم برایم مهم بود. در سال ۵۴ در دانشکده پزشکی دانشگاه اصفهان قبول شدم و این سال، زمان فشار شدید ساواک بر روی مبارزان بود. خانواده پدری متعصب بودند و محدودیت شدیدی داشتیم و جز خانه و مدرسه جایی نمی‌رفتیم. در این سالها خانم عسکری جلسات دینی داشتند که ما در آنها شرکت می‌کردیم. ایشان در اوایل جنگ با شوهر و بچه‌شان تصادف کردند.



همراهی با همسری ایثارگر (جانباز ۵۰ درصد) برای او افتخاری است که این بانوی فرهیخته بر افتخارات علمی و فرهنگی خویش افزوده است. او زندانیهای سیاسی قبل از انقلاب را تجربه کرد و سپس در مناطق جنگی، تجربه‌های خویش را در جهت خدمت‌رسانی به انسانهای دردمند به کار گرفت.

«گفت‌وگوی شاهد یاران با فروغ موحدیان عطار

- خواهر شهید، همسر جانباز»

ای کاش ما روحیه‌های مادران شهدا را داشتیم...

در دوره انقلاب فرهنگی چه کردید؟

چون هنوز تحصیلاتم به اتمام نرسیده بود، در بیمارستانها به پرستاری مجروحین جنگ می‌پرداختم. در سال ۵۹، ۶۰ بود که دوستی در جهاد کرمانشاه از من خواست به آنجا بروم و ستاد بهداشت و درمان آنجا را راه‌اندازی کنیم. من برای آنجا دارو تهیه می‌کردم. ما مرکز بهداشت جهاد دانشگاهی جوانرود از بخشهای کرمانشاه را راه‌اندازی کردیم و در آنجا به درمان روستائیان پرداختیم. یک ماه بعد هم من به جبهه شوش رفتم.

و بعد که دانشگاه باز شد، برگشتید؟

راستش نمی‌خواستم برگردم. محمدرضا شهید شده بود و من می‌خواستم درس را رها کنم و به جبهه بروم. در آن روزها اساتید دانشگاه، جلسه تفسیر قرآن داشتند که من هر شب جمعه در آن شرکت می‌کردم. در آنجا بود که متقاعدم کردند که بهترین جبهه برای من اتمام تحصیلات است و باید در سرم را ادامه بدهم. به این ترتیب بود که در سال ۶۴ در سرم را تمام کردم.

چه شد که با یک جانباز ازدواج کردید؟

سال ۶۱ بود و پدرم مرا برای حج ثبت‌نام کردند. سال عجیبی بود و در آنجا جو سیاسی بسیار باشکوهی حاکم بود. مادران و همسران شهدا در دعای کمیل پشت قبرستان قبیع شرکت داشتند و حال و هوای عجیبی بود. همان جابه هنگام خداحافظی از حرم حضرت رسول (ص) از ایشان خواستم ازدواج با یک جانباز را قسمت من کند. و کرد!

بله. شوهرم در سال ۶۰ در ناحیه دارخوین از ناحیه لگن قطع عضو شده بودند.

دانشجو بودند؟

بله دانشجوی رشته فیزیک بودند.

چه سالی ازدواج کردید و ثمره این ازدواج چند فرزند است؟
در سال ۶۲ ازدواج کردیم و اولین فرزندم، نرگس، در شب نیمه شعبان به دنیا آمد. ما زندگی ساده‌ای داشتیم و عقدمان را هم امام جمعه شهر که از ایثارگران بودند؛ خواندند. دو دختر دیگر هم دارم. یادتان هست که خبر شهادت برادران را چگونه به مادران دادند؟
بله. وقتی داداش شهید شد، مادر مریض احوال بودند. ایشان همیشه روحیه شادی داشتند. برای همین دادن خبر شهادت داداش به ایشان به عهده من گذاشته شد، چون رابطه خاصی با داداش داشتم و از طرفی هم دانشجوی پزشکی بودم. یکی از کارهای خبری که داداش بنیان گذاشته بودند؛ جلسات دعای کمیل بود که هر شب جمعه در خانه یکی از اقوام برگزار می‌شد و همه فامیل می‌آمدند و جلسات صبح جمعه هم که بود. خانه داداش طبقه بالای خانه مادر بود. عصر پنجشنبه بود که خبر شهادت داداش را به ما دادند و شب جمعه در جلسه دعای کمیل که خبر شهادت داداش مطرح شد؛ مجلس حال و هوای عجیبی پیدا کرد. مادر، خانه خالاهام بودند. صبح جمعه که آمدم خانه داداش که طبقه بالای خانه مادرم بود، دیدم در کوچه حال و هوای دیگری برقرار است. همه همین که مرا دیدند پس رفتند. جلوتر که رفتم گفتند، «رضا شهید شده». «گفتم، «انالله و انا الیه راجعون». بعد با داییم رفتم دنبال مامان، ایشان را سوار ماشین کردیم و در خیابان گرداندیم و رفتیم به خیابان کمال اسماعیل که داشتند عده‌ای را از آنجا اعزام می‌کردند. از مامان پرسیدم، «چه احساسی دارید؟» گفتند، «همه‌شان مثل بچه‌های خودم، مثل رضا هستند». «گفتم، «اگر بروند و کشته شوند چه حسی دارید؟» این حرفها را که زدم مامان متوجه شدند که رضا شهید شده. ایشان واقعاً تحمل زیادی داشتند. دست من را گرفتند و گذاشتند روی قلبشان و گفتند برایشان قرآن بخوانم و من همین کار را کردم. بعد آمدیم کوچه و دیدیم همه جا را پارچه مشکی زده‌اند. مامان گفتند، «همه اینها را بکنید و به نشانه شهادت رضا، پارچه قرمز بزنید.» پارچه‌ها را عوض کردند. به نظر می‌آید اگر ما روحیه‌هایی شبیه به مادرانمان داشتیم، از عهده همه مشکلات برمی‌آمدیم.

و سخن آخر؟

آرزوی پایداری، صبر، ایمان برای همه، به ویژه جوانها و عاقبت به خیری همه.

خانم عسکری به ما قرآن و نهج البلاغه درس می‌دادند که در شکل‌گیری افکار ما بسیار مؤثر بود. انسانی بسیار اندیشمند و آگاه به زمان بودند. در هر حال من به علت این که چادری بودم، حساسیتهای ساواک روی من شروع شد. بچه‌های مذهبی هم به اصطلاح یارگیری می‌کردند. آنها وقتی پافشاری مرا بر حجاب می‌دیدند، در درس کمکم می‌کردند و بعد هم اعلامیه‌های حضرت امام (ره) و کتابهایی را که نقش روشنگرانه داشتند؛ به من می‌دادند.

مبارزات جدی را از همین ایام شروع کردید؟

بله، ترم دوم بود که بر شدت فعالیتهایم افزودم. برادرم هم در این زمینه فعال بود. آخرین امتحان خرداد ۵۵ را دادم، به خانه که برگشتم، هنوز لباسهایم را عوض نکرده بودم که به خانه‌مان ریختند و مرا دستگیر کردند.

بر چه اساسی؟

من اعلامیه امام داشتم که در کمند پنهان کردم. می‌دانستم روی این نکته و این که بر اساس چه روابطی آن را به دست آورده‌ام، خیلی حساس هستند، به همین دلیل سعی من این بود که زودتر آن را از دست‌رسان دور کنم. برادرم هم که اهل مبارزه بود و کتابهای زیادی داشت. آمدند و همه کتابها را ریختند بیرون، اتاق برادرم را گشتند، ولی خوشبختانه نتوانستند اعلامیه را پیدا کنند.

آیا توانستید اعلامیه را نگه دارید؟

متأسفانه نه، نمی‌شد آن را نگه داشت.

بعد چه شد؟

مرا بردند و به یک ماه زندان انفرادی محکوم کردند. در همان زمان خواهر شوهر خواهرم که اهل زواره بود، نامه‌ای برای خواهرم فرستاده و در آن نوشته بود که با آن همه فقری که در آن شهر کوچک کویری هست، فرح که برای بازدید آمده، زیر پایش فرش پهن کرده و کلی خرج کرده و برایش تشریفات مفصلی قائل شده‌اند. این نامه به دست ساواک می‌افتد و او را هم دستگیر می‌کنند و می‌آورند. خواهر و شوهر خواهرم را هم بعد از یک ماه آزاد کردند. بعد که محاکمه‌مان کردند، مرا به شش ماه و او را دو سال زندانی کردند و ما را به بند عمومی بردند که برای خودش حکایت مفصلی دارم.

در واقع شما را دکتر جامعه‌شناس کردند.

واقعاً همین‌طور است. در آنجا با حقایق دردناک زیادی آشنا شدم. بعد از آزادی چه کردید؟

شش ماه که گذشت از من تعهد گرفتند که دیگر دنبال این نوع فعالیتها نروم. من به دانشگاه رفتم و مشکلی برایم پیش نیامد. البته خودشان هم می‌دانستند به آن تعهد چندر پایبند بودیم؛ ادمی می‌خواهد به نکته‌ای در این جا اشاره کنم. برادرم پنج سال از این خامنی که گفتم بزرگ‌تر بود. در فاصله‌ای که او در زندان بود، از او خواستگاری کرد. آیا این خانم فقط بر اساس احساسات، نامه را نوشته بود یا آگاهی

سیاسی داشت؟

خانواده ایشان خانواده روشنی بودند. از طرفی با ما هم تماس داشتند و مخصوصاً برادرم که عمیقاً درگیر مبارزات بود، روی بقیه تأثیر عمیقی می‌گذاشت.

آیا جو دبیرستان شما هم جوی سیاسی بود و یا در دانشگاه به این عرصه کشیده شدید؟

خیر، در دبیرستان ناچار بودیم افکارمان را پنهان کنیم، ولی در دانشگاه، قبل از انقلاب انجمن اسلامی کارهای اساسی و ریشه‌ای را شروع کرده و افکار اعضای آن از عمق زیادی برخوردار بود. سال ۵۷ اوج مبارزات ما بود. بچه‌هایی که در این انجمن بودند؛ بعدها سر از جبهه در آوردند. تعداد بی‌شماری شهید و عده‌ای جانباز شدند. از ابتدا اصل مطالعات ما بر پایه قرآن و نهج البلاغه بود و در نتیجه پیش نیامد که افراد این انجمن جذب گروههای چپ یا گروههای ظاهرأ دینی و در واقع مارکسیستی شوند.

مبارزات زنان معمولاً به چه شکل بود؟

ساده‌ترین نمونه آن این بود که همراه خواهران با چادر مشکی به بازار اصفهان می‌رفتیم و ندای تکبیر سر می‌دادیم و به این ترتیب مردم را در جریان امور دانشگاه قرار می‌دادیم. در سطح دانشگاه هم که در تظاهرات و تعطیلی دانشگاه شرکت داشتیم. بعد هم که انقلاب شد، در میان دریای موج مردم گم شدیم.

من حالا دیگر سرپرست خانواده هستم. به آنها می‌گفتم اگر درد و ناراحتی دارید، حتی به من پرخاش هم بکنید، تحمل می‌کنم، فقط نگذارید برایتان تبدیل به مسئله و مشکل شود.

آیا خواهر و برادرهایتان روحیه‌های شادی دارند و موفق هستند؟
به لطف خدا همه‌شان شاد و سرحال هستند و به نظر من این بزرگ‌ترین موفقیت است. آنها از لحاظ روحی هیچ مشکلی ندارند و این برای من بهترین نعمت است. من و مادرم با کمک هم جوی را برایشان فراهم کردیم که احساس ناراحتی نکنند. پس همین کار را برای خانواده‌های شهید هم بکنید. من دائماً با بنیاد شهید همکاری دارم. تا جایی که من می‌دانم، بسیاری از خانواده‌های شهید، دست کم در اینجا که من ارتباط دارم، بحرانهایی بسیار فراوانی را تجربه می‌کنند که اگر بخواهد به همین شکل پیش برود، فجایع زیادی را به بار می‌آورد.

چرا نمی‌گویید و نمی‌نویسید؟

وقتی افرادی را نه بر اساس تخصص و حتی دلسوزی که صرفاً بر اساس رابطه در جاهای کلیدی و سرنوشت‌ساز گذاشته‌اند، قرار است امثال من چه بگویم و چه بنویسم؟

چرا اعتراض نمی‌کنید؟

بارها اعتراض کردیم، ولی هیچ‌گونه تغییری به وجود نیامد. تکلیف چیست؟

تکلیف این است که در حد وسع خود و تا آنجا که دانش و توانایی و امکاناتمان اجازه می‌دهند سعی خودمان را بکنیم و از خدا مسئلت کنیم که بالاخره هر کسی برود سر جای مناسب خودش بنشیند، یعنی به عبارت ساده، ابتدایی‌ترین مصداق عدالت صورت بگیرد، چون تا چنین وضعیتی پیش نیاید، اگر نگوئیم تلاشهای فردی بی‌اثر هستند، دست کم اثر چندانی ندارند و خرابیها را صرفاً بر اساس نیات خیر افراد پراکنده نمی‌توان آباد کرد. تحقق عدالت، نیاز به یک عزم و حرکت ملی دارد. من خودم بارها این گلایه‌ها را مطرح کرده‌ام، ولی فرد خاطی نه تنها تنبیه نشده که گاهی تشویق هم شده! وقتی در دانشگاه و برای فرزندان شاهد، گاهی اساتیدی می‌گذارند که اساساً شهادت را قبول ندارند، آیا توقع داریم که برخورد صحیحی با فرزندان شهید داشته باشند؟

جای انتقاد بر خود ما هم هست. ما منتظریم همه کارها را مسئولان برای ما بکنند. مگر برای شما کسی کاری کرد؟

من مادرم بود و نصیحت پدرم را هم به گوش گرفتم. معلوم نیست همه از چنین نعماتی برخوردار باشند. یک وقتی هم هست که حل مشکل از دست یک نفر و دو نفر خارج است و باید بر اساس برنامه دقیق و مطمئن عمل کرد. استعدادها و لیاقتهای فردی لازم هست، ولی کافی نیست. جامعه مسئول است که بستر مناسب برای این استعدادها را فراهم آورد، وگرنه خودش به شکلهای مختلف صدمه‌اش را می‌خورد. پدید آمدن فردی که از نظر روانی مشکل دارد، هزینه‌های گزافی برای جامعه دارد. حداقل وظیفه مسئولین این است که آموزشهای لازم را به این خانواده‌ها بدهند. بخش اعظم آنها چوب دندانستن خود را می‌خورند.

آیا خود شما توانسته‌اید منشأ اثری برای خانواده شهیدی باشید که به عنوان خاطره در ذهن شما مانده باشد؟

در سال ۷۱ در بنیاد شهید برای قبل از کنکور برای بچه‌های خانواده‌های شهدا یک سری کلاس تقویتی می‌گذاشتند. در آنجا پسری بود که بسیار مستعد بود و امتحان داد و رشته جغرافیا قبول شد. بعد از مدتی دیدم که آدمی که این جور موفق بوده، به دلیل مشکلات مالی دست به خودکشی زده. باید دید چطور شده که از چنین آدم با استعدادی حمایت نشده است؟ به نظر من به دلیل این است که مسئول رسیدگی به این امور از تخصص و دلسوزی لازم برخوردار نیست و به کلی زحمات انسان را به باد می‌دهد. نباید آدمهایی را که از همه جا رانده شده‌اند، نه تخصص برخورد با این خانواده‌ها را دارند و نه دلسوزی لازم را، در پستهای کلیدی جاداد. این آدم به جای این که کمک کند، می‌خواهد چند صباحی را که فرصت دارد، عقده‌های خودش را جبران کند. ادارات بنیاد را در مجموع بررسی کنید. بسیاری از کارکنان، علم، تخصص و مخصوصاً شناختی از مقوله شهادت ندارند. چنین افرادی چگونه می‌توانند برای خانواده شهید کار بکنند؟ من می‌گویم وقتی که چنین سیستم درهم‌ریخته‌ای داریم، دست کم با حرفها و مصاحبه‌ها و بخشنامه‌ها نباید مطالبات مرا بالا برد. من به عنوان فرزند شهید باید بدانم چه چیزهایی را بخواهم، چه چیزهایی را نخواهم.

مرکز هانف ظاهراً به همین دلیل راه‌اندازی شده است.
استفاده از سایت مربوط به افراد و خانواده‌هایی است که از سطح



تکلیف این است که در حد وسع خود و تا آنجا که با دانش و توانایی و امکاناتمان اجازه می‌دهند سعی خودمان را بکنیم و از خدا مسئلت کنیم که بالاخره هر کسی برود سر جای مناسب خودش بنشیند، یعنی به عبارت ساده، ابتدایی‌ترین مصداق عدالت صورت بگیرد، چون تا چنین وضعیتی پیش نیاید، اگر نگوئیم تلاشهای فردی بی‌اثر هستند، دست کم اثر چندانی ندارند و خرابیها را صرفاً بر اساس نیات خیر افراد پراکنده نمی‌توان آباد کرد

آگاهی و در آمد خاصی برخوردارند. فلان خانواده بیسواد و فقیر، گیریم که به سایت دسترسی هم داشته باشد، با آن چه می‌تواند بکند؟ مهم‌ترین عنصر ارتباطی خانواده شهید با مسئولین، کارکنان بنیاد هستند که به نظر من غالباً صلاحیت رسیدگی به چنین کار خطیر و ظریفی را ندارند. ارتباطات انسانی و به‌ویژه اختلالات روانی را که نمی‌شود با سایت و بخشنامه حل کرد. برنامه‌می‌خواهد، آن هم از نوع دقیق و علمی و تخصصی و مدیریتی که تمامی مراحل را کنترل و پیگیری کند. من یک بار آمدم تهران نامه‌ای بگیرم برای همین دکترای شهید بهشتی که قبول شده‌ام. گفتند کارِت اعتبار ندارد و خلیه‌ها از این کارتها جعل کرده‌اند، برو زاهدان معرفی نامه بیار. تازه این وضعیت من است که به هر زحمتی بود خودم را تا اینجا بالا کشیده‌ام.

و تازه عکس و شرح و حال شما هم به عنوان آدمی که از او تحلیل شده در کتاب چاپ شده بنیاد هست.

خدا پدرتان را بیمارزد. می‌خواهم عرض کنم که این تازه حداقل آسیب روانی و مالی است و فوقش دو تا بلبیط رفت و برگشت هواپیما برای من هزینه برمی‌دارد. تکلیف کسی که سرپای زندگی‌اش مشکل و معضل است و آگاهی لازم را هم برای حل آنها ندارد، چیست؟ باز هم تأکید می‌کنم. مسائل خانواده‌های شهدا بی‌شمارند و به‌ویژه در زمینه سلامت روانی آنها، با توجه به عمق و گستردگی معضلات، کار بنیادین و عمیق صورت نگرفته. تا وقتی که مسئله مدیریت و برنامه‌ریزی در کشور ما حل نشود، ما پیوسته دچار بحران خواهیم بود و کمترین ضربه‌ای که بچه‌های شهدا خوردند و می‌خورند، بحران هویت خواهد بود. احساس کم ارزش بودن و ناتوانی برای دستیابی به اهداف عالی، برای همه آسیب‌رسان است و در مورد خانواده شهید، آسیبهای ناشی از چنین احساسی نه تنها مضاعف که چندین برابر است. آیا می‌توانید به مصداق روشنی از بی‌عدالتی که می‌فرمایید اشاره کنید.



نمونه‌ساده‌اش تبعیض بین فرزندان شهید است. من در پی احقاق حق برای خود نیستم، چون به لطف خدا به آنچه که خواسته‌ام، رسیده‌ام. ولی مثال از خودم می‌زنم که قضاوت خطا نکرده باشم. موقعی که من برای فوق لیسانس دانشگاه تربیت مدرس قبول شدم، مراجعه کردم برای گرفتن کمک هزینه تحصیلی. در حالی که فردی که همزمان با من در دانشگاه آزاد قبول شده بود، شهریه سنگین آنجا را از طریق بنیاد گرفت، به من ندادند چون دانشگاه دولتی قبول شده بودم.

می‌خواستید درست درس نخوانید!

(می‌خندد) البته که باید درست درس می‌خواندم و باز هم همین کار را می‌کنم. می‌خواهم عرض کنم معیارها، بدین پایه سؤال برانگیز هستند. آن کسی که دانشگاه دولتی قبول شده نه تنها برتری ندارد که باید چوب بیشتر درس خواندنش را هم بخورد! انصافاً مصداق جالبی از عدالت است.

تازه جالب‌تر از این، این که من تا سال ۷۷ نمی‌دانستم بنیاد شهید برای فرزندان شاهد چنین تسهیلاتی هم دارد و تازه این وضعیت من است که در هر حال جزو قشر تحصیلکرده و در پی دریافت اطلاعات هستم.

ظاهراً فقط بی‌برنامگی و سوء مدیریت است، وگرنه آن دانشجوی دانشگاه آزاد هم نباید تسهیلات لازم را دریافت می‌کرد. معلوم می‌شود تکلیف معلوم نیست، نه این که قصد کمک وجود نداشته باشد.

قضیه هر چه که باشد صدمه‌اش را من فرزند شهیدی می‌خورم و اگر بخواهم اندکی تسلیم شرایط بشوم، معلوم نیست سرنوشت‌م به کجا می‌انجامد. به نظر می‌رسد کسی را مسئول این کار قرار داده‌اند که حتی تفاوت شأن تحصیل در دانشگاه تربیت مدرس و دانشگاه آزاد را هم نمی‌داند، وگرنه اگر قصد خدمت نکردن در کار بود که باید به او هم خدمت نمی‌کرد. ما واقعاً به کار فرهنگی نیاز داریم. باید کسانی را مسئول امور کرد که هم متخصص باشند و هم دلسوز فرزند شهید باشند. همین جادر بنیاد زاهدان، یک معلم بازنشسته را به دلیل این که با حقوق اندک می‌سازد معاون فلان بخش فرهنگی می‌کنند، ولی آدم متخصص و تحصیلکرده را به دلیل این که حقوقش اندکی بالاتر است به کار نمی‌گیرند و متوجه نمی‌شوند که اصولاً نفس حضور چنین آدمی در چنین جایی یعنی خسارت. باور کنید که من در همین بحث تجلیل از ایثارگران، فرزندان شهیدی را می‌شناسم که به قول شما در کار خودشان فتح‌الفتوح کرده‌اند، اما معلوم نیست روی چه معیاری، من نوعی انتخاب می‌شوم که توی کار خودم مانده‌ام و از حل کوچک‌ترین مسئله خود عاجزم.

شما که عملکردتان خوب بوده.

شما لطف دارید، ولی خیلی‌ها هستند که شاهکار زده‌اند. بنیادهای شهید سراسر کشور، حتی در شناسایی این افراد هم حداقل تحقیق نکرده‌اند. به نظر من همان طور که تجلیل از شایستگیها، به ارتقای عزت ملی می‌افزاید، تجلیل نادرست، به شدت خاطر افراد شایسته‌ای را که مورد تغافل قرار می‌گیرند، آزرده می‌کند و بدتر از آن شأن تجلیل و تقدیر را در حد یک تعارف بی‌محتوا پایین می‌آورد. باید از خصایل و شایستگی‌هایی تجلیل کرد که حقیقتاً دستیابی به آنها دشوار باشد تا از این طریق، جامعه به خودباوری برسد. اگر در این زمینه هم دقت لازم به خرج داده نشود، موجب دلسردی انسانهای به حقیقت شایسته می‌شود، همچنان که در بسیاری از عرصه‌ها شده است. ما برای بسیاری از مفاهیم، نیاز به «باز تعریف» دقیق و علمی و عادلانه و موşkافانه داریم، وگرنه کارهایمان پوسته‌ای تهی از مغز خواهند بود و تاوانش را نسلهای بعدی با بی‌اعتمادی، افسردگی و احساس ناگامی می‌دهند.

به نظر شما چه باید کرد؟

باید فرهنگ‌سازی کرد. فرهنگ شهادت، فرهنگ جهاد و فرهنگ کار با تبلیغات صرف در دل جامعه جایگزین نمی‌شود. جامعه باید مصادیق خالص و شفاف مفاهیم ارزشی را در اعمال ما ببیند، وگرنه تناقض بین شعار و عمل، او را دچار سردرگمی و بحران می‌کند. ملت ما انصافاً ملتی فرهنگی و فرهنگ دوست است. من دانشجویانی را دارم که در دانشگاه قبول می‌شوند و متأسفانه نمی‌گویند که فرزند شهید هستند، در حالی که فرزند شهید بودن یک فضیلت بزرگ است.

من به شخصه سعی می‌کنم صحبت‌های شما را صادقانه نقل کنم، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.
از لطف و حوصله شما سپاسگزارم.



«گفت‌وگوی شاهد یاران با دکتر حسین بانک - جانباز»

روزی که دشمن از فراسوی جبهه‌های نبرد و از پستوهای تنگ و تاریک خود، با نگرانی و ترس و به مدد دوربینهای دوربرد، به جستجوی محملی برای ایجاد هراس و یأس در خطوط نبرد رزمندگان اسلام می‌پرداخت تا با نشانه رفتن آنان، این ترس و هراس را دوچندان کند، او از جمله رزمندگانی بود که دست نابکار دشمن، حضور مصممش را نشانه رفت. او پس از جانبازی، در کسب مراتب علمی، مصمم‌تر از پیش گردید و پیوسته در مسیر خدمت‌رسانی به مردم گام برداشت.

غیر از حضرت امام (ره)، برای شهید دیالمه و شهید بهشتی خیلی دلتنگ می‌شوم...

این شیوه را از کجا یاد گرفتید؟

من در دوره دبیرستان هم همین طور عمل می‌کردم و کمتر پیش می‌آمد که کتاب و جزوه‌ای را نزد خود نگه دارم. برای همین هم هیچ وقت به شکل جدی گرفتار ساواک نشدم، فقط یک بار یکی از افرادی که به او کتاب دادم، دستگیر شد و مرا لو داد که موضوع خیلی جدی نشد. شهید دیالمه هم کار گروهی زیاد کرده بود و بسیاری از نکات ظریف را به ما گوشزد می‌کرد.

عمدتاً چه کتابهایی بودند؟

جزوات و اعلامیه‌های حضرت امام (ره)، کتابهای دکتر شریعتی و کتابهای شهید مطهری که شهید دیالمه از شاگردانشان بود.

شما در سالیانی تحصیل می‌کردید که دکتر شریعتی در دانشگاه مشهد حضور پیدا می‌کرد. آیا در جلسات سخنرانیهای ایشان هم شرکت داشتید؟

بله گاهی شرکت می‌کردم، ولی عمده فعالیت ایشان در حسینیة ارشاد تهران بود.

در تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین در سال ۵۴، در مجامع دانشجویی بحران عجیبی به وجود آمد. شما و گروهی که با آن کار می‌کردید، چگونه با این پدیده مواجه شدید؟ گروههای چپ بسیار فعال بودند و سازمان مجاهدین هم در میان بچه مذهبیها محبوبیت و نفوذ زیادی پیدا کرده بود، لذا با تغییر ایدئولوژیک آن سازمان، تمام کسانی که از نظر مبانی عقیدتی پایه و اساس محکمی نداشتند، در مقابل مارکسیستها کم آوردند و تغییر عقیده دادند. گروه ما و امثال ما به علت مطالعات و به ویژه مطالعه دقیق آثار امام (ره) و شهید مطهری، از استحکام خوبی برخوردار بودند و لذا پیشاپیش، پادزهر آن افکار التقاطی را فراهم آورده بودیم. جلسات و گروههای بسیار پربراری بودند که هنوز هم بعضی از آنها را ادامه می‌دهیم. شهید دیالمه در این میان نقش بسیار تأثیرگذاری داشت. او در اوایل انقلاب گرفتار ساواک شد و با وجود شکنجه‌های زیادی که به او دادند، کلمه‌ای حرف نزد. انصافاً سخنرانیهای پر جاذبه‌ای داشت. در جریان انقلاب و پس از آن، یکی از بهترین شیوه‌های ارتقای فکر جوانان به

وافراد خانواده و دوستان در آن شرکت می‌کردند. این جلسات تا وقتی بزرگ شدم ادامه داشت. یاد می‌آید اعیاد و مراسم مذهبی را در محله‌مان می‌گرفتیم و همه اهل محل در آن شرکت می‌کردند. مثلاً جشن نیمه‌شعبان که در آن نمایشنامه هم اجرا می‌کردیم. همه این کارها پیرنگ سیاسی داشتند و در جهت روشنگری اذهان انجام می‌گرفتند.

از فعالیتهای دوره دانشجویی خاطراتی را نقل کنید. من در سال ۵۲ در رشته داروسازی دانشگاه مشهد قبول شدم. از همان ابتدا با شهید دیالمه آشنا شدم که روی تفکر و شیوه‌های مبارزاتی من تأثیر زیادی گذاشت. همراه با ایشان و سایر دانشجویان جلسات خوبی داشتیم. شهید دیالمه هوش سرشار و سر پر شوری داشت و وقایع را با دقت عالمانه‌ای تحلیل می‌کرد. ما با رهبری ایشان گروههای خاصی را تشکیل دادیم. با گروههای دیگری هم آشنایی داشتیم، اما نحوه کارمان طوری بود که اگر اتفاقاً یک نفر شناسایی می‌شد، اعضای دیگر گروه لو نمی‌رفتند. وظیفه شما چه بود؟

من مسئول توزیع کتابها و جزوات و اعلامیه‌های مذهبی بودم. معمولاً هم دو محل را اجاره می‌کردم. یکی برای زندگی خودم و دیگری را برای نگهداری کتابها.

در جریان انقلاب و پس از آن، یکی از بهترین شیوه‌های ارتقای فکر جوانان به خصوص دانشجویان، مناظره‌هایی بود که با گروههای معاند صورت می‌گرفت و به اعتقاد من یکی از بهترین پادزهرها در مقابل افکار التقاطی و انحرافی بود که نمی‌دانم چرا این سنت فرخنده ادامه پیدا نکرد

- ☐ دکترای داروسازی در سال ۵۸
- ☐ سرپرستی بهزیستی مشهد
- ☐ مدیریت کل اداره کار اصفهان
- ☐ معاونت دارو و درمان دانشگاه علوم پزشکی اصفهان
- ☐ معاونت بیمه و درمان و قائم مقام مدیر عامل سازمان بیمه و خدمات درمانی کشور
- ☐ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

زمینه‌های خانوادگی و نخستین کانونهای تعلیم و تربیت شما از چه ویژگیهایی برخوردار بودند؟

من در سال ۱۳۳۱ در خانواده‌ای مذهبی در اصفهان به دنیا آمدم. پدرم ناظم داخلی کارخانه‌ای بود و هیچ وقت هم زندگی آرامی نداشت و به رغم این که امکان به دست آوردن مال و اموال فراوانی را هم داشت، به علت تدین و ایمان بالا، همیشه وضعیت مالی خانواده در حد متوسط بود. برادر و خواهرهای من هم همه مذهبی و مقید بودند. مادرم متعلق به یکی از خانواده‌های سرشناس اصفهان بودند که اجداد ایشان به تدین شهرت داشتند. دوره دبستان و دبیرستان را در مدرسه هراتی اصفهان گذراندم. من خودم هم تمایلات شدید مذهبی داشتم و از کودکی در جلسات مذهبی شرکت می‌کردم.

جلسات خاصی را می‌توانید ذکر کنید.

کانون فرهنگی جهان اسلام در دهنم شاخص تر است که از قم اساتیدی می‌آمدند، از جمله مرحوم علامه جعفری، آیت الله ناصر مکارم شیرازی، آقای سبحانی و آقای پرورش که در جلسات حسینیة عماد هم می‌آمدند و تأثیر ویژه‌ای روی من داشتند.

اولین بارقه‌های مبارزه سیاسی در چه سنی در ذهن شما زده شد.

شاید دوازده ساله بودم که بحث ۱۵ خرداد پیش آمد و من در راهپیمایی دروازه دولت شرکت کردم و نیروهای امنیتی تعقیبمان کردند. از آن زمان خودم هم جلساتی می‌گذاشتم



د آرم

چشمه‌ها را شستم و نگاهم را به سوی آسمان افکندم. تو را دیدم که در فراسوی اندیشه‌ها پرواز می‌کردی. گفتم دستم را بگیر. مهربانانه نگاهم کردی و از روی صندلی چرخدارت، دستهایت را به سویم گشودی. من هم، همبال تو به پرواز در آمدم. او چون شمع به پای یادگار شهید نشسته است و لذت پرستاری از عاشقی دلسوخته از آن دوران (جانبا ۷۰ درصد) را به جان خریده است.

«گفت‌وگوی شاهد یاران با
سیرین معروف‌پور - همسر جانباز»

همیشه می‌خواستم با یک جانباز ازدواج کنم...

بد بود. چون دیابت داشت، فکر کردم قندش بالا رفته. او را به هر زحمتی بود رساندیم بیمارستان. کاری نتوانستند برایش بکنند و کلیه‌هایش از کار افتاد و دیالیزی شد. هفته‌ای سه بار او را به بیمارستان می‌بردیم. بعد او را به تهران بردیم و برایش کلیه گرفتیم و عمل پیوند انجام شد و خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود.

پس چرا دوباره حالشان وخیم شد؟

چهل روز بستری بود و بعد اصرار کرد که باید بروم خانه. هر چه کردیم حریفش نشدیم. خلاصه ساعت به ساعت اشتهاش کمتر شد و هر روز حالش بدتر می‌شد، داروهایش را نمی‌خورد و خلاصه تن به معالجات نمی‌داد.

چرا؟

خسته شده بود. زخمهای تنش دائماً عفونت می‌کردند. کسی هم نبود که به من کمک کند. سال ۷۴ بود که بالاخره ناچار شدیم او را به تهران بفرستیم. روزی ده بار زنگ می‌زدم که حالش را بپرسم. بالاخره به برادر شوهرم التماس کردم که مرا به تهران ببرد که او را ببینم. بالاخره هم وقتی زنگ زدم و خواستم راه بیفتم، از پشت تلفن خبر فوتش را شنیدم.

فرزند هم دارید؟

بله پسر یازده ساله‌ای به اسم عرفان دارم که بسیار شبیه اوست. چه شد که بار دیگر با یک جانباز ازدواج کردید؟ با حقوقی که بنیاد به من می‌داد فرزندم را اداره می‌کردم، اما خیلی تنها بودم. یادم می‌آید که اغلب شبها با فرزندم که کوچک بود، از ترس می‌لرزیدیم. تا ۷ سال پیش که تصمیم گرفتیم با یک جانباز ازدواج کنیم.

همسران جانباز چند درصد هستند و کجا مجروح شدند؟ همسرم حسن جانفشان جانباز ۷۰ درصد است و در زمان جنگ در مأموریت ویژه‌ای که در آذربایجان غربی انجام گرفت، مجروح شد. او روحیه بسیار خوبی دارد و قهرمان تنیس روی میز جانبازان است و هر سال مقام می‌آورد.

رابطه فرزندان با ایشان چطور است؟

خوب است. ولی من تا به حال توان این را نداشته‌ام که به او بگویم که پدرش شهید شده است. البته خودش چیزهایی می‌داند. شما بهتر می‌دانید، ولی به نظر من هر چه زودتر با او حرف بزنید، برایش بهتر است.

می‌خواهم بگویم، ولی هنوز نتوانسته‌ام.

شما با این زندگی پر فراز و نشیب محکم‌تر از این حرف‌ها هستید. خدا کند. دعا کنید.

با شروع جنگ چه کردید؟

مادر آذربایجان غربی بودیم. مجروح‌ها را جمع می‌کردیم، آذوقه تهیه می‌کردیم و خلاصه تدارکات پشت جبهه را انجام می‌دادیم. چه سالی ازدواج کردید و چرا یک جانباز را برای همسری انتخاب کردید؟

سال ۶۸، ۶۹ بود که با مجید صراف، مجروح قطع نخاعی ازدواج کردم. ایشان در ناحیه دهلران مجروح شده بود. من از قبل در بنیاد شهید رفت و آمد داشتیم و در ذهن خودم بود که با یک جانباز ازدواج کنم. حس می‌کردم غیر از این باشد، سهم من از انقلاب بریده می‌شود.

فکر نمی‌کردید با ۲۵ درصد معلولیت خودتان، اگر همسران هم معلول باشد، مشکلاتتان مضاعف می‌شود؟

چرا، ولی دوست داشتیم این کار را بکنیم. آدم باید همه چیز را به جان بخرد. حقیقتش، خانواده‌ام راضی نبودند و می‌گفتند نمی‌توانی و خسته می‌شوی، ولی من قبول کردم. آقایی که از



در ذهن خودم بود که با یک
جانباز ازدواج کنم. حس می‌کردم
غیر از این باشد، سهم من از
انقلاب بریده می‌شود.

بستگان ما در بنیاد کار می‌کردند، وقتی از فکر من باخبر شدند، از من خواستند که بروم و این آقا را ببینم و اگر خواستم، بعد صحبت خواستگاری و این مراحل بشود. من هم قبول کردم. ایشان را یک لحظه دیدم و بعد با تلفن صحبت کردیم و مراحل بعدی انجام شد.

چند سال تفاوت سنی داشتید و چند سال زندگی کردید؟ من ۲۵ ساله و ایشان ۳۲ ساله بودند و شش سال با هم زندگی کردیم.

دربارۀ نحوه شهادتشان خاطره‌ای را نقل کنید.

داشتیم کارهای خانه را انجام می‌دادم که دیدم نفسش درست بالا نمی‌آید. البته قبلاً هم تنگی نفس داشت، ولی آن روز خیلی

تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران
(سال ۸۵)

خانواده شما دارای چه ویژگی‌هایی بودند و شما در چه محیطی بزرگ شدید؟

من متولد سال ۱۳۴۵ هستم و در مهاباد و در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم. چهار خواهر و برادر دارم. تا سوم راهنمایی درس خوانده‌ام و فرزند چهارم خانواده هستم. پدرم مردی بسیار مذهبی بود و هنوز به سن نه سالگی نرسیده بودم که به من تکلیف کرد روزه بگیرم. من خوشبختانه در تمام طول عمر توانستم روزه بگیرم تا چند سال پیش که بیمار شدم و متأسفانه بنا به دستور پزشک، نباید روزه بگیرم. یادم هست که پدر و مادرم هر دو نسبت به اجرای شعائر دینی بسیار مقید بودند. پدرم کارگری می‌کرد. زندگیمان از نظر مالی سخت می‌گذشت، اما خانواده همدل و خوشبختی بودیم.

از روزهای انقلاب چه خاطره‌ای را به یاد دارید؟

من موقع انقلاب سیزده ساله بودم و همراه خانواده در راهپیمایی شرکت می‌کردم. در مدرسه هم معلم بد اخلاقی داشتیم که دوست نداشت ما روسری سر کنیم. یک روز هم که حرف راهپیمایی شد، کسی جرئت نکرد پیشقدم شود. من این کار را کردم و پشت سر من دوستم آمد. گفتم چرا پیش نیفتادی؟ گفت ترسیدم و اگر تو داوطلب نمی‌شدی، من هم جرئت نمی‌کردم. آن راهپیمایی به خاطر این برگزار می‌شد که زنان با حجاب خواسته بودند که خانمها حجاب داشته باشند و با آن وضع نگردند. من خیلی بچه بودم، ولی هر چه معلم با من بحث کرد، حریفم نشد. از فعالیت گروههای ضد انقلاب در مهاباد چه به یاد دارید؟ سال ۵۸ بود و ارتش جرئت نمی‌کرد وارد شهر شود. ضد انقلاب و دموکراتها همگی مسلح بودند. بالاخره ارتش آمد و در کنار مردم شروع کرد با این گروهها جنگیدن. اولین کسی که از مردم مجروح شد، برادر بزرگ من بود که گلوله به پایش خورد. اوضاع وحشتناکی بود. مردم ۱۸ روز در زیرزمینها زندگی می‌کردند. ما واقعاً جرئت نداشتیم بیرون بیاییم.

چه شد که شما مجروح شدید؟

من جزو گروه امداد بودم. درگیرها در شهر شروع شده بودند. یک خانواده هشت نفری خمپاره خورده بود جلوی در خانه‌شان. مهمان هم داشتند و بیشترشان کشته شدند. ما مجروح‌ها را بردیم بیمارستان که من مجروح شدم و الان مجروح ۲۵ درصد هستم و در اثر همان مجروحیت یک کلیه‌ام را از دست داده‌ام.



«هنگامی که پیام پرواز همسر وفادار و فرزند دلبنده را شنید، اشک از گونه سترد، غم از صورت برگرفت و شانه‌های مادرانه خود را ستبر و مقاوم به مأوا و مأمن بالندگی و رشد دیگر فرزندان‌ش مبدل ساخت. این بانوی ایثار و شهادت، عمر گرانباه خود را صرف کسب معارف و تعالیم آسمانی قرآن مجید کرد و در این مسیر به بالاترین مدارج علمی دست یافت.»

■ «گفت‌وگوی شاهد یاران با خدیجه محسنی مشهدی، همسر و مادر شهید»

ابتلائات الهی، به شرط ایمان به خدا، عین نعمتند...

چند فرزند دارید؟

چهار پسر و دو دختر داشتم. پسر حسن قادری، شانزده ساله بود که به جبهه رفت و رضایت‌نامه‌اش را خودم شخصاً امضا کردم. دختری هم داشتم که پس از شهادت حسن تاب نیاورد و در واقع دق کرد و در سن ۹ سالگی در اثر بیماری قند از دنیا رفت. دخترم اعظم‌السادات که حقوق می‌خواند، پسر سید حسین دیپلم تجربی است و سید علی هم حقوق می‌خواند.

نحوه شهادت شوهرتان چگونه بود؟

شوهر من در شهریانی خدمت می‌کرد و در شهریور ۵۷، مأمور بند ۴ زندان بود، ولی سعی کرد خود را به بند ۶ منتقل کند، چون اغلب زندانیهای سیاسی آنجا بودند. آنها به شوهرم اعتماد داشتند و یادداشتها و پیامهایشان را توسط او به خانواده‌هایشان می‌رساندند. از جمله یادم هست که یکی از همسایه‌های ما را گرفتند. ساواک عادت نداشت خیلی زود به خانواده‌ها خبر بدهد. صبح آن روز او را گرفتند، شبش توسط شوهرم خبر دستگیریش را به خانواده‌اش رساندیم. شوهرم به قدری با زندانیان سیاسی مدارا می‌کرد که غالباً به او تهمت می‌زدند که با خرابکارها سر و سری دارد. در زندان عادت این بود که به کسانی که الله اکبر می‌گفتند توهین می‌شد و شوهرم از این کار ممانعت می‌کرد. چهارم دی ماه ۵۷ اوج مبارزات بود. من آن روزها در بیمارستان امام‌رضا (ع) به شکل داوطلبانه خدمت می‌کردم. اتفاقاً آن روز خبری از کشت و کشتار نبود و بیمارستان خلوت بود. ساعت چهار بعدازظهر بود که خبر دادند زندان را آتش زده‌اند.

ماجرای آن چه قرار بود؟

در زندان وکیل‌آباد مشهد ۷۵ زندانی سیاسی بودند. مأمورین ساواک پتوهای آنجا را با گذاشتن منقل برقی به آتش می‌کشند و قصد آنها این بوده که با صحنه‌سازی زندانیها را از بین ببرند. در آن ماجرا سه تن، از جمله شوهر من از بین رفتند.

چگونه خبردار شدید؟

ما تا سه روز خبر نداشتیم. روز سوم بود که بالاخره با تلاشهای

ششم نظام قدیم. پدرم از بدحجابی و وضعیت دبیرستانها راضی نبودند و اجازه ندادند به دبیرستان بروم و به جای آن مرا به کلاس خیاطی گذاشتند.

در چند سالگی ازدواج کردید؟

پانزده ساله بودم که با پسر دایی پدرم ازدواج کردم. آیا از همان دوران شور مبارزه در شما بود؟ بله. یادم هست که همراه با شوهرم به قم رفتیم و در ماجرای پانزده خرداد، داخل فیضیه رفتیم و وضعیت اسفبار آنجا را پس از یورش ساواک دیدم و از همان موقع نفرت از رژیم در دلم ریشه بست.

معیار شما برای انتخاب همسرتان چه بود؟

تنها چیزی که برایم مهم بود تدین و ایمان و خوش خلقی بود. می‌گفتم که اگر شوهر آینده‌ام فقیر هم باشد، مشکلی نیست، به شرط آنکه این صفات را داشته باشد که الحمدالله داشت. او بسیار خوش خلق بود، به بچه‌ها می‌رسید، آنها را به مکتب می‌گذاشت و همه جور به من کمک می‌کرد. من هرگز تفاوت سنی چهارده سال ایشان با خودم را در هیچ یک از برخوردهایش حس نکردم.



کسی که با کلام خداوند مأنوس می‌شود و آن را با جان و دل و اندیشه و احساس خویش باور می‌کند، پیوسته امیدوار به نصرت الهی است و ناامید نمی‌شود، منتهی مسئله مهم، همان باور و اعتقاد عمیق است. با حرف و ادعا نمی‌توان به آرامش رسید

- دکترای قرآن از دارالقرآن محمدی مشهدی
- تدریس قرآن به صورت تفکیک
- برگزاری جلسات قرآن در ادارات و مساجد و سخنرانی در جمع خانواده‌های شهدا و ایثارگران
- تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

لطفاً بفرمایید در چه سالی و در کجا متولد شدید؟ در سال ۱۳۲۸ در شهر مشهد.

از دوران کودکی خود برایمان تعریف کنید.

پنج ساله بودم که مرا به مکتب گذاشتند. در آن دوره در مجموع شش کتاب و از جمله حساب را در مدرسه به ما یاد می‌دادند. هفت ساله بودم که مادرم وضو گرفتن و نماز خواندن را به من یاد دادند. در همان دوره مکتب بود که توانستم سوره یاسین را حفظ کنم.

آیا در آن دوره برای داشتن حجاب در مدرسه مشکلی پیش نمی‌آمد؟

چرا. در کل مدرسه ما پانزده نفر چادری بیشتر نداشتیم. حتی وقتی می‌خواستند ما را برای گردش و مثلاً سینما ببرند، از بردن چادر بهیچا حتی المقدور اجتناب می‌کردند. حدود سالهای ۳۸-۳۷ بود که یکی از بچه‌های مدرسه در فیلمی بازی کرده بود و می‌خواستند ما را ببرند که تماشا کنیم. یادم هست که نفری یک تومان بردیم. وقتی می‌خواستند راه بیفتند به من گفتند چادرم را بردارم و من با این که بچه بودم و واقعاً دلم می‌خواست همراه بچه‌ها برای تفریح بروم، ولی گفتم که یا با چادر می‌آیم یا اصلاً نمی‌آیم. خلاصه مرا آخر صف گذاشتند و با وساطت یکی از معلمها بردند. خاطره شیرین دیگری که دارم مربوط به کلاس سوم دبستان است. معلم قرآن ما که می‌دانست من در مکتب، قرآن را خوب یاد گرفته‌ام، کلاس را به امان من رها می‌کرد و می‌رفت؛ می‌نشست توی دفتر بافتنی می‌کرد.

تا کلاس چندم درس خواندید؟



بمباران افتراات و شایعات بودند و ما همیشه در گروههای دانشجویی برای دفاع از ایشان بحث داشتیم. ایشان به نظر من نمونه کامل صبر، متانت، علم و مدیریت و خوشفکری بود.

آیا خاطره‌ای از ایشان دارید؟

جریانات بنی صدر بود و من مدارک فراوانی را در مورد او بردم خدمت ایشان. در این مدارک مواضع افرادی را که به اصل ولایت فقیه و لایحه قصاص اعتراض داشتند؛ بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بودم که به رغم تفاوت رویه‌ها، همه دارند یک کار خاص را انجام می‌دهند. همراه با شهید دیالمه در این مورد و در مورد سفر بنی صدر به اسرائیل و مورد استقبال قرار گرفتن او از سوی دولت اسرائیل مدارکی را حضور شهید بهشتی دادم که واقعاً تعجب کردند. ذکر این نکته را هم ضروری می‌دانم که همراه با دوستان در ابتدای انقلاب در مشهد، مجمع احیای تفکرات شیعی را راه‌اندازی کردیم که تعدادی از دانشجویان در آن آموزش عقیدتی دیدند و بعدها جزو نظریه‌پردازان بنام شدند.

و سخن آخر؟

حرف خاصی ندارم و برای همه کسانی که قصد خدمت خالصانه به مردم را دارند آرزوی توفیق می‌کنم.

با شهید دیالمه سابقه دوستی طولانی داشتیم. شهید بهشتی هم که دائماً زیر بمباران افتراات و شایعات بودند و ما دائماً در گروههای دانشجویی برای دفاع از ایشان بحث داشتیم. ایشان به نظر من نمونه کامل صبر، متانت، علم و مدیریت و خوشفکری بود

شهید دیالمه هم جزو شهدای آن فاجعه بود. گمان می‌کنم ماه رمضان بود و شبها معمولاً تا سحر جلساتی داشتیم و بعد به منزل می‌رفتیم. خانه ما شناسایی شده بود و همان طور که گفتم هشت تا کوکتل مولوتف هم در آن انداخته بودند. اواخر ماه رمضان بود و من قرار بود به خانه یکی از دوستان بروم. روش منافقین این بود که دم در خانه کشیک می‌دادند و چون از حضور فرد مورد نظر مطمئن می‌شدند، در می‌زدند و سراغ

او را می‌گرفتند و چون دم در می‌آمد به او سوء قصد می‌کردند. آنها از همین شیوه برای ترور من استفاده کردند و وقتی دم در آمدم، مرا به رگبار بستند و چند تا تیر به من خورد.

آیا پس از اخذ دکترا به تحصیلات و تحقیقات ادامه دادید؟

خیر. مشغله‌های اداری این فرصت را به من نداد. مدتی سرپرست بهزیستی مشهد بودم. بعد مدیر کل اداره کار و معاون دارو و درمان دانشگاه علوم پزشکی اصفهان بودم و در حال حاضر هم که قائم مقام مدیر عامل سازمان بیمه خدمات درمانی کشور هستم.

شما با انسانهای والائی سروکار داشتید. دلتان برای کدام یک خیلی تنگ شده است؟

غیر از حضرت امام(ره)، غالباً برای شهید دیالمه و شهید بهشتی خیلی دلتنگ می‌شوم. با شهید دیالمه که سابقه دوستی طولانی داشتیم. شهید بهشتی هم که دائماً زیر

خصوص دانشجویان، مناظره‌هایی بود که با گروههای معاند صورت می‌گرفت و به اعتقاد من یکی از بهترین پادزهرها در مقابل افکار التقاطی و انحرافی بود که نمی‌دانم چرا این سنت فرخنده ادامه پیدا نکرد. در هر حال، ما در سال ۵۴ در سطح کل دانشکده‌های دانشگاه مشهد دست به روشنگری می‌زدیم و اولین روشنگریها را درباره سران تغییر ماهیت داده مجاهدین خلق طرح کردیم و پرده از ترور سران مخلص که به دست گروه جدید ترور شده بودند، برداشتیم و از همان جا بذر خصومت مجاهدین را که به حق نام منافقین به خود گرفتند، نسبت به خود کاشتم که نهایتاً به سوء قصد آنها به من و معلولیت منتهی شد. بچه‌های گروه ما حراست دانشگاه را به عهده داشتند و فعالانه همکاری می‌کردند و آنچه را که برای انقلاب ضرورت داشت، انجام می‌دادند. گروهکها نمی‌خواستند دانشگاهها باز باشند و بچه‌های ما ایستادگی کردند و نگذاشتند دانشگاه بسته شود. بعد هم که انقلاب فرهنگی پیش آمد و جریان را پیش بردند، به این شکل که در انتخاب رؤسای دانشگاهها و تأیید یا عدم تأیید صلاحیت رؤسای قبلی، نقش داشتند، چون در طول انقلاب این افراد را با دقت شناسایی کرده بودند.

از روزهای انقلاب خاطره شیرینی را به یاد دارید؟ شیرین ترین خاطره که نیست، ولی یکی از مهم ترین اتفاقاتی بود که پیش آمد. قرار بود که حضرت امام(ره) بیایند. شهید دیالمه در تهران بود و من در مشهد بودم. همراه با عده دیگری از دوستان در نزدیکی بیمارستان امام رضا(ع) گروهی از ارتشپهرا مشاهده کردیم که به ما پیوستند. من حس عجیبی داشتم و فکر می‌کردم که این پیوستن جمعی و به آن شکل، یک جور تاکتیک است و ضربه خواهیم خورد. با شهید دیالمه تماس گرفتم و موضوع را مطرح کردم و پرسیدم چه حدس می‌زنید؟ گفت: «هیچ چیزی بعید نیست. هوشیار باشید و به برادرها بگویید حواسشان را جمع کنند.» حدس من درست بود و ارتشپهرا به مردم هجوم بردند، منتهی چون از قبل آمادگی داشتیم، ماجرابی که می‌توانست تبدیل به یک فاجعه به تمام معنا شود، با تلفات اندکی خاتمه پیدا کرد.

از دیگر خاطرات شیرین من در اوایل انقلاب، بحث وحدت حوزه و دانشگاه بود. شهید دیالمه در این زمینه هم انصافاً خیلی زحمت کشید. یادم هست چند ردیف دانشجو و روحانی، دست به دست هم، یکی در میان ایستاده و پلاکاردهایی را با مضامین وحدت حوزه و دانشگاه بالا می‌بردند. این گردهمایی تأثیر بسیار خوبی بر محیط دانشجویی داشت. البته این پلاکاردها هم برای خودش قصه‌ای دارد.

چطور؟

ما این پلاکاردها را در زیرزمین بزرگ منزلمان در مشهد نگهداری می‌کردیم. منافقین به این خانه حمله کرده و در غیاب ما، هشت کوکتل مولوتف را در خانه انداخته بودند که منجر به آتش سوزی شد.

کسی هم صدمه دید؟

خوشبختانه چون هیچ کس در خانه نبود، صدمه جانی ندیدیم، ولی به هر حال قسمتهایی از خانه سوخت.

و خاطره دیگر؟

راه‌اندازی جلسات دعای کمیل شبهای جمعه بود که غالباً خودم می‌خواندم و گمانم جزو اولین جلسات کمیل پس از انقلاب باشد که در صحن امام خمینی حرم مطهر برگزار می‌شد.

ماجرای سوء قصد منافقین به خود را بیان کنید. بعد از جریانات خرمشهر و آبادان، ماجرای ۷ تیر پیش آمد که





یادم هست که همراه با همسرم به قم رفتیم و در ماجرای پانزده خرداد، داخل فیضیه رفتیم و وضعیت اسفبار آنجا را پس از یورش ساواک دیدیم و از همان موقع نفرت از رژیم در دلم ریشه بست

رفتنش، کار سیاسیش، خلاصه بچه‌ای بود که هیچ چیزی را از قلم نمی‌انداخت. در عین حال که با دوستانش در کار پخش اعلامیه و فعالیتهایی از این قبیل بود، حواسش کاملاً جمع آدمهایی که به کمک او نیاز داشتند، بود. برای همین یک وقت که مثلاً من نمی‌رسیدم کارهای خانه را کامل انجام بدهم، می‌دیدم که او کارهای مرا انجام داده و مثلاً با حوصله برنج پاک کرده و پخته است. خلاصه هر چه از زرنگی و عرضه او بگویم کم گفته‌ام. از نظر عبادی هم که مثل همه کارهایش مقید و مرتب بود و او و دوستانش دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها را حتماً روزه می‌گرفتند. حسن من واقعاً آدم این دنیایی نبود.

در چه عملیاتی شهید شدند؟

راهیان کربلا ۲.

آیا خاطره‌ای از آن روزها دارید؟

دفتر حضرت آیت الله شیرازی، معلوم شد کشته‌ها چه کسانی هستند و به ما زنگ زدند که برویم و جنازه‌مان را تحویل بگیریم. کسانی که آنجا بودند، می‌گفتند پشت زندان یک گور دسته جمعی کنده بودند و خیال داشتند همه زندانیها را در آنجا دفن کنند.

پس از شهادت همسران با کمک چه کسانی فرزندان را بزرگ کردید؟

با کمک خدا! به لطف خدا از هیچ کس جز او کمک نگرفتیم و فرزندان صالحی هم بار آمدند.

آیا ادامه تحصیل دادید؟

بله. در سال ۸۰ دیپلم کامپیوتر گرفتم، ولی در تمام طول این سالها، قرآن تدریس و در عین حال تحصیل می‌کردم و در سال ۸۴ توانستم از دارالقرآن محمدی مشهد، دکترای قرآن بگیرم.

لحن شما سرشار از شادمانی و نشاط است. مشکلات مختلفی را که برایتان پیش آمده، چگونه تحمل کرده‌اید؟
اولاً از به کار بردن لغت مشکل و اشکال خوشم نمی‌آید. همه اینها مسئله و سؤال بوده و بدیهی است که پاسخی داشته است و دارد. از این گذشته به اعتقاد من ابتلائات الهی به شرط ایمان به حضرت حق و پایداری و صبر، عین نعمتند و اگر قرار است اجر و نشاطی نصیب آدمی گردد، از همین مسیر دشوار است، لذا من هیچ یک از مسائلی را که شما به عنوان مشکل مطرح می‌کنید، مشکل نمی‌دانم و به لطف خدا آنها را به سلامت از سر گذرانده‌ام.

این سکینه و آرامش چگونه حاصل می‌شود؟
از انس با قرآن. کسی که با کلام خداوند مأنوس می‌شود و آن را با جان و دل و اندیشه و احساس خویش باور



همان طور که گفتیم رضایتنامه اعزام به جبهه‌اش را خودم امضا کردم. یادم هست که ساکش حاضر و آماده بود و دوستش جواد حیدری آمد دنبالش. ما برای رزمنده‌ها چیزهای کوچکی مثل لیوانهای دسته‌دار تهیه می‌کردیم که توی ساکش بگذارند. آخرین تصویری که از او و دوستانش دارم از صحن امام بود که به طرف راه‌آهن به راه افتادند. دوستانشان هم شهید شدند؟

یکیشان زنده است که با دیدن او یاد پسر من در دلم زنده

می‌کند، پیوسته امیدوار به نصرت الهی است و ناامید نمی‌شود، منتهمی مسئله مهم، همان باور و اعتقاد عمیق است. با حرف و ادعا نمی‌توان به آرامش رسید.

از فرزند شهیدتان بگویید.

حسن پسر بسیار خوبی بود. به لطف خدا همه‌شان خوبند، اما حسن خیلی زبر و زرنگ بود. خود من هم از بچگی آدم زرنگی بودم و از این صفت در وجود او لذت می‌بردم. همه کارهایش را درست انجام می‌داد. درس خواندنش، مسجد

می‌شود.

از لحظه شهادت ایشان کسی برایتان خاطره‌ای را نقل کرده است؟

بیست روز به عملیات فاو باقی مانده بوده. آن روز پسر من اصطلاح شهردار بوده و صبحانه بچه‌ها را آماده کرده. بچه‌ها به او می‌گویند، «امروز خیلی نورانی شدی. مثل این که قرار است بروی.» حسن بی‌سیم چی بود. موقعی که جنازه‌اش را آوردند، دیدم که خمپاره، گردن، صورت و دست او را از بین برده، اما پاهایش سالم و تمیز بودند.

خبر شهادت ایشان را چگونه به شما دادند؟

قبل از شهادت او، خواب دیدم شوهرم آمده و چند کیسه گندم برای ما آورده است. حس می‌کردم برکت به واسطه وجود حسن به خانه ما آمده است. من در بیمارستان امدادگر بودم و به مجروحین رسیدگی می‌کردم. آن روزها دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها، جنازه مجروحان را به خانواده‌ها نشان می‌دادیم. آن روز وقتی به خانه برگشتم، دیدم پیکانی جلوی در نگه داشته است. قیافه‌ها جدید بودند و آنها را نمی‌شناختم. گفتند آمدیم از شما شماره تلفن اقوام را بگیریم و برای پسران که در جبهه‌هاست ببریم. گفتم خودتان را اذیت نکنید. من آماده‌ام که خبر شهادت پسر من را بشنوم. خلاصه توانستم به لطف خدا، با شهادت خبر شهادت او را تحمل کنم. بعد هم از عکسهای پسر گرفتم برای اعلامیه و این چیزها. یک نوار هم با صدای او پر شده بود که روز تشییع جنازه‌اش گذاشتیم و او را در بهشت زهرا به خاک سپردیم. بچه خیلی خوبی بود. بچه‌های دیگر هم خوبند، ولی هیچ کدام مثل او نیستند.

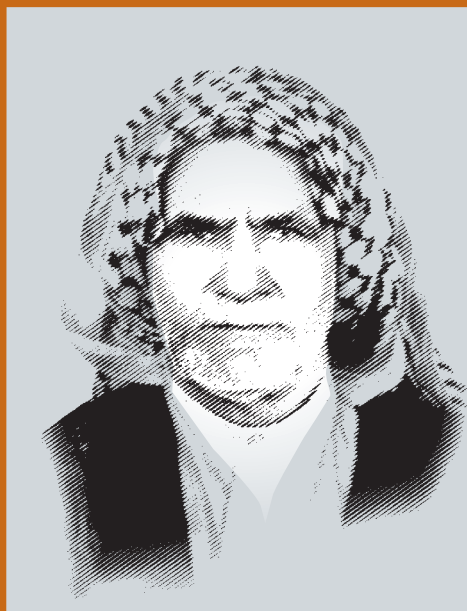
در طول سالهایی که فرزندان خود را بزرگ می‌کردید، چه حادثه‌ای بیش از همه برای شما سخت تمام شد؟
شریان بزرگ پسر حسین مسدود شده بود و به حالت فلج، بستری شد. گفته بودند که باید او را برای جراحی مغز به تهران ببرم. خدا خیر بدهد آقای دکتر عباسیون را که او را عمل کردند و حالش بهتر شد. تصمیم گرفتیم او را به مشهد برگردانیم، اما بلیط هواپیما پیدا نمی‌شد. در آخرین لحظه به من گفتند یک مسافر نیامده و من می‌توانم همراه پسر بروم. پسر من را با برانکار بردند و من با ماشینهایی که مسافران را به هواپیما می‌رسانند، راه افتادم که ناگهان اعلام کردند مسافر بلیط من آمده. حالا تصورش را بکنید که پسر من که جراحی مغز شده توی هواپیماست و من این پایین مانده‌ام و نمی‌توانستم خودم را به او برسانم. یکمرتبه چنان آهی از نهادم بلند شد که در عمرم به یاد نداشتم. نالیدم که، «آقا! یا امام زمان! دیگر بس است. طاقت ندارم.» دیدم خلبان هواپیما از پله‌ها آمده پایین که بگذارید آن خانم بیاید. آن چند دقیقه‌ای که پایین هواپیما معطل بودم و دستم به پسر من نمی‌رسید، سخت‌ترین لحظات عمر من بوده است.

این روزها چه می‌کنید؟

قرآن درس می‌دهم. جلسات سخنرانی دارم. هر کاری از دستم برآید برای خانواده‌های شهدا و ایثارگران انجام می‌دهم.

و سخن آخر؟

دنیا محل گذار و گذر است. بهتر آن است که در این چند صباح عمر، دل‌هایی را شاد کنیم و این میسر نمی‌شود جز با خدمت خالصانه و بی‌چشمداشت به خلق خدا و توکل محض به باری تعالی که سرچشمه همه شادمانیها و زیباییهاست.



شعر و آتش است، شعله‌ور و گدازان و هر دلی گنجای چنین هنگامه‌ای و تاب چنین شراره‌ای را ندارد. دلی می‌باید از جنس عشق: شعله‌برانگیز و شعله‌ور و او، صاحب نسیم البوادی، سراینده فصیح‌ترین زبانها، زبان رسول‌الله، چنین است. او که پدر شهید است، نیک می‌داند که گدازه‌های کدام آتش جانسوز و شعاع گرم کدام خورشید عالم افروز، زبانش را به شعر گشوده است. چکامه‌های او رنگ احد و طعم خندق را دارند. او در هر محفلی، غزلسرای عشق و شیدائی است. او که شیدائی را نه در واژه‌ها و دیوانها که همراه و همدوش فرزند، در جبهه‌ها به تجربه نشسته و شعر را نه از زبان خود که از حنجره مسلسل‌های آتشین تلاوت کرده است.»

«گفت‌وگوی شاهد یاران با جبار سعدونی، پدر شهید»

جوانان را برای رویارویی با دشمنان حفظ کنیم...

□ نویسنده مجموعه شعر «نسیم البوادی»
□ تجلیل در اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران
(سال ۸۴)

در چه سالی و چه خانواده‌ای به دنیا آمدید؟
در سال ۱۳۲۲ در بستان. پدرم مردی متدین، باایمان و با معرفت و شاعر بودند.

زندۀ اند؟
خیر، عمرشان را داده‌اند به شما، من جایشان هستم.
شما هم شعر می‌گویید؟
بله، کتاب نسیم البوادی از اشعار من است که بنیاد شهید چاپ کرده. در هر حال پدرم مرد معتدلی بود.

شغلشان چه بود؟
کشاورز بود.
و مادرشان؟
مادرم خانه‌دار و متدین کامل است و آنجا در روستای فنخی زندگی می‌کند.

این اسم یعنی چه؟
یک نفر به نام فنیخ نه‌ری در آنجا درست کرده، به همان اسم مانده. اسمش مال قدیم است. قبل از اینکه من به دنیا بیایم.

از تدین مادرشان می‌گفتید.
نگاه می‌کند هر کس که فقیر و بیچاره است کمک می‌کند. آن موقع هم اگر کسی احتیاجش بود، از آقایم اجازه می‌گرفت و گندم و جو و هر چه داشتیم به او می‌داد. من بزرگ بودم که این کارها را به او دیدم. پادم می‌آید از خرمن به مردم بیچاره می‌داد. نماز و روزه و عبادتش هم که مرتب و منظم بود.

از اشعار پدرتان بگویید.
همه‌شان عربی است. ترجمه‌اش می‌شود این که همه عمرم گذشت به پیری و مرض ضعیف و ناتوان شدم بینایم از دست رفت جسمم رو به تحلیل و موت رفت ولی مرگ نرسید که مرا از این وضع نجات دهد

حالا به جنگ هم می‌رسیم. قبل از آن بگویید چه کسی در زندگی روی شما اثر گذاشت؟

من چون قرآن می‌خواندم، یکی بود به نام ملاحسن که از خیلی وقت پیش‌ها در بچگی پیش او قرآن خواندم. اولین سوره‌ای که حفظ شدم، سوره واقعه بود و بعد هم یاسین. خدا رحمتش کند خیلی زحمت کشید برای من.

فقط ایشان به شما قرآن یاد دادند.
بعداً خودم بقیه را خواندم، مثل نهج‌البلاغه، صحیفه سجاده، ادعیه. معلم که نداشتم. مدتی کویت بودم.

چرا؟
کشاورزی جواب نمی‌داد. بستگی داشت که کی باران بیاید، کی نیاید. یک وقت هم سیل می‌آید همه را می‌برد. خلاصه مشکل است. برای همین مدتی رفتم کویت.

تفسیر هم می‌خواندید و کدامیک؟
چون من فارسی بلد نیستم، عربی می‌خواندم.

جنگ که شروع شد چه کردید؟
ما را که اخراج کردند، شش هفت نفری شرکت تعاونی درست کردیم و با صنایع فولاد کار می‌کردیم. جنگ که شروع شد، پشت جبهه یک پسر داشتم، دنبال بسیج و مسجد و قرآن بود. پسران موقعی که رفتند جنگ چند ساله بودند؟

۱۹ سالش بود.
کجا و در چه سالی شهید شدند؟

سال ۶۵ کربلا ۵، شلمچه.
اسمشان چه بود و چه خصلت‌هایی داشتند؟
عبدالزهر، بچه باایمان و خوب. مادر خانواده‌هایمان تربیت به خصوصی داریم. زن و شوهر اگر با هم باشند، بچه‌ها را به هر راهی که بخواهند می‌برند.

از فرزندان‌تان بگویید.
پسر بزرگم ابوالقاسم بود که معافیت دائم گرفت. پسر دومم سلمان در سال ۶۵ رفت سربازی. عبدالزهر پسر سومم بود که روحانی بود و از طرف حوزه علمیه سوسنگرد راه می‌افتاد. شش بار فرستادنش جبهه. خودم هم شده بودم تایر ماشینش و همراهش می‌رفتم.

همیشه با او می‌رفتید؟
نه همیشه، ولی اکثر اوقات می‌رفتم. خیلی وقت‌ها خودش به

شما درس و مشق را کجا خواندید؟
چیزی که من خواندم مبارزه با بیسوادی بود.
منظورتان نهضت سوادآموزی است؟
بله، همان.
همان‌جا در دبستان؟
نه، در اهواز.
چه سالی به اهواز آمدید؟
سال ۵۷، اوایل انقلاب شروع کردم.
چه کاری را شروع کردید؟
همین شلوغی را دیگر. کارگر صنایع فولاد بودم. چه کار کنیم دیگر؟ به اسم اسلام، رهبر، خدا رحمتش کند، گفت این کار را بکنید، ما هم گوش دادیم. آنجایک تعاونی و انجمن درست کردیم برای کارگراها، من رئیس حل اختلافشان بودم. هر اختلافی که هست، می‌رفتم آنجا. می‌گفتند روزهای پنجشنبه را باید تعطیل کرد. چند بار هم تهدیدم کردند، گفتم پنجشنبه نباید تعطیل شود. یکی از آقایان به من گفت، «بین سعدونی! تو مثل این که راهت کج است!» گفتم، «امام فرموده و می‌مانم. هر وقت فرمودنمان، نمی‌مانم.» خلاصه آن قدر ماندم تا بیرونم کردند. آنها ماندند و من آمدم بیرون، البته به نتیجه خودم رسیدم. آمدم بیرون تا وقتی که جنگ شد.

خلاصه آدم اطمینان به همه کس دارد و آنجا راحت می‌خوابد. آدم می‌بیند که نفر بغل دست، برادرش هست و از او دفاع می‌کند و به همین خاطر نمی‌ترسد و راحت می‌خوابد، در حالی که توی خانه خودم، از بیرون، از همسایه‌ام می‌ترسم، اما آنجا از گلوله و توپ نمی‌ترسم



● درآمد

پویائی و پاپائی همزاد زنانی است که در حریر سجاده‌ها پرورده می‌شوند و در دامان محرابها قد می‌کشند. او چنان همه بانوان پاکدامن حریم ایمان و عفاف سرزمین معطر ما گواهی است بر این باور. او افتخار همسری سربازی را چنان مدالی غرورانگیز بر سینه دارد که جان خویش را در معرکه شور و شوق در طبق اخلاص نهاده است.»

«گفت‌وگوی شاهد یاران با

فاطمه شهرکی، همسر جانباز»

همیشه می‌خواستم خادم بسیجیان و جانبازان باشم...

□ کارشناسی ارشد ادبیات فارسی

□ مسئول واحد خواران کمیته هماهنگی بسیج دانش‌آموزی (۷۱ تا ۷۵)

□ معاون آموزشی و فرهنگی مرکز تربیت معلم

□ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

از دوران کودکی، محیط خانوادگی و چگونگی پرورش خود برایمان صحبت کنید؟

من در سال ۱۳۴۵ در زاهدان متولد شدم. مادرم، بنده خدا، سواد نداشت و پدرم کارگر ساده‌ای بود و زندگی متوسط‌وزیر متوسطی داشتیم. چهار خواهر و برادر بودیم که فقط من و برادر بزرگم به تحصیلات عالی‌ه ادامه دادیم. ابتدا به دبستان شهناز و سپس دبستان هیرمند رفتم. دوره راهنمایی را در مدرسه هامون و دبیرستان رادر دبیرستان گوهرشاد آن موقع و فاطمیه امروز گذراندم. فوق دیپلم را در تربیت معلم راه زینب (س) زابل گرفتم. کارشناسی ادبیات را از دانشگاه سیستان و بلوچستان زاهدان گرفتم و کارشناسی ارشد را هم که بیرجند بودم.

چه کسی در طی این سالها روی شما تأثیر خاصی گذاشت؟ معلمهای زیادی بودند، از جمله خانم ابراهیمی که در تربیت معلم تدریس می‌کردند و حالا رئیس تربیت معلم هستند، ولی من از نظر علمی دنباله‌روی راه برادرم بودم. من حقیقتاً زیاد تمایلی به ادامه تحصیل نداشتم، ولی ایشان دائماً مرا تشویق می‌کردند و الان هم همین‌طور هست. همسر هم که به عنوان ستون اصلی زندگی‌م، همیشه مشوق من برای ادامه تحصیل و فعالیتهای اجتماعی بوده‌اند. ایشان با همکاری و امور منزل و نگهداری از بچه‌ها شرایطی را فراهم آوردند که آرامش برقرار باشد و من راحت‌تر بتوانم به تحصیلاتم ادامه بدهم.

اشکال ندارد. یک عمر زنها آرامش برقرار کردند که مردان درس بخوانند، چندی هم آنها این کار را بکنند! (می‌خندد) نه انصافاً همسر من به‌رغم آن‌که آسیب جدی از

ناحیه نخاع دیده‌اند و محدودیتهای حرکتی دارند، اما ذره‌ای در همراهی با من کوتاهی نمی‌کنند.

چه سالی ازدواج کردید و همسران چگونه مجروح شدند؟ من در سال ۶۸ با ایشان ازدواج کردم و در خرداد ۶۹ درگیری با اشرار و قاچاقچیان به شدت مجروح شدند و از ناحیه نخاع آسیب جدی دیدند.

نامشان چیست و در چه رشته‌ای تحصیل کرده‌اند. احمد رضا غلامی و کارشناسی حقوق.

همان آقای غلامی بنیاد شهید زاهدان؟

خیر، غلامی بنیاد شهید برادر شوهرم هستند. برادر دیگرشان هم که شهید شده‌اند.

حالتشان چگونه است؟

بد نیستند، ولی به هر حال نیاز به مراقبتهای ویژه‌ای دارند. همه آدمها در سطوح مختلف نیاز به مراقبت دارند. مسئله

این است که روحیه انسان سالم باشد.

به لطف خدا روحیه بسیار خوبی دارند.

چگونه؟

ایشان اعتقادات محکم و اصیلی دارند. در هر زمینه‌ای که تصورش را بکنید، از جمله شرکت در مسابقات قرآن و مسائل علمی و فرهنگی، همیشه در کنار هم شرکت می‌کنیم.



قبل از ازدواج هم هر وقت از من سؤال می‌کردند که می‌خواهم چه جور همسری داشته باشم، می‌گفتم می‌خواهم بسیجی و جانباز باشد. از آسایشگاه جانبازان که بازدید می‌کردم و شرایط جانبازان را که می‌دیدم، به خودم می‌گفتم دلم می‌خواهد از افرادی باشم که به این قشر خدمت می‌کنند

از نظر جسمی چگونه خود را سرپا و سر حال نگه می‌دارند؟ ورزش می‌کنند؟

ورزش خاصی نه. اوایل مجروحیت فیزیوتراپی می‌رفتند، ولی حالا در خانه حرکات مختصر ورزشی انجام می‌دهند. ویلچر ایشان طوری است که می‌توانند به حالت ایستاده هم تمرینات مختصری را انجام بدهند. با این که پسرم هست که به من کمک کند، ولی چون در هر حال این تمرینات مشکلاتی را ایجاد می‌کند، ما هم کمی تنبل شده‌ایم. لطفاً تنبلی نفرمائید چون اگر جسمشان با روح پر تحرکشان همراهی نکند، خسته می‌شوند.

جسم ما هم کم‌کم تحلیل رفته است. نزدیک به ۱۷ سال است که داریم این کارها را انجام می‌دهیم و حقیقتش سن و سال ما هم بالا رفته و گاهی هر دو احساس خستگی می‌کنیم. بیایید خدا را شکر کنیم که به تعبیر سعدی به مصیبتی دچاریم نه به معصیتی!

بله. واقعاً وقتی مشکلات زیاد می‌شوند و ذهن انسان دائماً در پی آن است که راه‌حلی پیدا کند، البته به شرط آن که ایمان داشته باشد که اینها آزمایشهای الهی است، فرصت نمی‌کند دنبال بسیاری از مسائل به قول شما معصیت برود. در هر حال هیچ کار خدا بی حکمت نیست و اگر حکمتش را بفهمیم، رضایت، بی‌تردید در پی آن است.

چند ساله بودید که همسران مجروح شدند و با شنیدن این خبر چه حالی به شما دست داد؟

۲۳ سال داشتم و هشت ماهه باردار بودم. همسرم هنگامی که مجروح شدند، شیش به من نگفتند و صبح به بهانه این که مسموم شده است، مرا به بیمارستان بردند. وقتی او را غرق در خون دیدم، حالم فوق‌العاده بد شد. ایشان چهار ساعت در منطقه درگیری دچار خونریزی بود و وقتی او را به بیمارستان رساندند، تقریباً از دست رفته بود. بعد از ۱۷ روز قرار شد آب نخاع او را بکشند و لذا به تهران اعزام شد، منتهی پزشک به من به دلیل، بارداریم اجازه پرواز نداد. مدتی در تهران بستری بودند و آنجا معلوم شد که نخاعشان سخت آسیب دیده است. وقتی به زاهدان برگشتند، همه موهای سرشان ریخته و چهره‌شان به شکلی درآمده بود که من او را نشناختم. با دیدن او واقعاً روحیه‌ام افت شدیدی پیدا کرد.

من خبر نمی‌داد. پسر دیگرم حیدر است که در نیروی انتظامی است و آخری ابوالفضل است که دیپلم دارد و تعمیرکار کولر است. خلاصه من پنج پسر داشتم و یکیش را خمس دادم.

پسرهای دیگران چه می‌کنند.

آقا ابوالفضل که فعلاً خواب است.

چرا؟

کار ندارد، نخواهد چه کند؟ کار نیست. صنعت دارد و کار بلد است.

دختر هم دارید؟

بله پنج تا هم دختر دارم فاطمه، زینب، زهرا، حیات، پسری. از آدمهای جبهه، جوانهایی که آن روزها بودند بر ایمان بگویند. چه بگویم. همه‌شان مثل اصحاب امام حسین (ع)، پا روی قلبشان گذاشتند، یعنی چه؟ یعنی که لباس ایمان پوشیدند. کسی که لباس ایمان می‌پوشد، دیگر از کسی ترسی و هراسی ندارد. از هیچ دشمنی نمی‌ترسد و رافت و مودتش بیشتر می‌شود. ببخشید من عربی حرف می‌زنم.

نگران نباشید متوجه می‌شوم.

خلاصه آدم اطمینان به همه کس دارد و آنجا راحت می‌خوابد. آدم می‌بیند که نفر بغل دست، برادرش هست و از او دفاع می‌کند و به همین خاطر نمی‌ترسد و راحت می‌خوابد، در حالی که توی خانه خودم، از بیرون، از همسایه‌ام می‌ترسم، اما آنجا از گلوله و توپ نمی‌ترسم. آدم توی جبهه از هیچ چیز نمی‌ترسید، چون برادرش کنارش بود.

چرا آنها این طور بودند؟

چون تربیت شدند. امام خدا رحمتش کند ما را تربیت کرد و اول آب ایمان داد خوردیم و بعد معنی شربت شهادت را فهمیدیم. انسان که مؤمن است، هر چه می‌گوید اثر می‌کند، چون زبانش به دلش بند است. حرفی که از دل به زبان می‌آید به دل می‌افتد. هر حرف که از زبان به گوش می‌افتد، هدر می‌رود. در جبهه، دوستی زیاد است، نه دوستی همین جوری، دوستی‌ای که از دل است. از برادری بیشتر است. ما یک شعر هم داریم که می‌گوید: بعضی از دوستان آن قدر شریف و انسان هستند که نمی‌شود به آنها پشت کنی. خلاصه جبهه هر چه بود، خوابی بود و تمام شد. گذشت. دیگر آن حال‌ها و روزگاری نمی‌شود.

همه‌شان مثل اصحاب امام حسین(ع)، پا روی نفسشان گذاشتند، یعنی چه؟ یعنی که لباس ایمان پوشیدند. کسی که لباس ایمان می‌پوشد، دیگر از کسی ترسی و هراسی ندارد. از هیچ دشمنی نمی‌ترسد و رافت و مودتش بیشتر می‌شود

تمام که نشد. ندیدید در لبنان چه حماسه‌ای به راه افتاد؟ بله. لبنان. یک شعر هم درباره حسن نصرالله گفتم. ملت ایران، از کوچک و بزرگش تا رهبرش، پشتیبان سید حسن نصرالله بودند.

پس خواب تمام نشده، فقط جایش عوض شده! تا سید نصرالله هست، تا اسرائیل هست تا از همه مهم‌تر، ایران هست، این مسئله باید ادامه پیدا کند.

این رویداد شاهکار بود. درست می‌گویم؟

شاهکار نه، از شاه هم بیشتر! معجزه‌ای بود. اینها همه‌شان بسیجی‌اند. مردان جنگند. آنها مثل ما ارتش به ارتش که نمی‌جنگیدند. ده نفرشان راه می‌افتند می‌روند ده تا دبابه را می‌زنند برمی‌گردند. اسیر هم ندارند. خود سید حسن نصرالله می‌گفت من سه تا بلده‌ام کشته شده‌اند.

یک ماه جنگ در مقابل اسرائیل و سه کشته؟

معجزه است. از اسرائیل خیلی تعریف می‌کردند که ارتش یک جهان است.

ارتش یک جهان هم نباشد، ارتش یک جهان از آن حمایت می‌کند.

همین است دیگر. قوم و خویش نزدیکشان است. خلاصه کسی که شجاع است و با ایمان، همه کاری می‌تواند بکند. آن قدر که عزت و احترام پیدا کردند مسلمانها با این مقاومت، در

تمام جهان پیدا نکردند.

کشورهای عربی هم که شاهکار زدند.

سید حسن نصرالله بهشان گفت ما از شما کمک نمی‌خواهیم، لطفاً در درس ندهید. بسیار آدم شجاع و با ایمانی است. کسی که ایمان به خدا داشته باشد، می‌تواند با دنیا بجنگد. آمریکا سعی می‌کند شیعه و سنی را به جان هم بیندازد و کشورهای عربی هم بازی می‌خورند، اما اینجا شیعه و سنی که هیچ، مسلمان و مسیحی در کنار هم مقاومت کردند. بابا! ما همه‌مان یکی هستیم. قولو لاله الا الله تفلحوا. بگو خدائی نیست جز خدای یکتا و رستگار بشو. این با آن دعوا می‌کند، این با آن یکی بحث بیخودی می‌کند، سودش را که می‌برد؟ آمریکا و اسرائیل! هزار تا نکته مشترک دارند، می‌روند یکی دو تا اختلاف را پیدا می‌کنند و سر همان بحث و اختلاف راه می‌اندازند.

بعد از قضایای لبنان ظاهراً دیگر این ترفند نمی‌گیرد.

آری. این حقه‌شان معلوم شده، باید یک حقه دیگری سوار کنند. معلوم نیست دعوا سر چیست. امروز دشمن ما بوش و آمریکا است. یک عده‌ای بیخودی شلوغ می‌کنند و فحش می‌دهند که او بتواند کارش را آسوده انجام بدهد. ما باید هوشیار باشیم. سید حسن نصرالله گفت که همه کنار هم هستیم. شیعه و سنی و مسیحی و حتی یهودی غیر صهیونیست. از او پرسیدند، «چطور شما این قدر کم کشته دادید؟» گفت، «این دیگر به شما مربوط نیست.» بهترین کارش این بود که همه چیز را راست گفت. کسی که دروغ بگوید، فردا دروغش درمی‌آید. متأسفانه ما از اینجا ضربه خوردیم. مثلاً در اهواز یک عده فرصت طلب، فکری درست کردند که پول مردم را جمع کردند، آن بیچاره که طلایش را فروخته، خانه و زندگیش را فروخته، مانده همین طور سرگردان.

فرق جوانهای جبهه با جوانهای امروز چیست؟

در جبهه جو خاصی دارد. به آن کربلایی می‌گویند. جو استشهادی است. در آن ایمان و معرفت به خداست. جو روحانی و کربلایی و ایمان و شهادت بود. اینجا جوش دروغ است. آنجا می‌دانست هر چه به او گفته‌اند راست است. اینجا می‌داند هر چه به گفته‌اند دروغ است. اینجا می‌بیند طمع و دنیاپرستی هست، آنجا چیزی که نفسش را آرام می‌کند و مال آخرت است. نفس آدم در جبهه آرام می‌شود و بیرون از جبهه متلاطم و مضطرب می‌شود. محیط آلوده است. در جبهه دائماً با خدا و قرآن صحبت می‌کند، اینجا دائماً با بقیه. آنجا پولت را

هر جا که گذاشتی از همان جا برمی‌داری، اینجا توی چهار کمد و صندوق و قفل هم که پنهان کنی، صاحبش نیستی. بچه‌های امروز در کار دنیا مشغولند. انسان اگر درختی را بکارد و به آن نرسد و به موقع سمپاشی نکند، آفت آن را از بین می‌برد. پسر داریم ۲۵ ساله که هنوز زن نگرفته. فرض کن تا ۱۷-۱۸ سالگی که می‌رود سربازی بتوانی مهارش کنی، بعد تکلیف چیست؟ او کار می‌خواهد، زندگی می‌خواهد، وقتی بهش ندادی، منحرف می‌شود. دولت باید برود از نزدیک ببیند درد مردم چیست و زودتر فکری به حال این جوانها بکند. این که خوبی از بین برود و دزدی تشویق شود و دزد، امنیت داشته باشد، خطرناک است. آمریکا می‌خواهد هر چه را به ضرر اسرائیل است، پاک کند و از بین ببرد و این جوری جوانهای ما را هدر می‌دهد. ما به این جوانها برای ایستادن توی روی آمریکا و اسرائیل احتیاج داریم. باید مواظبشان باشیم، بهشان کار بدهیم، عزت بدهیم. ارزش بدهیم. بهشان درست بگوییم. یک چیزی نگوئیم، یک کار دیگر نکنیم. باید درست مثل یک پدر مهربان ببیند مردم چه کم و کسری دارند. کمکشان کند روی پای خودشان بایستند و نگذارد آدمهای دزد، سرمایه و آبرویشان را ببرند.

از وقتی که در اختیار ما گذاشتید سپاسگزاریم.

پاینده باشید.





رزم‌آوران عرضه پیکار، بی‌شکیب و پرشور، سالهای دفاع مقدس را سپری کردند و برگهای زرین مقطع حساسی از تاریخ دین و میهنمان را مقتدرانه نگاشتند. آنان پس از پایان جنگ به روزمرگی بازنگشتند و ادامه حیات مقدسشان را در جبهه خدمت‌رسانی به دیگر ایثارگران و تقویت بنیه علمی-نظامی و فرهنگی کشور وقف کردند. او که خود نشان جانبازی را از عملیات محرم بر سینه دارد، سالهای جنگ را به رزمندگی و اعزام نیروهای داوطلب بسیجی به جبهه گذرانده است. تلاش بی‌وقفه و خالصانه او در احیا، فعال‌سازی، تعمیق و فراگیر شدن ستادهای شاهد و ایثارگران دانشگاههای علوم پزشکی در سراسر کشور، از بهترین نشانه‌های همت والا و پشتکار فراوان اوست.»

«گفت‌وگوی شاهد یاران با
دکتر سید جلیل میرمحمدی-جانباز»

پشت سر هر مرد موفق یک زن موفق و استوار ایستاده است...

می‌رفتم سراغ فوتبال و دیگر به درس و مشقم نمی‌رسیدم. بابا مرا مجبور کرده بودند که با مادر بزرگ زندگی کنم. ایشان به محض اینکه برای نماز شب بیدار می‌شدند، مرا هم بیدار می‌کردند که درسم را بخوانم و بلافاصله هم یک استکان چای داغ به من می‌دادند. بعد هم با صوت زیبایی قرآن را می‌خواندند. آن موقع برق که نبود، یک چراغ لامپا را روشن می‌کردند و من هیچ وقت این تصویر دل‌انگیز قرآن، چهره مادر بزرگ، استکان چاغ داغ و نور لرزان چراغ لامپا را از خاطر نمی‌برم.

عجب تابلویی شد!

انصافاً تابلوی بسیار زیبایی است. تازمانی که مادر بزرگ زنده بودند، اوضاع من رو به راه بود. نعمت بزرگی بود که خانه و زندگی ما را روشن می‌کرد.

چه سالی فوت کردند؟

سال ۵۸. خلاصه که من نماز و قرآن را از مادر بزرگ دارم. اگر هم خدا توفیقی داده که در خدمت مردم باشم، فکر می‌کنم دعای این بزرگوار و پدرم بوده است.

از دوره تحصیل بگویید.

دوره ابتدایی را در دبستان فارابی، راهنمایی را در این سینا. و لایه دبیرستان را در ملاصدرا!

خیر، اسم دبیرستانم طالقانی بود که پدرم در آنجا، هم عربی و دینی درس می‌دادند و هم معاون بودند.

پس سروساات شما کاملاً به راه بود.

خیر، درست بر عکس، روزهای اول بود رفتم سراغ پدرم و پول خواستم. پدرم پول را دادند، ولی شب که به خانه آمدم، گفتند: «جلیل! حواست را جمع کن. در مدرسه نه تو پسر منی نه من پدر تو. تو هم شاگردی مثل بقیه شاگردها.» این ماند تا اوایل انقلاب که بچه‌ها تحصن و شلوغ می‌کردند. کلاس ما را عوض کرده بودند و ما هم این را بهانه کردیم و اعتصاب راه انداختیم. شب که پدر آمدند خانه، اعتراض کردند که، «تو چرا قاتی این بچه‌ها می‌شوی؟» گفتم، «پدر جان! توی مدرسه، نه من پسر شما هستم نه شما پدر من!»

زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!

پدر حسابی خندیدند و گفتند، «الحق که پسر خود منی.» هنگام انقلاب چند ساله بودید و چه چیزهایی را به یاد دارید؟

اگر هم داشت، بابا لو نمی‌دادند و من تا قبل از انقلاب ساواک رانمی‌شناختم.

خاطره شیرینی از آن جلسات را ذکر بفرمایید.
دوازده سیزده ساله بودم که حضرت آیت‌الله مکارم شیرازی به همراه تعداد قابل توجهی از طلبه‌ها که گمانم نزدیک به صد نفر می‌شدند به میبد آمدند و منزل ما تشریف داشتند. حدود سال ۵۳، ۵۴ بود. سه چهار روزی ماندند و من لحظه لحظه‌اش را به یاد دارم. شهید اژه‌ای را که در جریان واقعه هفت تیر به شهادت رسیدند، یادم هست که بابا دعوتشان کرده بودند. این جلسات و پدر من مورد حمایت قطعی آیت‌الله اعرافی بودند که وقتی ایشان رحلت کردند، مقام معظم رهبری درباره‌شان جمله بسیار قشنگی فرمودند که من نقل به مضمون می‌کنم، «زندگی آیت‌الله اعرافی از برگهای قطور و نادر انقلاب اسلامی است.» این بزرگوار تقریباً مرتب به منزل ما تشریف می‌آوردند و بعضی از کارهای ایشان را بابا انجام می‌دادند. می‌خواهم عرض کنم که به لطف خدا، خانواده ما خانواده‌ای مذهبی بود و این نعمت بزرگی بود که حضرت حق در همان اوایل زندگی نصیب من کرد.

مادر بزرگتان شخصاً برای شما چه می‌کردند؟

غیر از آن نمازهای سحر، در مورد قرآن هر چه دارم از ایشان دارم. من بچه شیطان بودم و همیشه از مدرسه که می‌آمدم



مراسم روضه تقریباً هر هفته در منزل ما برگزار می‌شد. در زمان طاغوت برنامه پدر به این شکل بود که برنامه‌های خاصی را برای آشنایی جوانان با زندگی حضرت ولیعصر (عج) برقرار و از سخنرانان زنده‌ای چون آقایان فتاحی و محیطی از شهر یزد دعوت می‌کردند که به میبد بیایند. در این جلسات جوانان بی‌شماری می‌آمدند. رونق خیلی خوبی داشت.

☐ دکترای پزشکی

☐ عضو هیئت علمی و پژوهشی دانشگاه یزد

☐ عضو هیئت علمی و پژوهشی دانشگاه

☐ بقیه الله الاعظم (عج)

☐ ارائه مقاله‌ها و پژوهش‌های علمی و فرهنگی

☐ دبیر نمونه ستادهای شاهد و ایثارگر وزارت بهداشت

☐ دانشجوی نمونه دانشگاه یزد (سال ۷۴)

☐ تجلیل در اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۴)

زمینه‌های خانوادگی، دوره کودکی و نوجوانی خود را بیان کنید.
من در خرداد سال ۱۳۴۳ در خانواده‌ای که واقعاً مذهبی بودند به دنیا آمدم. مادر بزرگم تقریباً هر سه روز یک بار، قرآن را ختم می‌کردند. به خاطر شرایطی که مادر بزرگم داشتند؛ پدرم صلاح دانستند که من نوجوانی و اوایل دوره جوانی را نزد ایشان بگذرانم.

اسمشان چه بود؟

بی‌بی شهربانو. سحرها که ایشان برای نماز بلند می‌شدند، مرا بیدار می‌کردند و من درس خواندنم مربوط به آن دوران است. پدرتان چگونه مردی بودند؟

پدر من فرهنگی بودند و سی سال بود که به تدریس اشتغال داشتند و عربی و تعلیمات دینی درس می‌دادند. ایشان بسیار به نماز مقید بودند و می‌توانم به جرئت بگویم که در ظرف سی چهل سال، نماز شب ایشان ترک نشد. ایشان همیشه لباس رسمی یزدیها را می‌پوشیدند که به شکل کت پالتو ماندنی بود و شال بزرگی هم می‌پستند.

فضای منزل پدری چگونه بود؟

مراسم روضه تقریباً هر هفته در منزل ما برگزار می‌شد. در زمان طاغوت برنامه پدر به این شکل بود که برنامه‌های خاصی را برای آشنایی جوانان با زندگی حضرت صاحب الزمان (عج) برقرار و سخنرانان زنده‌ای چون آقایان فتاحی و محیطی را از شهر یزد دعوت می‌کردند که به میبد بیایند. در این جلسات جوانان بی‌شماری می‌آمدند. رونق خیلی خوبی داشت. ساواک کاری به این جلسات نداشت؟



انسان بعضی از خانواده‌ها را می‌بیند که چندین مجروح شیمیایی، جانباز و شهید دارند و با نهایت نشاط تحمل می‌کنند و واقعاً از خودش خجالت می‌کشد. آنها شرایطی چنان دشوار را تحمل می‌کنند و ما ناله می‌کنیم که خسته شده‌ایم

شده‌ایم.

خب بی‌تعارف، خستگی هم دارد.

خوشبختانه آنها بر عکس ما فکر می‌کنند و به همین دلیل سرشار از انرژی هستند.

شما غیر از آشنایی با قرآن و تفسیر، به چه مقوله‌هایی علاقمند هستید؟

از نظر فرهنگی در بسیج اساتید هستیم. در اوقات فراغت به خاطر رشته تحصیلیم که ادبیات است، کتب اشعار شعرا را می‌خوانم. بعضیها هم اشعار و آثار ادیبشان را برایم می‌فرستند که می‌خوانم و نقد می‌کنم.

اشعار کدام شاعر را بیشتر می‌خوانید؟

اشعار حافظ را خیلی دوست دارم. عراقی هم موضوع پایان نامه‌ام بود، اشعارش را خیلی دوست دارم. دوره دکترای نمی‌خواهید شرکت کنید؟

چرا، یک بار امتحان دادم، ولی قبول نشدم.

دانشگاه سیستان و بلوچستان رشته شما را دارد؟ متأسفانه نه و دشواری قضیه هم بیشتر به همین برمی‌گردد. من باید به شهرستان بروم و ادامه تحصیل بدهم که با توجه به شرایطم تقریباً نشدنی است.

با توجه به وضعیت خاصی که دارید به شما خدماتی را ارائه نمی‌دهند؟

خیر. حتی در دوره فوق لیسانس هم درست مثل بقیه دانشجویان با ما رفتار می‌شد و اگر دیر می‌رسیدیم، از درس محروم می‌شدیم. به قدری رفت و آمد به شهرستان در کنار تدریس و معاونت تربیت معلم و وضعیت ویژه خانوادگی برایم دشوار بود که گاهی از شدت خستگی عاجز می‌شدم.

با شما هیچ مساعدتی نشد؟

خیر، اینها در دانشگاهها قوانین و مقررات خاص خودشان را دارند و برای امثال من و همسرم، تسهیلات جداگانه‌ای قائل نمی‌شوند.

بماند که در دانشگاهها چیز زیادی هم ظاهراً یاد نمی‌دهند.

من که در دوره کارشناسی ارشد چیزی دستگیرم نشد. به اعتقاد من مطالعات آزاد، بیشتر کمک می‌کند، ولی متأسفانه مشکل اینجاست که توان هر کاری را هم که داشته باشی، مدرک که نداشته باشی قبولت ندارند. بماند که اساساً مدرک هم، شأن خود را از دست داده است. روزگاری اگر می‌گفتند فلانی

از طرفی ترم دوم دانشگاه بودم و امتحاناتم شروع شده بود و از طرف دیگر وضعیت روحی حادی داشتم، چون هم در ماههای آخر بارداری بودم و همسرم وضعیتی پیدا کرده بودند که اطرافیان خود را نمی‌شناختند.

این وضعیت چه مدت طول کشید؟

ایشان تا یکی دو سال وضعیت بسیار حادی داشتند و حتی گردنشان را نمی‌توانستند جابه‌جا کنند و ما با دست گردن ایشان را می‌چرخانیدیم. ایشان حتی دستشان را هم نمی‌توانستند تکان بدهند و به دلیل نشناختن اطرافیان، وضعیت روحی عجیبی هم پیدا کرده بودند.

و شما ناگهان از یک زن جوان ۲۳ ساله به یک زن کامل و سالخورده تبدیل شدید؟

سالخوردگی که نبود، ولی بلوغ عاطفی حیرت‌انگیزی را تجربه کردم. دو سال اول ضربه روحی بسیار شدیدی بر من وارد شد.

چه کسی کمکتان می‌کرد؟

خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های ایشان و دیگران بودند. منظورم کمک روحی است.

حقیقتش این است که یک هفته بعد از حادثه، خدا رحمت کند مرحوم نوری صفا، مسئول عقیدتی سپاه را که شهید شدند، همراه با همسرشان که ایشان هم بعداً فوت کردند، نزد من آمدند و گفتند با توجه به شرایط بسیار دشواری که پیش آمده و با توجه به جوانی من، می‌توانم از همان لحظه، مسیر زندگیم را تغییر بدهم و چنین وضعیت دشواری را بر خودم تحمیل نکنم. همان‌جا پاسخ دادم که ایشان به خاطر امنیت من و امثال من دچار این وضعیت شده و برای دفاع از حریم دیگران، جان خود را به خطر انداخته و لذا من به عنوان همسرشان حق ندارم چنین برخورد خودخواهانه‌ای بکنم. قبل از ازدواج با ایشان چه تصویری از ازدواج داشتید؟ قبل از ازدواج هم هر وقت از من سؤال می‌کردند که می‌خواهم چه جور همسری داشته باشم، می‌گفتم می‌خواهم بسیجی و جانباز باشد. از آسایشگاه جانبازان که بازدید می‌کردم و شرایط جانبازان را که می‌دیدم، به خودم می‌گفتم دلم می‌خواهد از افرادی باشم که به این قشر خدمت می‌کنند.

آیا زندگی با یک جانباز با تصورات ذهنی شما جور بود؟ خیر، بسیار دشوارتر از چیزی بود که تصورم را کرده بودم، اما خداوند کمک کرد و همه اعضای خانواده توانستند خود را با این وضعیت تطبیق بدهند. خدا اگر ببیند زحمت درمی‌کشاید زحمت در دیگری.

چند تا از این درهای رحمت را برایمان تعریف کنید. مثلاً من همیشه به خودم می‌گفتم بیشتر از حد دیپلم نمی‌توانم پیش بروم، ولی ناگهان دیدم زمینه‌ها خود به خود طوری فراهم شدند که من ادامه دادم. مثلاً بعد از دیپلم بلافاصله برای فوق دیپلم و پس از آن برای لیسانس و فوق لیسانس قبول شدم، یعنی درها خود به خود باز می‌شدند و من واقعاً تعجب می‌کردم.

خیر تعجب ندارد. خداوندی که وقتی یک قدم برمی‌داریم، صد قدم پیش می‌آید، قطعاً انسانی را که در اوج جوانی همه توان خود را وقف مراقبت از یک جانباز کرده است، وای نمی‌گذارد.

واقعاً شرایط بسیار حادی بود، اما خداوند کمک کرد و حالا الحمدلله بچه‌ها بزرگ شده‌اند. تا کوچک بودند، واقعاً مشکل بود. انسان بعضی از خانواده‌ها را می‌بیند که چندین مجروح شیمیایی، جانباز و شهید دارند و با نهایت نشاط تحمل می‌کنند و واقعاً از خودش خجالت می‌کشد. آنها شرایطی چنان دشوار را تحمل می‌کنند و ما ناله می‌کنیم که خسته

صاحب دکترای ادبیات است، بزرگان ادب فارسی در ذهن انسان تداعی می‌شد. حالا ادعا می‌کند دکترای ادبیات است و در نامه‌های اداریش می‌نویسد گاه‌ها!

همین اشعار و افکار شعرائی که شما با آنها سروکار دارید، سرچشمه نشاطی هستند.

قطعاً همین طور است. اندیشه‌های ژرف و سترگی که در ادب و عرفان ما مطرح هستند، به راستی انسان را از عالم خاک به افلاک می‌برند.

چند فرزند دارید؟ آیا با آنها مشکل خاصی ندارید؟ ۲ پسر دارم به نامهای امیرحسین که کلاس سوم دبیرستان است که الان به مکه رفته. امیر حسام که چهار ساله است و دخترم زهرا که کلاس پنجم دبستان است. پسر بزرگم که در آن شرایط مجروحیت پدرش و وضعیت بد روحی من به دنیا آمد، الان گاهی پرخاشگری می‌کند و زود عصبانی شدن را دارد.

مگر ورزش نمی‌کند؟

چرا، به فوتبال خیلی علاقه دارد و همین مسئله تا حدی از تنشهای او می‌کاهد، ولی در هر حال این بچه‌ها شرایط خاصی دارند و باید از مشورت‌های ویژه‌ای، چه خودشان و چه پدر و مادرشان بهره‌مند باشند که چنین امکانی وجود ندارد و گاهی انسان واقعاً درمی‌ماند که چه باید بکند.

بیخشید که وقتتان را گرفتیم.

به هیچ وجه این طور نیست. انسان هر چند وقت یک بار نیاز دارد که با کسی حرف بزند و در مورد مسائل مختلف تبادل نظر کند. ما اینجا واقعاً از حداقلها هم محروم هستیم. وقتی هم که از بنیاد شهید با ما تماس می‌گیرند باز دلمان شاد می‌شود که لااقل هنوز به فکر ما هستند و ما مطرح هستیم. شما کتابهایتان را چاپ کنید و اجازه بدهید که دیگران از ظرائف برداشتهای ادبی شما برخوردار شوند تا آن گونه که شایسته است مطرح شوید.

من بیشتر وقتم را برای بقیه می‌گذرانم و برای خودم قدمی برنداشته‌ام. الان بسیاری از دوستان هستند که آثارشان را تصحیح و نقد کرده‌ام و آنها را چاپ کرده‌اند، ولی برای خودم تا به حال چنین کاری نکرده‌ام. دوستان لطف می‌کنند و در این کتابها اسم مرا می‌آورند.

من هم در این مصاحبه، صد بار اسم شما را می‌آورم، فایده دارد؟ شما باید آثار ارزشمندتان را چاپ کنید.

از شما ممنونم به خاطر دقتی که داشتید.

من ممنونم که سوالات پراکنده مرا تاب آوردید.





یا زینب(س)، داشتیم آماده می شدیم و نزدیکیهای غروب به جایی رسیدیم که قرار بود حمله را شروع کنیم. فرمانده آمد و گفت نمازتان را بخوانید که برای عملیات آماده شویم. یادم هست که با همان پوتین و کوله پشتی و وسایل، نمازمان را خواندیم. ماداخل شیاری بودیم که آب درست می کند و دشمن تمام منطقه را زیر موشک کاتیوشا گرفته بود. یادم هست از ۴۶ نفری که در اطراف من بودند، اکثر آنها به طرز دلخراشی به شهادت رسیدند، از جمله شهید ابوالفضل قادری درست جلوی من ایستاده بود و داشت قنوت می خواند که موشک به صورتش خورد و در عکسی از جنازه ایشان مانده، صورت و سر پیدا نیست. کنار دست من شهید پور حیدری، جلوی رویم شهید رضا حجار...

و شما در میان این همه شهید، زنده ماندید. به نظر شما خوش بیاری بود یا بدبیاری؟

هر دو. بخواهیم از جنبه شهادت حساب کنیم بدبیاری بود، از جنبه خدمت به مردم حساب کنیم، خوش بیاری. فکر می کنم در هر حال نعمت خداوند بوده که به من عطا کرده تا بمانم و خدمت کنم.

حتماً همین طور بوده. شما از چه ناحیه ای مجروح شدید؟ دست چپم قطع شد و گوش چپ، چشم چپ و کلیه چپم کار آئی خود را از دست دادند. طحالم را کلاً بیرون آوردند. الحمدلله روی پا هستم.

با این روحیه ای که شما دارید، خدای نکرده جنگ بشود، گمانم راه بیفتید.

حتماً این کار را می کنم. تردید نکنید. از شما چه پنهان، خدا مرا ببخشد، بدم هم نمی آید جنگی بشود.

درست مثل وقتی که کسی خون می دهد که خورش زلال و تصفیه شود.

چیزی شبیه به این.

خیلی علاقه دارید تشریف می بردید لبنان.

به خدا می رفتم، اجازه ندادند.

دعا کنید در هر حالی که هستید و هر کاری که می کنید برای رضای او باشد، فرق نمی کند جنگ باشد یا صلح. در هر حال خدا شاهد است که نه تنها به اندازه سر سوزنی پشیمان نیستم، بلکه فکر می کنم اگر جانبازی من نبود به همین حد موفقیت هم نمی رسیدم.

موفقیت های ظاهری که به هر حال کسب کردنی هستند و درد زیادی هم از انسان دوا نمی کنند. بزرگ ترین موفقیت شما و

امثال شما، رضایت درونی است. واقعاً همین طور است. این که انسان سعی خود را هر قدر هم که اندک باشد، بکند و دائماً از خدا بخواهد که این تلاش های اندک را به دیده رحمانیت خود بپذیرد، توفیقی که خدا به من داد از جنبه مدرک عرض نکردم، از جهت خدمت بود. من چهار سال در اداره کل شاهد و ایثارگر وزارت بهداشت، نوکر بچه های شهدا و بچه های جانبازان بودم و نمی توانم بگویم چگونه سرشار از شادمانی و عشق بودم. باور کنید در حال حاضر با پنجاه شصت فرزند شهید، مثل فرزندان خودم و بلکه بیشتر، رفیق هستم.

پس از مجروحیت چه پیش آمد. مرا بردند شیراز و در آنجا دست چپم کاملاً قطع شد.

از کدام قسمت؟

از مچ.

نمی شد به شکل ترمیمی آن را اصلاح کرد؟

نخواستم.

خدا را شکر که دست راست نبود؟

قرار شد به قول شما برای خدا تعیین تکلیف نکنیم. (می خندد) نه، می خواستم عرض کنم خداوند می دانسته که شما برای نوشتن به دست راست نیاز دارید، آن را برایتان نگه داشته. در هر حال شش هفت روزی شیراز بودم. بعد مرا منتقل کردند به بیمارستان کاشانی اصفهان. هفت هشت ده روزی هم آنجا بودم و آمدم یزد و به لطف خدا، کمی تا قسمتی از لحاظ جسمی روبه راه شدم و عضو رسمی سپاه شدم.

قضیه دیپلم چه شد؟

هنوز دیپلم نداشتم. سه سالی مسئول اعزام نیروهای بسیج میبد شدم و تقریباً هر چند وقت یک باری سری هم به جبهه می زدم.

دردی در بدن نداشتید؟

چرا، بی درد که نیستم.

به قول شما ترکش در ستون فقرات یعنی جراحات مختصر! به اطلاعات پزشکی من افزوده شد.

(شادمانه می خندد) در هر حال در میبد پادگان بنی اکرم راه افتاده بود و ما مربی ش.م.ر کم داشتیم.

این که گفتید یعنی چه؟

یعنی شیمیائی، میکروبی، رادیو اکتیو. من گفتم حاضرم بروم آموزش این را ببینم، به رغم این که می گفتند باید دو تا دست

داشته باشی، پایم را کردم توی یک کفش که باید بروم و این دوره را ببینم و رفتم پادگان سپاه در تهران پارس و این دوره را دیدم.

این دوره ای که می فرمایید؛ شامل چه موضوعاتی است؟ روش های پیشگیرانه در مقابل انواع مواد شیمیایی و میکروبی و رادیو اکتیو را یاد می دادیم. مثلاً نشانه های تشخیص آنها، استفاده از آمپول آتروپین و امثالهم. در هر حال آموزش را دیدم و برگشتم و مدت یکی دو سالی هم آموزش دادم. در هر حال گاهی برای بازدید می رفتم و برمی گشتم تا جنگ تمام شد.

بالاخره تکلیف دیپلم شما چه شد؟

در سال ۶۸ رفتم و دیپلم را گرفتم.

یعنی در پیروی؟

(می خندد) بله پیر شده بودم. سال ۶۹ در کنکور قبول شدم و به دانشکده علوم پزشکی یزد رفتم. در هفت سالی که درس خواندم، معدلم به لطف خدا بالا بود. در حین تحصیل هم نماینده دانشجویان شاهد و ایثارگر و هم مسئول بسیج دانشگاه و هم...

این همه انرژی را از کجا آوردید؟

خدا لطف کرده است. خدا شاهد است که شکسته نفسی نمی کنم. من نه ظرفیتش را داشتم نه شایستگیش را، با همه وجودم حس می کنم هیچ کدام از اینها نبود و او لطف کرد. نکند دارد امتحانتان می کند.

نمی دانم. شاید. در هر حال خدا خیلی به من لطف کرده. در سال ۷۴ بود که دانشجوی نمونه دانشگاه یزد شدم.

دنبال تخصص نرفتید؟

چرا، در سال ۷۶ فارغ التحصیل شدم و گفتم که کار اجرایی نمی پذیرم، ولی مسئولیت ستاد دانشجویی شاهد و ایثارگر را به من دادند. کارم هم رسیدگی به امور دانشجویان شاهد و ایثارگر بود. در یک سالی که این مسئولیت را داشتم به عنوان دبیر نمونه شاهد و ایثارگر شناخته شدم و دوستان لطف کردند و به عنوان جایزه، مرا به حج فرستادند که این حج عمره اولین سفر من به مکه و برایم بسیار شیرین بود.

صادقانه بگویید از حضرت رسول(ص) چه خواستید؟ به ما گفتند که سه تا از حاجت های ما برآورده است. من فقط عاقبت به خیری خواستم.

برای همه یا فقط برای خودتان؟

برای همه و برای پدر و مادرم هم دعا کردم.

پدرتان چه سالی فوت کردند؟

سال ۷۶. از حج که برگشتم در قید حیات بودند و بعد از دو سه ماه از دنیا رفتند.

شما چه سالی ازدواج کردید و چند فرزند دارید؟ سال ۶۲، سه پسر و یک دختر دارم. سیدرضا پسر بزرگم سال سوم دندانبزشکی است. سید مصطفی سال دوم کارشناسی ارشد حقوق دانشگاه امام صادق (ع)، سید مرتضی سال سوم دبیرستان و زهرا خانم هم کلاس پنجم دبستان. انشاء الله که زنده باشند و مثل شما سرافراز و با نشاط. الحمدالله همه سر حال و با نشاط هستند.

با مشکلات شما بر همسران چه گذشت؟

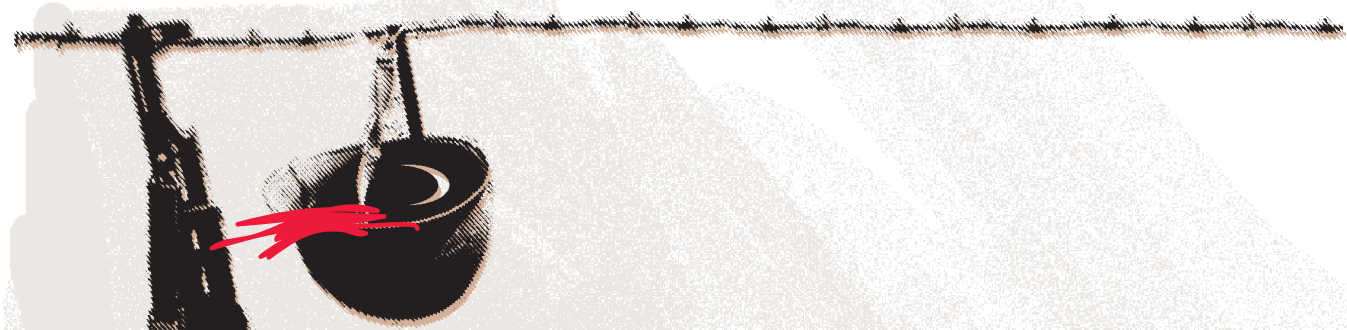
انصافاً نه یک جانباز، هیچ مردی بدون صبر و از خودگذشتگی همسر نمی تواند موفق بشود. همسر بنده هم در موفقیت های من، عمده نقش را داشته و بی تعارف می گویم، بدون پایداری، صبر و مقاومت ایشان نه من می توانستم با خیال آسوده به تحصیل ادامه بدهم و نه بچه ها می توانستند موفق باشند.

پس دست همسران جانبازان درد نکند.

واقعاً دستشان درد نکند و اجرشان هم بالاتر از اینهاست که ما بتوانیم ادا کنیم. انصافاً این حرف درست است که پشت سر هر مرد موفق، یک زن موفق و استوار ایستاده است.



انصافاً نه یک جانباز، هیچ مردی بدون صبر و از خودگذشتگی همسر نمی تواند موفق بشود. همسر بنده هم در موفقیت های من، نقش عمده را داشته و بی تعارف می گویم، بدون پایداری، صبر و مقاومت ایشان نه من می توانستم با خیال آسوده به تحصیل ادامه بدهم و نه بچه ها می توانستند موفق باشند



گرفت که دیگر نتوانستم بمانم و مرا به میبد برگرداندند. این ترکش را هنوز هم دارم، ولی به لطف خدا مشکلی برایم پیش نیاورده است.

بعد چه کردید؟

برگشتم سر کلاس برای گرفتن دیپلم که اعلام کردند دارند نیرو برای جبهه می فرستند و ما بلند شدیم و راه افتادیم. ۲۵ مرداد سال ۶۰ بود که ما را به مناطق بیابانی خرمشهر اشغال شده بردند. دو ماه آنجا بودیم و به ما آموزش هم می دادند. تقریباً یک وضعیتی مثل پشت خط بودیم. تا یک شب آمدند و گفتند چادرها و به قول خودمان کاسه کوزه هایتان را جمع کنید که می خواهیم راه بیفتیم و ما در دل شب و تا صبح با ماشین رفتیم تا به ایلام، دهلران و موسیان رسیدیم و یکی دو هفته بعد عملیات محرم شروع شد که از آن خاطره شگفت آوری دارم.

لطفاً این خاطره را تعریف کنید.

فرمانده ما در این عملیات شهید میرباقری، بخشدار میبد بود که خود این شهید دنیایی است و دهها کتاب می توان درباره اش نوشت. ایشان شروع کرد به نماز خواندن و ما پشت سرش ایستادیم. هوا تا آن موقع کاملاً صاف بود. نماز مغربمان که تمام شد، آمدیم نماز عشا را شروع کنیم، باران سیل آسایی شروع شد و در عرض بیست دقیقه، سیل وحشتناکی کل منطقه را گرفت. خبر دادند که عملیات لغو شده و همه بچه ها اوقاتشان تلخ شد.

خداوند سیل را به کمک فرستاده، ناراحت هم شدید؟ البته ابتدا تصور کردیم که سیل علیه ماست، چون سیل به طرف خط ما می آمد. خلاصه بچه ها همه دمع بودند. تصورش را بکنید که ماهها آموزش دیده باشی برای عملیات و درست در لحظه موعود، عملیات لغو شود. همه بچه ها خیس آب شده بودند. شهید میرباقری گفت جمع شویم. چادر نیمه افراشته ای پیدا کردیم و نشستیم و دعای توسل خواندیم. شهید میرباقری گفت تمام کلمات دعای توسل یادم نیست. نام حضرت رسول (ص) و فاطمه زهرا (س) و ائمه اطهار را می برم و شما به هر کدام که رسیدیم بگویید، «یا وحیه عندالله و...» دعای توسل حیرت انگیزی بود. همه را گفتیم و به نام مبارک امام زمان (عج) رسیدیم، هنوز دعا تمام نشده بود که پیغام رسید که به خط شوید که عملیات انجام می شود. بچه ها اشک شوق می ریختند، یکدیگر را بغل می کردند و سر از پا نمی شناختیم. خلاصه سه ساعت پیاده رفتیم و خط را شکستیم و با حداقل تلفات، تعداد زیادی اسیر گرفتیم. اسرا می گفتند ما هفت هشت شب بود که در حال آماده باش به سر می بردیم و بشکه های پر از گاز شیمیایی را آماده نگه داشته بودیم و امشب به خودمان گفتیم ایرانیها در این سیل، دیوانگی نمی کنند و گرفتیم تخت خوابیدیم. بشکه های مواد شیمیایی هم در اثر رطوبت، عمل نکردند و خلاصه به طرز حیرت انگیزی توانستیم به اهداف مورد نظر دست پیدا کنیم. بعد هم تا مرحله سوم عملیات، دچار مشکلی نشدیم.

مرحله سوم عملیات در چه سالی و در کجا بود و چه رویداری رخ داد؟

در همان منطقه موسیان. دهم آبان ۶۱، عملیات محرم با رمز

نویسنده، بقیه به عنوان مسئول مسائل دیگر، داریم یک جوهرهایی بازی درمی آوریم. حالا خدا کند به حق فاطمه زهرا (س) سر پل صراط یقه مان را بگیرند و خداوند با آن دریای رحمتی که دارد، از سر تقصیراتمان بگذرد. **آخر خداوند همان قدر که رحمان و رحیم است، حساب و کتابش هم دقیق است و از ذره ای نمی گذرد، مخصوصاً اگر حق دیگران باشد.**

خدائیش وقتی آدم قرآن را می خواند؛ تنش می لرزد که چه باید بکند با این همه سفارشی که درباره حقوق دیگران و پرهیز از ظلم شده است؟ با این همه ما انشاءالله به فرموده امام راحل، نیتمان را رضای او قرار می دهیم و خدا خودش هم کمک می کند که گفته است از رحمت حق ناامید نشوید که او گناهان شما را می بخشد و بخشنده و رحیم است.

در دوره جنگ چه می کردید؟

در آن موقع نوزده ساله بودم و هنوز دیپلم نگرفته بودم. سال ۶۰ رفتم آموزش بسیج در باغ خان یزد. بعد هم ما را آوردند باشگاه اسبدوانی تهران پارس. من قد بلندی نداشتم و فرمانده آمد و چند نفری را از صف کشید بیرون که شما نمی توانید برای جنگ بروید که من به گریه افتادم.

مگر می خواست تیم والیبال تشکیل بدهد؟

در هر حال به من گفت برو آشپزخانه. شش هفت نفری بودیم که قهر کردیم و برگشتیم و گفتیم خودتان بروید آشپزخانه! ما آشپزخانه برو نیستیم. بیست روز بعد باز اعزام آموزشی پیش آمد که این بار ما را بردند شهرکرد. آبان ماه بود و هوا بسیار سرد



قبل از پیروزی انقلاب، ما گروه تئاتر داشتیم و متن زنده باد آزادی محمود حکیمی را که درباره انقلاب الجزایر نوشته شده بود به صورت تئاتر در آورده بودیم. من نقش مهدی را بازی می کردم که پدرش به شهادت رسیده بود و جملات را هم متناسب با شرایط خودمان تغییر می دادیم. تئاتر حربین ریاحی را هم در مساجد میبید اجرا می کردیم که من راوی بودم.

بود. چند روزی در ساختمان صدا و سیمای آنجا ما را آموزشهای سختی دادند و بعد ما را به شوش اعزام کردند. یادم هست من خیلی نگران بودم که نکند باز فرمانده ای مثل نفر قبلی بیاید و مانع از رفتنم بشود.

پس بالاخره رفتید جبهه!

بله، الحمدالله خدا توفیق داد و اولین بار به منطقه عملیاتی فتح المبین رفتم. در آن جبهه پس از چهار ماه، ترکش بسیار مختصری به ستون فقرات من اصابت کرد. درد خیلی شدیدی

هفده ساله بودم. با وجود حضرت آیت الله صدوقی، ساواک و شهربانی و امثالهم خیلی جرئت این که اظهار وجودی بکنند، نداشتند. کل شهدای یزد در انقلاب گمانم سه نفر بودند. تظاهرات خیلی گسترده بود. بعد از جریان مرحوم حاج آقا مصطفی، اول قم شلوغ شد، چهلیم آن در تبریز و شهر سوم، یزد بود و واقعه دهم فروردین پیش آمد که دو نفر شهید شدند. مدیریت کم نظیر آیت الله صدوقی باعث شد که شهر یزد با حداقل تلفات و هزینه های جانی و مالی، مشارکت بسیار تأثیرگذاری در انقلاب داشته باشد. من هم که اکثراً در تظاهرات شرکت می کردم. یادم هست که آیت الله اعرافی جزو معدود افرادی بودند که قبل از انقلاب نماز جمعه می خواندند. ایشان انسان بسیار شجاع و باشاهمندی بودند که شمشیری را هم حمایل می کردند و در یکی از این نمازها شروع کردند به توهین مستقیم به شخص شاه که اطرافیان دویدند و بلندگوها را قطع کردند و گرنه ایشان در معرض خطر واقعی قرار می گرفتند.

شما در آن روزها چه می کردید؟

قبل از پیروزی انقلاب، ما گروه تئاتر داشتیم و متن «زنده باد آزادی» استاد محمود حکیمی را که درباره انقلاب الجزایر نوشته شده بود؛ به صورت تئاتر در آورده بودیم. من نقش مهدی را بازی می کردم که پدرش به شهادت رسیده بود و جملات را هم مناسب با شرایط خودمان تغییر می دادیم. تئاتر حربین ریاحی را هم در مساجد میبید اجرا می کردیم که من راوی بودم. یک بار هم ژاندارمری ریخت و دکان ما را تخته کرد.

با توجه به فشارهای سالیهای انقلاب، آن سالها بهتر بودند یا حالا؟

هر دو. زمان انقلاب ویژگیهای خودش را داشت، الان هم اگر خدای ناکرده جنگی پیش بیاید، خیلی بیشتر از آن زمان می روند.

بله نمونه اش کسانی بودند که مشتاقانه می خواستند به لبنان بروند.

همین طور است. فطرت جوانان ما هنوز هم پاک و خداجوست. مشکل اینجاست که ما داریم در زمینه مسائل فرهنگی کوتاهی می کنیم. یک کمی به عنوان مسئول داریم بازیگری می کنیم. آن ایثار و صفا و از خودگذشتگی، لازمه شرایط انقلاب و جنگ بود. قضیه همان تفاوتی است که در زمان حضرت رسول (ص) و حضرت علی (ع) وجود داشت. در زمان حضرت رسول (ص) کسی سهم خواهی نمی کرد، دنبال پست و پول و دنیا نبود. انسان وقتی شرایط برایش آرام می شود، خود به خود دچار نوعی دنیازدگی می شود. نگاهی به نهج البلاغه بیندازید، سوای رنج و دردی که مولا تحمل می کنند، دائماً باید از زهد و دوری از دنیا بگویند، در حالی که نهج الفصاحه این طور نیست و در آن بیشتر آداب زندگی را به انسان می آموزند. ما دائماً شعارهایی را می دهیم و می گوئیم نماز، نماز، نماز، ولی آدمی که این شعار را می دهد، خودش اهل نماز اول وقت نیست.

و گاهی اهل خود نماز!

بد از بدتر! البته اعتقاد من این است که همین حالا هم جوانهای پاک و با ایمان فراوان هستند. یک کمی ما داریم کوتاهی می کنیم. من به عنوان مسئول دانشگاه، شما به عنوان



گروهکها در پتروشیمی لانه کرده بودند و به شدت مبارزه می کردند. من هم خصلتاً در مقابل آنها ایستادم. همیشه وقتی اینها را دستگیر می کردیم و اسناد درون سازمانیشان را پیدا می کردیم، می دیدم که نام بنده، حاج کریم نوربخش، مهندس ذراتی، سردار حاج حبیب آغا جاری که فرمانده سپاه ماهشهر بودند و الان در تهران هستند، در لیست ترورشان است

پس از انقلاب و در دوران بازسازی چه فعالیت هایی را انجام می دادید؟

بر همان مبنای مبارزات قبلی، هنگامی که حضرت امام (ره) دستور دادند که ویرانی های دوران مبارزات را بازسازی کنید، من در مجتمع بودم که به من خبر دادند که در ستاد عملیاتی صنعتی ماهشهر شمارا احضار کرده اند. رفتم و بنده را به عنوان رئیس کمیته انقلاب اسلامی انتخاب کردند. در این سمت شروع به خدمت کردم و به دستگیری عناصر باقیمانده از رژیم طاغوت که از طریق دریا وارد کشورهای خلیج فارس می شدند، پرداختیم. سپس برخورد با گروهکها شروع شد که چندین بار هم زمینه ترور مرا فراهم کردند.

در دوران جنگ چه می کردید؟

پس از تشکیل ستاد فرماندهی سپاه، بنا به تصمیم رهبر معظم انقلاب و جناب آقای رفسنجانی، بنی صدر و امرای ارتش و فرمانده سپاه و امام جمعه وقت ترجیح دادند که بنده به عنوان مسئول مهندسی رزمی لشکر ۷۷ خراسان در محور آبادان خدمت کنم. چهل و هفت روزی آنجا بودم که مصدوم شدم و مرا به تهران اعزام کردند. بعد هم که برگشتم و مشغول خدمت بودم تا شکست حصر آبادان. بعد هم که در واحد اطلاعات سپاه مشغول به کار شدم و عضو دادگاه انقلاب، هم جانشین سرپرستی و هم رئیس اداره مستغلات پتروشیمی بودم.

با گروهکها چه کردید؟

گروهکها در پتروشیمی لانه کرده بودند و به شدت مبارزه

می کردند. من هم خصلتاً قد علم کردم و در مقابل آنها ایستادم. همیشه وقتی اینها را دستگیر می کردیم و اسناد درون سازمانیشان را پیدا می کردیم، می دیدم که نام بنده، حاج کریم نوربخش، مهندس ذراتی، سردار حاج حبیب آغا جاری که فرمانده سپاه ماهشهر بودند و الان در تهران هستند، در لیست ترورشان است. مرحوم شهید ماحد را که از هواخواهان مخلص شهید و الامقام شهید دکتر بهشتی بودند، سه روز بعد از ازدواجش، هنگامی که در خیابان با همسرشان قدم می زدند، ترور کردند و بقیه به لطف خدا جان سالم به در بردند.

از دوران جنگ، بیشتر برایمان بگویید.

من و بنده زاده هایم در چهار محور مشغول رزم بودیم. بنده در اسکله المهدی فاو خدمت می کردم. بنده زاده ادريس در جاده البحار، ام القصر بصره بودند و در عملیات والفجر ۸ مجروح شیمیایی شد و از نظر بینایی صدمه دید و من او را بر دم تهران و تبریز و معالجه کردم. بعد هم که شهید و مفقودالاثر شد. پسر دیگرم ابراهیم، در خور عبدالله شیمیایی و مبتلا به سرطان شد و پسر دیگرم ابوالقاسم هست که در جزیره مجنون شیمیایی شد و ریه هایش صدمه دید و هفته ای یکی دو بار این اثرات آزارش می دهد. کارتان با گروهکها به کجا کشید؟

با آنها به سختی درگیر شدیم. قبلاً عرض کردم که غیر از مسئولیت سپاه، در دادگاه انقلاب هم در کنار آشیخ محسن اراکی که در حال حاضر نماینده ولی فقیه در لندن هستند، مشغول فعالیت بودم و به لطف پروردگار و حقانیت انقلاب و مدد از روح متعالی حضرت امام (ره)، توانستیم ریشه آنها را بخشکانیم.

در مورد فرزندانان بیشتر بگویید.

ادريس را خود بنده آموزش داده بودم. ۱۵ ساله بود و به نماز جمعه می رفتیم که در مورد مسئله ای با من صحبت



کرد. قبلاً عرض کردم که طرحی بود به نام طرح سیدالشهدا که در آن قرار بود گاز ترش را ببریم و در مقابل عراقیها را کنیم که از فشاری که به نیروهای ما می آوردند، کم کنیم و پسر در این باره حرف می زد. گفتم، «از چه کسی شنیدی؟» گفت، «دیشب که با آقای بهجت و حاج ناهیدی تلفنی صحبت می کردید، شنیدم.» گفتم، «خب به فرض هم که بخوایم بروم. حرف تو چیست؟» گفت، «بگذار این دفعه من بروم.» اول راهنمایی بود. گفتم، «فکر می کنی توی جبهه پلو تقسیم می کنند؟ آنجا آتش می بارد. جهنم است.» گفت، «آقا! شما چندین بار رفتید. بگذارید یک بار هم من بروم.» گفتم، «فعلاً عجله کن برویم به نماز برسیم که دیر نشود.»

خلاصه حرف را عوض کردید.

لباسم را گرفت و گفت، «آقا! تو را به جان امام بگذار این دفعه من بروم.» وقتی به امام قسم داد، تسلیم شدم. این که فرمودید مفقود بودند، بالاخره چه موقع...؟ خیر، پارسال اعلام کردند که دیگر هیچ توقع و انتظاری از عراق نداریم، یعنی این که می گفتند عده ای را به اسارت گرفته اند و خبر نمی دهند، چنین چیزی نیست.

پسر دیگرتان، آقا ابراهیم چند سالشان بود که شیمیایی شدند؟

سال اول نظری بود.

الان چند سالشان است؟

ایشان متولد سال ۴۵ است.

فرمودید آقا ابراهیم مبتلا به سرطان شدند.

بعد از ده دوازده سال و چهار بار عمل جراحی، نهایتاً دوستان اداره اطلاعات استان اصفهان لطف کردند و با همکاری استان تهران، بعد از چندین ماه بستری شدن در تهران، به هر حال ایشان را نجات دادند.

الان چه وضعیتی دارند؟

الحمدلله نسبت به آن موقع خوب است. البته برگشت ایشان چیز عجیبی است. چون تمام کسانی که در لشکر ۷ ولی عصر بودند و به همین درد مبتلا شدند، یکی پس از دیگری از دنیا رفتند و شهید شدند. این هم لطف خدا بود که با رفتن ادريس، ابراهیم برایمان ماند.

آیا از نظر روحی وضعیت خوبی دارند؟

بله، الحمدلله این درد هر چند آزارش می دهد، ولی او را نمی اندازد، اما ابوالقاسم هفته ای حداقل یکی دوبار دچار حمله تنفسی می شود.

آیا آقا ابوالقاسم رو به بهبودی است یا فاصله حملات کمتر می شود؟

کم و بیش رو به بهبودی است. البته هم این و هم ابراهیم را خیلی رویشان هزینه کردم. در این کشور حتی یک نفر پیدا نمی شود که بتواند بگوید برای این دو جوان، دولت یا بنیاد، یک ریال هزینه کرده باشد.

اسباب شرمندگی!

با هزینه شخصی خودم معالجه شان کردم. پتروشیمی به عنوان مدیر نمونه به من ماشین داد که آن را فروختم و هر چه داشتم صرف این دو کردم و واقعی ارزد.

حقاً می ارزد که برای جوانانی چنین مخلص، انسان همه چیزش را فدا کند.

به هر دویشان فشار آوردم که ورزش کنند و خودشان را سرپا نگه دارند.

خداوند سایه شما را بر سرشان نگه دارد که با این همه رنج، همچنان از کلامتان شادمانی و استواری می بارد و یأس احساس نمی شود.

اگر کسی بخواید (به خدا پناه می برم) در این جهت به خودش یأس روا ندارد، به خود ظلم کرده. شما برگردید به تاریخ ببینید ابراهیم خلیل الرحمن، کسی که اسماعیل را با آن همه عشقی



او که از خطه دلاور پرور و سلحشور عرب زبان خوزستان برخاست و چندین بار هدف ترور منافقین کوردل قرار گرفت، نماد زیباترین عناصر حیات بشری یعنی ایثار و از خود گذشتگی است. او خود سالها به عنوان جهادگر در جبهه‌ها حضور داشت و همکاری مستمر با نیروهای رزمی در مناطق عملیاتی خوزستان را تجربه کرد.

«گفت‌وگوی شاهد یاران با حمید عباسی
پدر یک شهید و دو جانباز»

چون غرق نعمتیم، ارزش آن را نمی‌دانیم...

بعد از دبیرستان به ماهشهر رفتم. من کار مبارزاتی جدی را حداقل سه سال قبل از انقلاب شروع کردم.

شروع کردم یعنی چه؟

بعد از شهادت آقا سید مصطفی، با عده‌ای از دوستان از جمله رئیس اطلاعات کل استان اصفهان و معاون ایشان که متأسفانه طی حادثه‌ای به شهادت رسیدند، مبارزات را شروع کردیم و من به آنها گفتم از اعلامیه‌ها و عکسهای حضرت امام (ره) صد تا به من بدهند. باورشان نمی‌شد که در بخشی از آبادان، ماهشهر، بندر امام، رامهرمز، بشود صد نفر طرفدار امام (ره) را شناسایی کرد و می‌گفتند اگر یکی از اینها لو برود، سرت به باد رفته است. گفتم این خطر را با دل و جان می‌خرم. در جو و فضای آن سالها خیلی شهامت به خرج دادید. در هر حال فعالیت را شروع کردم تا حادثه‌قم پیش آمد و دهها تن مخلص امام به شهادت رسیدند. چهلم آنها را مردم تبریز گرفتند و گذشت و ایثار بسیار از خود نشان دادند. چگونه و چه وقت به مبارزه آشکار و رویارو با رژیم ستمشاهی پرداختید؟

در اوج و شور مبارزات از سوی حضرت امام (ره) پیغام آمد که شریانه‌های اصلی اقتصاد شاه را قطع کنید. من در مجتمع پتروشیمی بودم و ضربه سنگینی بر پیکر آن وارد کردم و داشتم زمینه اعدامم را فراهم می‌کردم که الطاف خداوند شامل حالم شد و مبارزات اوج گرفت و نجات پیدا کردم.

این ضربه سختی که می‌گویید به چه شکلی بود؟ در پتروشیمی واحدی دارند به نام بولیور که خنک کننده واحدهای اسید سولفوریک و اسید فسفریک است. این دو واحد از اهمیت خاصی برخوردارند و در حمله عراق به ایران، قرار بود آنها را بزنند. در هر حال این مبرد را از کار انداختم، طوری که همه مجتمع به لرزه در آمد. سه چهار نفر از کارگرها را گرفته بودند که من رفتم و گفتم اینها هیچ گناهی ندارند و طبق دستور من عمل کرده‌اند، اینها را رها کنید و مرا بگیرید. رئیس تعمیرات مجتمع، آقای مهندس طوسی بود که نمی‌دانم در قید حیات هستند یا نه. ایشان پرسید، «می‌دانی داری با جان خود بازی می‌کنی؟» گفتم، «بهتر از آن است که چهار نفر بی دلیل کشته شوند. اگر قرار است کسی در این ماجرا کشته شود، حق مسلم من است و اینها هیچ گناهی ندارند و طبق دستور من عمل کردند.» در هر حال اجل به رژیم مهلت نداد. مبارزات شروع شدند و به شهادت حاج آقای ذراتی، یکی از گردانندگان اصلی تظاهرات و حمله به ساواک خود بنده بودم.

از مدرسین حوزه قم هستند. آقای غفوری نژاد که سبزواری و از مبارزین قبل از انقلاب بودند که هم علوم دینی و هم راه و رسم و تشخیص خط مبارزات با طاغوت را در کلاسهای مخفیانه‌ای که از آبادان به ماهشهر می‌آمدند و تشکیل می‌دادند؛ به ما می‌آموختند. ما بعد از شهادت مرحوم سید مصطفی و اسائه ادبی که روزنامه اطلاعات به ساحت حضرت امام (ره) کرده بود، به اتفاق دوستان و همزمانی از اصفهان، مبارزات را شروع کردیم.

و دیگر؟

آن کسی که از همه مؤثرتر بود و می‌توانم بگویم جنبه استادی بر من داشت. حاج عبدالکریم نوربخش از باغبانان یا به قول آنها «باغ وردون» بود که فقط معمم نبود؛ وگرنه در بحث و مناظره‌ای که با مرحوم شیخ محمد رضا رحیمی، امام جمعه ماهشهر که خدا رحمتشان کند و شهید شدند، داشتند، اطلاعات و معلومات علمیشان بالاتر از ایشان بود. بسیار انسان فاضلی بودند و در طی سیر دین و دیانت، انصافاً در مخاطبان خود تأثیر به سزائی داشتند. بسیار بر گردن من حق دارند. آقای مهندس ذراتی با ایشان رفت و آمد داشتند.

این باغبانان که می‌گویید کجاست؟

حدود چهل و پنج دقیقه مانده به اصفهان. مرحوم حاج



در اوج و شور مبارزات از سوی حضرت امام (ره)
پیغام آمد که شریانه‌های اصلی اقتصاد شاه را قطع
کنید. من در مجتمع پتروشیمی بودم و ضربه
سنگینی بر پیکر آن وارد کردم و داشتم زمینه
اعدامم را فراهم می‌کردم که الطاف خداوند شامل
حالم شد و مبارزات اوج گرفت و نجات پیدا کردم.

عبدالکریم نوربخش در مقام رئیس بنیاد شهید ماهشهر طی حادثه‌ای از دنیا رفتند. بسیار مؤثر بودند و نقش به سزایی در تربیت من داشتند. البته زمینه در خود من هم فراهم بود. مشتاق بودم.

پس از دبیرستان کجا رفتید و در دوره انقلاب چه می‌کردید؟

در ابتدا بفرمایید در چه سالی و در کجا به دنیا آمده‌اید؟
فرزند مرحوم میرمذکور هستم از عشایر قدیمی و مطرح در تاریخ پانصد ساله خوزستان که در سال ۱۳۲۳ در رامشیر به دنیا آمدم. تحصیلات ابتداییم را در همان رامشیر گذراندم و برای دبیرستان عازم ماهشهر شدم.

از محیط خانوادگی و جوی که در آن بزرگ شدید، بگویید.
مادر من سیده هستند. بیم آن دارم که به ساحت مقدس علما اسائه ادبی شود، وگرنه عرض می‌کردم که ایشان عالمه هستند. ایشان نمازی را به من یاد داد که الان کمتر کسی یاد فرزندش می‌دهد. ایشان زنی فاضله، مؤمنه و عفیف و از سادات اصیل بودند. پدرم هم در پرجمعیت‌ترین قبایل عرب، در دیانت و عبادت یازند بود، به طوری که می‌گفتند کسی هنگام اذان ظهر یا مغرب مهمان فلائی نشود، چون نمازش آن قدر طولانی است که مهمان از گرسنگی بی‌تاب می‌شود! و به حق هم این چنین بود. الحمدلله ما هم در دامان و تحت تربیت این دو بزرگوار راه خدا را در پیش گرفتیم.

آیا قرآن را هم از مادر آموختید؟

آن دو سواد نداشتند، ولی من از وقتی که وارد دبستان شدم، به تدریج با معلمینی آشنا شدم که اهل دیانت بودند و در آموزش مسائل دینی به من نقش زیادی داشتند.

از آنها کسی را به یاد دارید؟

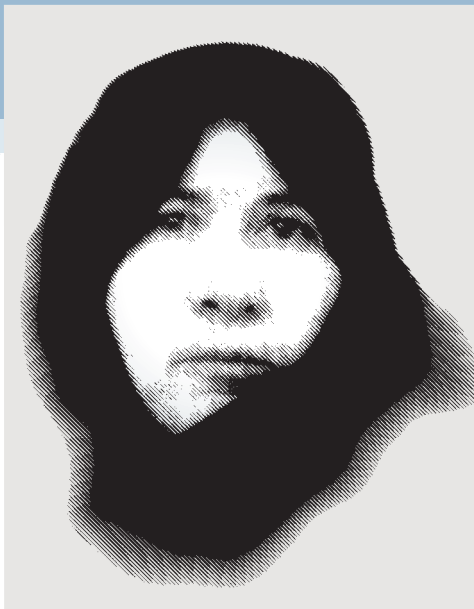
کسی که بیش از همه روی آموزش مسائل دینی تکیه داشت؛ آقای قربانی بود که اگر زنده است خداوند او را قرین سعادت و شادمانی سازد و اگر در گذشته است؛ او را غریق رحمت خویش گرداند که در سال ۱۳۳۰، یعنی زمانی که کلاس سوم بودم، مصرأ به آموزش ما پرداخت و نماز را به ما آموخت. قرآن را هم آقای رئوفی که خدا رحمتش کند. اهل شوشتر بود و بسیار اهل دین و دیانت بود. الحمدلله خداوند عنایت کرد و من از همان جوانی به منبر و منبریها خیلی علاقه پیدا کردم. در میان آنها، حاج آقا ارگانی را به یاد دارم که در نوزدهمین تشریفشان به حج، در صحن مسجدالحرام درگذشتند. دیگر آشیخ حسین طرطوسی که امام جماعت خرمشهر و روحانی کاروان یکی از سفرهای من به مکه بودند.

شما چند بار به مکه رفته‌اید؟

سه بار.

دیگر چه کسانی بر شما تأثیر گذاشتند و مبارزات خود را چگونه آغاز کردید؟

دیگر از کسانی که تأثیرگذار بودند آقای آل غفور بودند که اینک



● درآمد

خبر کوتاه بود و خبر هر چه کوتاه تر، سنگین تر. وقتی پیام پرواز همسر وفادارش را شنید، اشک از گونه سترد و غم از چهره برگرفت تا شانه‌های مادرانه خود را مأمّن بالندگی فرزندان و یادگاران همسر به معراج رفته مبدل سازد. اشک هجر و داغ دوری را در نیمه‌های پنهان شب با خود و خدای خویش گریست، اما صبحدم، مالا مال از عطر و یاد همسر و همسرانی پنهانی که سراپا آیه‌های نور و سرور بود، قدم به میدان گذاشت. او دیگر، تنها مادر نبود که پدر هم بود، پس همچون آسمان، آغوش گشود و فرزندان به یادگار مانده از پدر شهیدشان را با وضو پرورد. سختیها و مصائب، حقیرتر از آن بودند که به حجاب زینب‌وار او خدشه وارد سازند، پس دامن حیا و حجاب او باغی سرسبز شد تا گل‌های محمدی در آن ببالند و بشکفند.»

■ «گفتگوی شاهد یاران با بتول عرب‌نژاد، همسر شهید»

به خود می‌گفتم پدر، همسر و فرزندانم باید از جانب من سرافراز باشند...

کجا بزرگ شدید و پدر و مادر با شما چه برخوردی داشتند که از شما چنین زن استواری ساخت؟

بتول عرب‌نژاد هستم، متولد سال ۱۳۳۰ در روستای خانوک از توابع زند کرمان. در خانواده‌ای مذهبی که اصالتاً عرب‌نژاد و از طایفه کل موسائی بودند؛ به دنیا آمدم. خانواده من از ابتدا با علمادر سطح تبلیغ مجموعه فرهنگی توسعه اسلامی در تماس بود. می‌خواهم بگویم اگر من حرف از اسلام می‌زنم و در این جهت عمرم را گذرانده‌ام، هنر نکرده‌ام و خانواده، زمینه‌های آن را به تمامی برایم فراهم کرده بود.

جاهایی را هم که قرار است ما به شما امتیاز بدهیم؛ خودتان پیشاپیش امتیازش را حذف می‌کنید. این طور باشد چرا بچه‌های بسیاری از کسانی که به علم و آگاهی شهرت دارند، مثل شما از کار در نمی‌آیند؟

(از ته دل می‌خندد) آنها شاید سند و مدرکی گرفته‌اند که هر کاری بکنند بالاخره عاقبت به خیر می‌شوند. کسی به من چنین سندی نداده است. در هر حال من به شدت مدیون پدرم هستم که از شش هفت سالگی اختیارات تام برای اداره بسیاری از امور را به من داد. حتی شاید بتوانم بگویم از پنج شش سالگی.

شغل پدرتان چه بود؟
پدر کارگاه قالببافی داشتند. البته مادر ابداً از این که پدرم این قدر به من پروبال می‌داد، خوشش نمی‌آمد و غالباً مانع از انجام بسیاری از کارهای می‌شد.

این مسئولیتهایی که می‌گویید در چه حد بود؟
در حد بسیار بالا. یادم هست پدر ۳۰۰، ۴۰۰ تومان پول در اختیارم گذاشته بودند برای دادن حقوق و تأمین هزینه‌ها و من آن را گم کرده بودم. این پول در آن سالها خیلی زیاد بود، ولی پدرم اعتقاد داشتند که اگر قرار است من بزرگ شوم و بتوانم مسئولیتهای بزرگی را به عهده بگیرم، باید در ابتدا این خسارتها را بپردازد. حیفتان نمی‌آید از چنین پدری حرف زنید؟ راستی شما قالببافی بلدید؟

نه، خیلی کم.
فقط پولهایش را بلد بودید بگیرید و گم کنید؟
(می‌خندد و با لهجه شیرین کرمانی می‌گوید: ها!)
می‌فرمودید.

قالببافی را این که بتوانم نقشش را پیاده کنم نه، ولی دانه‌هایش

را می‌توانم بچینم. مادرم نمی‌گذاشت، چون من یک اخلاقی داشتم که اگر دنبال کاری می‌رفتم تا آن را تکمیل نمی‌کردم، دست بر نمی‌داشتم و کسانی که پشت دار قالی می‌نشستند، معمولاً پاها و ستون فقراتشان کج می‌شد. پدرم در کنار کارگاه قالببافی، فروشندگی نفت و بنزین هم می‌کرد.

این شغل به چنین شخصیتی نمی‌خورد.
چاره نبود. کشاورزی هم می‌کرد.

اما این یکی کاملاً مناسب است.
بله، کشاورزی برای آدمهایی که دل بزرگی دارند خیلی کار قشنگی است، اما مشقت زیاد داشت و درآمدی نداشت.

شما چه می‌کردید؟
امور مالی و پرداخت هزینه‌ها و دریافت محصول و خلاصه همه این کارها دست من بود.
ظاهراً پدر از همان اول تصمیم داشته‌اند شما را بکنند وزیر اقتصاد!
(می‌خندد.)

خواهر و برادر نداشتید؟
چرا، ماشاءالله ۵ تا خواهر بودیم و ۵ تا برادر. اما من بزرگ‌تر بودم و بابا هم خیلی پروبالم می‌داد و خدائیش پررو هم بودم. به چنین خصلتی می‌گویید جسارت، نه پرروئی؟



خانواده من از ابتدا با علما در سطح تبلیغ مجموعه فرهنگی توسعه اسلامی در تماس بود. می‌خواهم بگویم اگر من حرف از اسلام می‌زنم و در این جهت عمرم را گذرانده‌ام، هنر نکرده‌ام و خانواده، زمینه‌های آن را به تمامی برایم فراهم کرده بود

شما لطف دارید.

چه می‌گاشتید؟

گندم، جو که بعد تبدیلیش کردیم به پسته.

پسته ظاهراً برای مردم ولایت شما آمد دارد، چرا از همان اول نکاشتید؟

اولاً گندم و جو کجا پسته کجا؟

چطور؟

گندم و جو محصول...

شریفی است.

دقیقاً! اگر آب درستی باشد، کاشت گندم و جو چیز دیگری است. بعد هم پسته ۱۵ سال طول می‌کشد تا به درآمد برسد.

جان آدم به لبش می‌رسد.

بعضی درختهای پسته شش ماهه و یک‌ساله به بار می‌نشینند. (می‌خندد) نهال آنها جور مخصوصی است که به ما قد نمی‌دهد.

می‌گویند طلای سبز است.

ما طلا ندیدیم، نه زردش را نه سبزش را (می‌خندد) برای ما هر چه بود زحمت بود و نان حلال، تازه درآمدی هم نصیب ما نمی‌شد.

نصیب چه کسی می‌شد؟

بابا و عمو نذرشان این بود که حمام و مسجد بسازند برای روستا. آن وقت می‌گویند حرفی برای گفتن ندارید؟ پدری که جای پلو و خورشت، مسجد و حمام و مدرسه نذر می‌کند، حیف نیست درباره‌اش حرف زنید؟

شما لطف دارید.

به لطف من ربطی ندارد. می‌خواهم که شما از این مردان بزرگ حرف بزنید. اسم پدر و عمویان چه بود؟

حسن و حیدر.

معلوم است که از این ترکیب چه شگفتیهایی پدید می‌آید. (با همان لهجه دلنشینش می‌گوید) این که چیزی نیست، خیلیها این جور بودند. خلاصه پدر و عمو دائماً مبلغ می‌آوردند که برای جوانها صحبت کند. مثلاً یادم هست برای درگذشت آیت‌الله بروجردی کسی آمده بود و صحبت می‌کرد. من بچه بودم و خیلی حالیم نمی‌شد. بقیه گریه می‌کردند، من هم گریه می‌کردم، اما از حرفها و رفتارهای آنها می‌فهمیدم که انسان



حاجی! یک زمانی اجداد من و تو سیر قهقهه‌رانی را طی می‌کردند. خداوند که خالق انسان و نسبت به او رحیم و رحمان است، اراده کرد که اینها را نجات دهد و آمد کسی را انتخاب کرد که چوپان بود و همه، اجداد و نیاکانش را همه می‌شناختند. آنها را رهبری کرد و به آنها سرافرازی و عزت داد. متأسفانه مسلمین قدر این نعمت را ندانستند و منحرف شدند. این بار خداوند بار دیگر اراده کرده و عبد صالحی را برگزید، منتهی این بار قرعه به نام فرس افتاد.» فرس در لسان عرب به معنی غیر عرب و عجم است. از او پرسید، «شما قرآن را خواندی؟ خداوند فرموده اگر شکر کنید بر نعمت شما می‌افزایم و اگر کفران نعمت کنید از شما می‌گیرم. شما که می‌روید ایران به مردم بگویید مشمول بخش دوم آیه نشوند. من ایرانی نیستم و این حرف را از روی عرق ایرانی بودن نمی‌زنم. شما باید قدر چنین آدمی را بدانید که به واسطه او، امت اسلام می‌تواند نجات پیدا کند. من به عنوان یک مصری به امام (ره) افتخار می‌کنم.» ما چون غرق این انقلابیم، نمی‌فهمیم که چه نعمتی را در اختیار داریم، اما آنهایی که ما را از چشم‌انداز دور می‌بینند و با خودشان و دیگران مقایسه می‌کنند، متوجه این نعمت می‌شوند، چون خودشان از آن محروم هستند. امام به معنای واقعی گفت، «خدائی نیست جز خدای یکتا. الله اکبر را به معنای واقعی گفت و نه به لقلقه زبان. امام با کدام توپ و تانک و میراژی آمد که با دنیا مقابله کرد؟ ما اگر در جنگ یک تانک و یک هواپیما از دشمن می‌زدیم، شوروی صدتا به جایش به او می‌داد و به ما یا اسلحه نمی‌دادند یا هر چه پنجل بود می‌دادند. اما بچه‌ها با عشق به خدا و پیامبر (ص) و آل پیامبر (ص) و به امام (ره) که از سلاله پاک پیامبر و عبد صالحی بود ایمان آوردند. من بارها حضور امام مشرف شدم. ندیدم امام دست کنند توی جیبشان و پاداشی و پولی به کسی بدهند. امام به مردم ایمان دادند. راه و رسم آزادی را به ما آموختند.

همان راه و رسمی که امروز به این شکل شگفت‌آور در لبنان جلوه می‌کند. خدا کند که از هر کشور عربی یک سید حسن نصرالله پدید بیاید.

شاگردش هم نمی‌شوند. کسی که از قبل اعلام می‌کند که فردا فلان جا را خواهد زد تا زن و کودک کشته نشوند، آن هم در مقابل ناجوانمردهایی که زن و بچه‌هایی را که به جایی پناه برده بودند، قتل عام می‌کنند، کسی نیست که به این راحتی نمونه‌اش پیدا شود. خداوند به جوانهای ماقدرت‌درک این همه عزتی را که اسلام و قرآن و ائمه اطهار و پیامبر (ص) و امام‌راحل و شهدای گرانقدر برایمان به ارمان آوردند، بدهد. از این که در مصاحبه ما شرکت کردید، از شما سپاسگزارم و برای شما و جانبازان ارجمندتان سلامتی و عزت و برای شهید بزرگوارتان علو درجات مسئلت می‌کنیم.

التماس می‌کردند که ایشان دعا کنند جوانها شهید شوند. امام می‌فرمودند، «بگوئید دعا کنم که نصرت پیدا کنید نه این که شهید شوید» و این روش و سیره که باید توسط کتاب، فیلم یا هر چه صلاح است به نسل حاضر منتقل شود، این کار، درست صورت نمی‌گیرد. جوانهای این نسل باید بدانند چه چیزی باعث شد آن قوای سرپایا مسلح به تمامی تجهیزات دنیا، در مقابل این جوانها شکست بخورد.

مثل قضایای فعلی لبنان...

حادثه‌ای که در لبنان به این شکل عزتمندانه بروز کرده، ریشه در رهنمودهای حضرت امام (ره) و مقام معظم رهبری دارد و این دقیقاً تجلی همان جلوه‌های ایثار ما در جبهه‌هاست. این همه کشور عربی با آن همه امکانات، جرئت چپ نگاه کردن به اسرائیل را ندارد، اما عشاق امام (ره) و تربیت شده‌های امام موسی صدر و شهید چمران، این حماسه را آفریدند. البته جوانهای ما اگر شرایط ایجاب کند و همان فضا برایشان بازسازی شود، باز هم برای دفاع از دین و کشورشان لحظه‌ای تردید نخواهند کرد. در همین قضیه لبنان، این جوانها اگر اجازه داشتند لشکر لشکر می‌رفتند. در هر حال اگر دنیا از یاران حضرت مهدی (عج)، یاران امام حسین (ع) و مریدان حضرت امام (ره) تهی می‌شد، زیرورو می‌شد، ولی آدمی هر چیزی که داشته باشد، اگر از آن محافظت نکند، اگر به آن نرسد، صدمه می‌بیند و به فراموشی سپرده می‌شود. به همین دلیل به مسئولین بنیاد عرض کردم که این چیزها باید در مقابل چشم کسانی که در زمان جنگ سه سالشان بود یا هنوز به دنیا نیامده بودند، تداعی شود. او چه می‌داند که در سنگرهای پر از عقرب و مار و موش چه بر جوانها گذشت و مگر به آنها قول مقام و منصب داده بودند؟ مگر قرار بود استاندار و وکیل و وزیر شوند؟ آنها رفته بودند که با خون و جانشان از آنچه که خداوند فرموده تبعیت کنند. یعنی که با اموالهم و انفسکم جهاد کردند. اما این پیام باید دست به دست و با قوت تمام مثل پیام عاشورا بگردد و به نسلهای آینده برسد. حضرت امام (ره) فرمود که من اسلام را پیروزی می‌بینم و فرزند عزیزش را در این راه داد. باید به نسل جدید گفت که جوانها در نهایت آگاهی به جبهه رفتند.

علت این تفاوت عمیق بین جوان حالا و جوان دوره جنگ



ما چون غرق این انقلابیم، نمی‌فهمیم که چه نعمتی را در اختیار داریم، اما آنهایی که ما را از چشم‌انداز دور می‌بینند و با خودشان و دیگران مقایسه می‌کنند، متوجه این نعمت می‌شوند، چون خودشان از آن محروم هستند

چیست؟

انسان وقتی نهال کوچکی را در باغچه خانه‌اش می‌کارد، برای این که مستقیم و محکم رشد کند، از ابتدا چوب محکمی می‌گذارد که کج بالا نرود. حضرت امام (ره) کسی بودند که متوجه این امر بودند که باید از نهالها مراقبت کرد. خاطره‌ای را دلم می‌خواهد در اینجا نقل کنم. در مکه بودیم و یکی از ایرانیها در بیمارستان در حضور یک پزشک مصری به شدت از انقلاب و از امام (ره) انتقاد می‌کرد. آن پزشک مصری گفت، «بین آقای

که به او دارد، بر زمین می‌خواباند و کارد را بر گلویش می‌گذارد که بخواهد اطاعت خدا را کرده باشد، تنها یک اطاعت صرف نیست، عشق است. شوخی نیست کارد بر حنجره اسماعیل کشیدن. وقتی که خداوند، صدق ابراهیم خلیل را می‌بیند، می‌داند که خلیل یعنی رفیق، او را به خلیلی خود می‌پذیرد، دستور می‌دهد که دست نگه دارد. یا مادر حضرت موسی (ع) را ببینید که فرزندش را در صندوقی می‌گذارد و به دریای می‌افکند. اینها شوخی نیست. مادری شاهد انداختن فرزندش به دریای به دست خودش باشد. ایثار از این بالاتر؟ زندگی پیامبر (ص) را مرور کنید. آنچه که بر ایشان روا داشتند و ایشان تحمل کردند، سراسر ایثار بود. آنچه که بر علی (ع) گذشت و یا ایثاری که بانوی بزرگوار، خدیجه کبری فرمود که همه اعتبار و احترام و ثروت و توانایی خود را برای شکل‌گیری و تقویت نهال اسلام در اختیار حضرت رسول (ص) قرار داد و آخر هم عذر خواهی می‌کرد که نتوانسته است کاری بکند. زمانی که علی (ع) در مقابل عمروبن عبود ایستاد و جنگید، پیامبر (ص) فرمود، «امروز تمامی کفر در برابر تمامی اسلام ایستاده است.» یعنی اگر علی (ع) شکست می‌خورد، اسلامی نمی‌ماند. چه که بر علی نگذشت و چه‌ها که با او نکردند. یا بر پاره جگر پیامبر، فاطمه اطهر (س) آنچه که گذشت ایثار نبود؟ بقیه ائمه هم همین‌طور، چه بگویم؟ از عاشورا چه بگویم که امام حسین (ع) از علی اصغرش هم دریغ نکرد. این جور بگویم که امام حسین (ع) چارت ایثار را برای بشریت ترسیم کرد. او راه و رسم جهاد و ایثار و شهادت را از زمان خود تا ظهور فرزندش، برای بشریت ترسیم کرد. اینها ایثار نیست؟ چه ایثاری بالاتر از این؟

مشکل اینجاست که ما هم اینها را می‌شنویم، ولی در باور ما نمی‌نشیند. شما باور کرده‌اید، اندوهگین هم نمی‌شوید. حضرت ابوالفضل (ع) را در نظر بگیرید که تشنه است و به یاد و عشق برادر و اصحاب و یارانش آب نمی‌نوشد. البته به اعتقاد من، این برای حضرت ابوالفضل که در دامان زنی همچون ام‌البنین بزرگ شده است، چیز کمی است. ام‌البنین مادر چهار شهید است، اما من سراغ دارم که در همین ایران ما، زنی، مادر پنج شهید است که حداقل تحصیلاتشان فوق دیپلم بود و بقیه فوق لیسانس و دکترا بودند، یعنی رکورد حضرت ام‌البنین را به برکت رهبری حضرت امام (ره) شکسته است! در یکی از عملیاتها، من به چشم خود دیدم پسری را که تک تیرانداز دشمن تیری به قلب او رها کرد. شنیدم که دوبار گفت یا مهدی و سومی را داشت می‌گفت یا... که به شهادت رسید. برادرش بالای سر او رسید. بوسه‌ای از گونه‌اش برگرفت و از او خواست دعایش کند که به او ملحق شود و حتی منتظر نماند که او را به خط عقب جبهه ببرد و به سوی خط مقدم پیش رفت. شما ببینید! تاریخ، چنین جوانهایی را به یاد ندارد. این حماسه‌ها به برکت وجود امام (ره) در ایران تکرار شد، بنابراین وقتی به من می‌گویند چطور مغکین نیستی، جواب می‌دهم که من به خودم می‌بینم که کمتر از مادر وهب نیستم. او یک زن بود که سر پسرش را که دشمن برای تضعیف روحیه او به طرغش انداخته بود، برداشت و پرت کرد و گفت، «سری را که در راه دوست داده‌ایم پس نمی‌گیریم.» خدا گواه است من دو سال قبل از شهادت و مفقود شدن پسرم با توجه به علائمی که در او می‌دیدم، یقین داشتم که ایشان مال این دنیا نیست. او متعلق به جای دیگری بود. شهادتش برایم ابداً چیز عجیب و غیر مترقبه‌ای نبود.

شما نشانه‌های ایثار را در فرزندان خود، در جبهه و سایر موارد دیده‌اید. آیا در جوانان امروز هم می‌بینید؟

متأسفم که بگویم در کمتر جوانی می‌بینم. هستند، ولی نه آن گونه که شایسته این پیام و این انقلاب است. من خدمت مسئولین بنیاد شهید گفتم چیزی که مرا نگران می‌کند این است که جوانهای ما وقتی می‌رفتند جماران خدمت امام (ره)،



خلاصه این آقایان اعلامیه‌ها و نوارهای امام را می‌دادند که ما تکثیر کنیم.

مگر دستگاه تکثیر داشتید؟

خریدند!

عجب! در سالهایی که داشتن یک اعلامیه از حضرت امام(ره) اعدام داشت، شما دستگاه تکثیر را کجا می‌گذاشتید؟ هر جا که دستان می‌رسید. کنار تلمبه خانه، توی زیرزمین، مزرعه، هر جا که می‌شد گذاشت.

کسی شما را لو نمی‌داد؟

خیر، همه همدل و هم هدف و هم سفره بودیم. البته پری بی خطر هم نبود.

یکی از آن پری خطرهایش را تعریف کنید.

یک وقتی دستگاه استنسیل در خانه قدیمی پدرشهرم بود و آنها با دشنه‌ای که خودشان ساخته بودند، از آن مراقبت می‌کردند.

با دشنه مقابل در ژ۳ و کلت؟

چاره نبود. شبها توی تاریکخانه تا اذان صبح اعلامیه چاپ می‌کردند. یک روز یکی از بستگان سه چهار گونی اعلامیه گذاشته بود توی ماشین ژیان و آمده بود دم در خانه ما که یکمرتبه دیدم سه چهار مأمور ژاندارمری دارند می‌آیند. همه‌مان خلاصه اشهدمان را خواندیم. پدرم برای این که آنها نرسند به ماشین و داخل آن را نبینند، هفت هشت قدمی به پیشواز رفت و سلام و تعارف کرد که بفرمائید و داد زد که اوهای! صدیقه! برو بگو مهمان داریم. مادر و خواهرهای جادر بیوشند و خلاصه جوری قضیه را کارگردانی کرد که نه تنها اعلامیه‌ها را ندیدند که کلی هم از دعوت پدر شرمند شدند. در همین فاصله آقای حمید انصاری که از مدرسه فراری بود، دیده بود که اوضاع ناجور است، رفته بود خودش را معرفی کند و مسئولیت همه چیز را به عهده بگیرد. برادر علی همه رفته بود دستگاه را آتش بزند که کسی ردش را پیدا نکند. خلاصه با این نمایشی که پدرم بازی کرد، هیچ کدامش لازم نشد.

روزهای قبل از انقلاب کجا بودید و چه می‌کردید؟ زیر سایه شما! از همین کارهای مختصر. برادر علی در سال گمانم ۵۶ بود که در مسجد جامع یزد تیر خورد. برادرم یدالله هم که جانباز است.

جانباز چند درصد؟

والله برایش زده‌اند ۳۵ درصد. یک بار رفتم بنیاد شهید و دیدم برای عده‌ای هفتاد درصد و هشتاد درصد زده‌اند. گفتم، «حاج آقا! اگر این بندگان خدا ۸۰ درصد هستند، پس یدالله ما چند درصد است؟» گفت، «هزار درصد!» الان پنج سال است که غذا را دهانش می‌گذاریم و در همین حد هم توان ندارد.

از پسرعموهایتان چند نفر شهید شدند؟

سه تا برادر. یکی شوهر خودم دو تا هم برادرهایش.

پس شما کلاً خانواده شهید و جانباز هستید.

اگر خدا قبول کند.

این گروهی که اشاره کردید قبل از انقلاب با هم کار می‌کردید، از چه کسانی تشکیل می‌شد؟

برادر علی، شوهرم، اکبر برادرم که از اول جنگ که سوم راهنمایی بود تا یک ماه بعد از جنگ در جبهه بود. او هم شیمیایی شده و حالش خوب نیست. او حتی یک نامه بیمارستانی برای خودش نگرفت و با این عارضه و بدنش که پر از ترکش است، می‌سازد.

با این حال، چه می‌کنند؟

کشاورزی می‌کند. تمام موهای سرش ریخته و تمام مفاصلش به شدت ورم دارند، ولی هر جور شده، کار می‌کند. او هشت سال و یک ماه در جبهه بود و الان هم خودش با کمک رفقا و ورزش و این جور کارها، خودش را سرپا نگه می‌دارد. در فاصله جنگ چهار پنج مرتبه‌ای مجروح شد.

آیا از تسهیلاتی که بنیاد در اختیار می‌گذارد، خودشان استفاده

رسم ما بود که دور جنازه، چوب انجیر می‌گذاشتند. خلاصه من درست و حسابی مرده بودم. خلعت تنم بود و مدتها بود که از دار دنیا رفته بودم. دیدم حضرت عباس(ع) فرمودند که بلند شو. گفتم، «من مرده‌ام، چطور بلند شوم؟» دست مبارکشان را گذاشتند پشت گردنم و فرمودند، «به تو می‌گویم بلند شو!» بلند شدم و حضرت دست مرا گرفتند و در دست شهید گذاشتند و ما را برای هم عقد کردند. از جا بلند شدم و دیدم خیس عرق شده‌ام. شوخی نداشت. با عجله دویدم و رفتم نزد پدرم که به او بگویم با محمدحسین ازدواج می‌کنم. گفتم دیگر شوخی بردار نیست. وقتی عقد مرا با او، حضرت عباس(ع) خوانده‌اند، من چه کاره‌ام که بگویم نه؟

عجب کار درستی کردید؟

ها! درست‌ترین کار زندگی‌م. همه می‌گفتند، «تو که دیروز می‌گفتی نمی‌خواهم، یکمرتبه چطور شد که این طور شدی؟» گفتم، «کاریتان نباشد.» بعدها شهید بزرگوار می‌گفت که در همان ساعات از زیارت حضرت معصومه(س) از قم برمی‌گشته و دلش خیلی شکسته بوده و رضایت مرا از آن بزرگوار خواسته.

عجب حکایتی!

حکایتها هنوز مانده. شما صبر کنید. خلاصه هم زن و شوهر شدیم و هم همکار و هم رفیق و در آمدمان هم بدن بود و درختهای پسته‌مان هم به در آمد افتاده بودند!

بالاخره؟

ها! بالاخره پسته‌های ما هم محصول دادند. (می‌خندند) وقتی خیالتان از محصول و ازدواج و حرف مردم راحت شد، چه کردید؟

آن وقت تازه کارمان شروع شد! آقایان مجید، حمید، محمدعلی و محمود انصاری، پسرخاله‌های شهید بودند که محمود شهید شد.

راستی اسم شهید بزرگوارتان را نگفتید.

فکر کردم بلدید (می‌خندد) شهید محمدحسین عرب‌نژاد.



خلاصه من درست و حسابی مرده بودم. خلعت تنم بود و مدتها بود که از دار دنیا رفته بودم. دیدم حضرت عباس(ع) فرمودند که بلند شو. گفتم، «من مرده‌ام، چطور بلند شوم؟» دست مبارکشان را گذاشتند پشت گردنم و فرمودند، «به تو می‌گویم بلند شو!» بلند شدم و حضرت دست مرا گرفتند و در دست شهید گذاشتند و ما را برای هم عقد کردند. از جا بلند شدم و دیدم خیس عرق شده‌ام

نکرد به گوشه چادرم هم نگاه چپ بیندازد.

و رابطه‌تان با پدرتان رابطه مخصوصی شد.

رابطه مخصوصی بود. هر کسی از بابا می‌پرسید که چرا اختیار همه کارها را سپرده‌ای دست یک دختر بچه، جواب می‌داد اولاً دختر بچه خودتانید و بتول برای خودش خانمی است.

چه پدری!

خدائیش چه پدری! مثل پدرم کم دیده‌ام. ثانیاً دست بتول برکت دارد و به اصطلاح ما کرمانیها سنگش کم نیست، زیاد است.

عجب تعبیر زیبایی. این یعنی چه؟

یعنی که دست کسی خیر است. ریشه را برایم می‌آوردند، مثلاً یک من می‌آوردند، من که می‌کشیدم و برای قالبیابی به دستشان می‌دادم قسم می‌خوردند که شده ۱/۵ من! خداخواهی!

به خود خدا قسم که هر چه بود لطف خودش بود و حالا هم همین طور است.

ولابد چنین دختری خواستگار هم زیاد داشت.

فراوان، یکیشان هم پسر عموی خودم بود که خودش را زده بود قاتی همان ۱۸ نفر که ببیند من در مقابل آنها چه می‌کنم. این را بعدها خودش به من گفت.

عجب! اگر جزو آنهايي بود که پایش می‌شکست، تکلیف چه می‌شد؟

لايد حسابش را کرده بود که چه جوری جواب عمویم و پدرم را بدهد (می‌خندد)

چه جور آدمی بود؟ البته با پدرتان مقایسه نکنید.

من هیچ کسی را نمی‌توانم با پدرم مقایسه کنم، اما آدم خوبی بود. عموی من در سال ۴۴ در اثر زنبور زدگی به فاصله ۵ دقیقه فوت کرد. قبلاً هم زن عمویم در ۳۶ سالگی سرطان گرفته و از دنیا رفته بود. خلاصه پسر عمویم سنی نداشت که پدر و مادر را از دست داد و در ۱۷ سالگی ناچار شد سرپرستی خواهر و برادرهای قد و نیمقدش را به عهده بگیرد.

نهایتاً با این پسر عمو ازدواج کردید یا نه؟

راستش نمی‌خواستم ازدواج کنم. همیشه می‌گفتم سرکلوست! سرکلو؟

به زبان ما یعنی بی‌مو! تاس! خوشم نمی‌آمد. من عاشق عمویم بودم و در عالم بچگی، همیشه به او می‌گفتم، «عمو! دو قران بده زن خودت می‌شوم.» از بس که خوش اخلاق و صبور بود، همیشه تحویل می‌گرفت.

بالاخره چه کردید؟

گفتم زن سرکلو نمی‌شوم و پدرم می‌گفت زور که نیست! دختر باید خودش بخواهد! خلاصه جوابش کردم.

خب؟

اما یک شب خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم توی تابوت هستم و اطرافم پر از چوب انجیر است.

چوب انجیر برای چه؟

بزرگواری است. خلاصه بابای من این شکلی بود. خیلی شکل خوبی بوده. خلاصه بابا نگذاشت من برای مدرسه به شهر بروم. آنجا تا چه کلاسی داشت؟ کلاس ششم دبستان. راهنمایی و دبیرستان نداشت. البته در آن سالها که اصلاً راهنمایی نبود. از کلاس اول می‌رفتی تا ۱۲.

درست است. در هر حال پدرم اجازه نمی‌داد برای ادامه تحصیل به زرنند بروم. چون مدرسه‌های دخترانه بی حجاب بودند یا مدارس مختلط بودند. پیش بابا درس خواندم و رفتم زرنند امتحان نهائی دادم. بابا هر چه از این نظر سخت می‌گرفت، از جهات دیگر به من اطمینان کامل داشت. من مثلاً آن زمان موتور سوار می‌شدم و فاصله بین زمینهای کشاورزی تا روستا را با آن طی می‌کردم و کارهای مختلف را با آن انجام می‌دادم.

عجب! اسب هم داشتید؟
سه تا داشتیم. همه کاری می‌کردم از کار کشاورزی تا قصابی تا جمع‌آوری محصول تا پرداخت حقوق. **آیا از این دوره خاطره شیرینی دارید؟**
فراوان! یادم هست نزدیکیهای سحر بود پدر و مادرم با هم بحث می‌کردند. مادر می‌گفت، «چرا این دختر را این قدر آزاد گذاشتی که فاصله اینجا تا زمینهای کشاورزی را با موتور برود. فکر نمی‌کنی پشت سرش حرف بزنند یا مزاحمش بشوند؟» **جواب پدرتان چه بود؟**

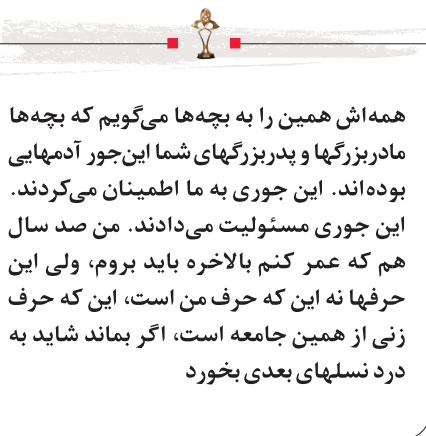
پدر گفت، «من تا به حال پشت سر هیچ‌کس حرف نزده‌ام و از دیوار کسی هم بالا نرفته‌ام و خدا هم روا نمی‌دارد که برای بچه‌ام این پیش بیايد. من راهنمایی می‌کنم و باقیش به دست خداست.» **چه جرئت!**

بگوئید چه ایمان و توکلی. خلاصه من خودم را زده بودم به خواب، بابا که این حرف را زد، به خودم گفتم بمیرم نباید بگذارم پدرم سرشکسته شود. **از این صحبتها زیاد می‌کردند؟**
بابا خیلی اهل نصیحت مستقیم نبود. نه وقتش را داشت نه اعتقادی به نصیحت مستقیم داشت. رفتار و کردار بابا، نصیحت بود.

البته هر بچه‌ای هم این را نمی‌فهمد. خلاصه من که فهمیدم (می‌خندد) به خودم گفتم هر کس بخواهد جسارتی بکند، پوستش را می‌کنم می‌گذارم کف دستش. **چرا اینها را نمی‌نویسید؟**

نوشتن بلد نیستم. وقتش را هم ندارم. به بچه‌هایم گفتم که مثلاً من از مادر بزرگم یک چیزهایی از زبان این و آن شنیده‌ام، ولی چیز زیادی از او نمی‌دانم. تا زنده‌ام بیايد بگویم بنویسید. هیچ بچه‌ای برای پدر و مادرش این کار را نمی‌کند. از قدیم گفته‌اند آب در خانه گل آلود است. چرا خودتان مثل همین کاری که الان داریم می‌کنیم، توی نوار پر نمی‌کنید. شما این کار را بکنید، نوشتنش کاری ندارد.

والله آمدند از این قضیه فیلم بسازند، نخواستم. فیلم فایده ندارد. حرفی را که شما می‌زنید از هزار ذهن و لایه‌های مختلف عبور می‌کند و آخرش می‌شود چیزی که هیچ ربطی به حرف شما ندارد. بنویسید. می‌دانید اگر مدتی بگذرد دیگر کسی باور نخواهد کرد که چنین زنهایی در این جامعه در دورترین مناطق روستایی بزرگ شده‌اند و این جوری فضای روستا، قالیبافی، پدر، عمو و همه آن وقایع را دقیق نقل کنید تا آدمهای این دوره که با کم شدن کوچک‌ترین امکانات، آه و ناله‌شان بلند می‌شود و کاری از دستشان بر نمی‌آید، بفهمند که دو سه نسل قبل از آنها در چه شرایطی بزرگ شده‌اند و چه آدمهایی از کار درآمده‌اند. مودی در آن سالها این جور به دخترش نگاه کند و این جور برخورد کند. نتیجه این جور تربیت است که دختری و زنی مثل شما بار می‌آید.



همه‌اش همین را به بچه‌ها می‌گویم که بچه‌ها مادر بزرگها و پدر بزرگهای شما این جور آدمهایی بوده‌اند. این جوری به ما اطمینان می‌کردند. این جوری مسئولیت می‌دادند. من صد سال هم که عمر کنم بالاخره باید بروم، ولی این حرفها نه این که حرف من است، این که حرف زنی از همین جامعه است، اگر بماند شاید به درد نسلهای بعدی بخورد

همه‌اش همین را به بچه‌ها می‌گویم که بچه‌ها مادر بزرگها و پدر بزرگهای شما این جور آدمهایی بوده‌اند. این جوری به ما اطمینان می‌کردند. این جوری مسئولیت می‌دادند. من صد سال هم که عمر کنم بالاخره باید بروم، ولی این حرفها نه این که حرف من است، این که حرف زنی از همین جامعه است، اگر بماند شاید به درد نسلهای بعدی بخورد. **شما که اینها را می‌دانید حیف نیست که سکوت کنید؟ چه بکنم؟**

من چه‌کاره‌ام به شما بگویم چه بکنید؟ زندگی شما یک حماسه است. باید به کسانی که در این دانشگاهها هزار جور نظریه تربیتی و آموزشی می‌خوانند گفت که پدران ما خوب بلد بودند چه کنند و ما با هزار جور ادعا و مدرک بلد نیستیم. پدر من باسواد نبود. یعنی تا دوم اکابر بیشتر نخوانده بود، اما خیلی دانا بود.

اصل همین است: دانائی
پدرم با توجه به فرهنگ اصیل، ایمان، قرآن، اعتقاد عمیق به نان حلال و زحمت زیاد، وقت تلف نکردن، به فکر دیگران بودن و به اصطلاح دست به خیر بودن، مردم آزاری نکردن، کم حرف زدن، زیاد کار کردن، آزادی به مفهوم واقعی، آزادی همراه با مسئولیت، ما را بزرگ کرد.

شما به این می‌گویید بی‌سواد؟ کدامیک از آدمهای باسواد، این جور عمل می‌کنند؟

من فکر می‌کنم که بیشترش تقصیر خودمان است که بچه‌هایمان تنبل و پرتوقع شده‌اند. ما همه چیز را زیر دست و پایشان می‌ریزیم و خیال می‌کنیم این جوری بهتر است، در حالی که بچه با لباس و پفک و ماشین بزرگ نمی‌شود. بچه با غیرت و کار و عرضه، بزرگ می‌شود. ما آن قدری که فکر می‌کردیم پدر و مادرمان باید از این بابت سرافراز باشند و هیچ کس نباید جرئت کند کلمه‌ای خلاف درباره ما بگوید، به پول فکر نمی‌کردیم، بخور و نمیر برایمان کافی بود. اگر عرضه داشتیم، حالمان خوب بود، اگر نداشتیم صد تا لباس هم که برایمان می‌خریدند، حس می‌کردیم سرشکسته‌ایم.

درستش هم همین است. آدم سرافراز و با عرضه است که می‌تواند از تنعمات دنیوی، آن هم تازه اگر دلش بخواهد، درست استفاده کند.

نسل فعلی به قول شما اگر تنبل شده مقصرش ما نیستیم. شما فکر می‌کنید پدر من نمی‌توانست بگوید تو برو و بنشین خانه نانت را بخور و کاریت به این کارها نباشد؟ اما این کار را نکرد. به من آزادی‌ای را داد که جوانهای حالا از داشتنش وحشت می‌کنند، اما شش‌دانگ حواسش جمع بود که یک وقت دست از پا خطا نکنیم.

انصافاً با چنین فرهنگ و اصالت و سواد واقعی و عمیقی، ما به تئوریهای من در آوردی دانشگاهی نیاز داریم؟
من نمی‌دانم، ولی همین قدر می‌فهمم که انسان بیشتر از آنچه که با رفاه الکی، رشد کند، با محرومیت درست رشد می‌کند. فقر

چیز بدی است، ولی محرومیت در ابعادی خیلی خوب است. مثل حجامت کردن است. خون را تازه می‌کند. اگر بگویم بعد از مدتها از زن بودنم احساس سرافرازی می‌کنم، باور کنید. خداوند به شما عزت بدهد که دل تنهایی مرا تازه کردید. می‌فرمودید.

شما لطف دارید. البته بچه‌های من بچه‌های صالح و خوبی هستند. **ولی موتورسواری که بلد نیستند. آن هم در ده سالگی! (می‌خندد) تقصیری ندارند. ما بد کردیم و بد می‌کنیم. در هر حال، بعد از حرفهای پدر و مادران چه کردید؟**
توی بحثها همیشه زور پدرم بیشتر بود. یادم هست که به آسمان پر ستاره بالای سرم نگاه می‌کردم.

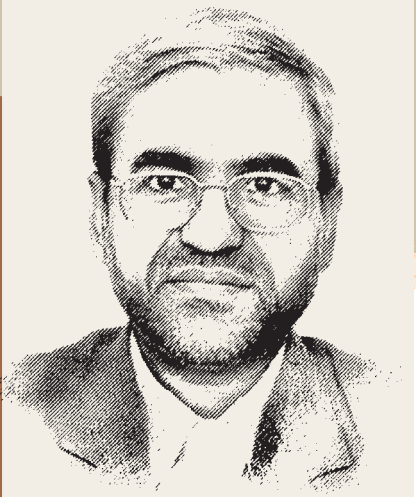
آن هم آسمان عجیب و غریب کرمان.
بله، به آسمان عجیب و غریب کرمان نگاه می‌کردم و پیش خودم گفتم، «بمیرم باید کاری کنم که پدرم از بابت من سرافراز باشد.» آن روزها کلاس چهارم پنجم دبستان بودم. آدم بی‌عار و بی‌کاره، همیشه پیدا می‌شود و آن روزها هم پیدا می‌شد. می‌نشستند پشت سر مردم چرند می‌گفتند که دختر فلانی چنین و پسر فلانی چنان و البته بیشترش برای دخترها حرف درمی‌آوردند. من یک روز رفته بودم به آغل گوسفندها سر بزنم.

با همان موتور؟
(می‌خندد) با همان موتور. دیدم ۱۷، ۱۸ نفری سر راهم را بسته‌اند. یک بچه خان بیکاره‌ای بود که شکارچی بود و خودش را همه کاره حساب می‌کرد. بقیه را جمع کرده بود و تنگ غروبی، جاده روستا را بسته بودند. درست یادم هست نور چراغ موتور که افتاد روی آنها، دلم لرزید، اما بعد به خودم گفتم حسابتان را می‌رسم. دستهایشان را به هم زنجیر کرده و راه را بسته بودند. پایم را گذاشتم روی گاز و زدم به دل این زنجیر.

چه بلائی سرشان آمد؟
دوتایشان پاهایشان شکست، یکی هم دستش سوخت. آنجا چون صورتشان را پوشانده بودند، نشناختمشان، ولی بعد توی ده از دست سوخته و پاهای شکسته‌شان به قول بچه‌های امروزی، تابلو شدند و سر و کارشان افتاد به بابا!

ماشاء الله!
خلاصه خان و بقیه حساب کارشان را کردند و دیگر کسی جرئت





- دکترای پزشکی
- متخصص توان بخشی و فیزیوتراپی
- عضو شوراهای اسلامی تبریز (دو دوره)
- ریاست شورای اسلامی شهر تبریز
- تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

زمینه‌های خانوادگی و فضائی که در آن بزرگ شدید چگونه بود؟

من در سال در تبریز در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم. از نظر مالی هم در سطح پایین تر از متوسط بودیم. نیازمند دیگران نبودیم، ولی همگی کار می‌کردیم. پنج برادر و سه خواهر که یکی از برادرهایم به نام قنبر اکبرنژاد شهید شد. روزها کار می‌کردیم و شبها درس می‌خواندیم و به تکاپا می‌رفتیم. هر چه داریم از دولت قرآن داریم که از کودکی با آن مأنوس بودیم. مادرم هم که ارادت خاصی به ائمه، علی‌الخصوص امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) داشت.

از پدرتان بگویید.

پدرم مرد بسیار بزرگواری بود. کارگر بود و به حلال و حرام بسیار معتقد بود و با آن که از نظر مالی، تمکن نداشت، اما بسیار مقید بود که خمس خود را بدهد.

در دوران کودکی که با پدر به تکاپا می‌رفتید، آیا روحانی خاصی را به یاد می‌آورید که تأثیر ویژه‌ای را روی شما گذاشته باشد؟ آقای بزرگواری بودند که فامیلشان یادم نیست، اما محمد حسین صدایشان می‌زدند. از کارکنان فرمانداری و انسانی بسیار آشنا به مسائل دینی و قرآن و موضوعات سیاسی، از نظر اخلاقی، انصافاً معلم اخلاق بودند.

از دوره دبستان چه خاطره‌ای دارید؟

عرض کردم که شبانه درس می‌خواندم. یک بار شلوغ کردم و برادر شهیدم به من گفتند، «از فردا برو شبانه ثبت نام کن و شبانه درس بخوان» و من به این شکل درس را شروع کردم. دوره انقلاب که درس را تعطیل کردم، شهید بزرگواری گفتند، «اگر می‌خواهیم با شاه مبارزه کنیم، راهش این است که درس را بهتر بخوانیم نه این که تعطیلش کنیم.»

همه برادرها شبانه درس می‌خواندید؟

بله، همگی شبانه می‌خواندیم.

درباره برادر شهیدتان بیشتر بگویید.

ایشان از محافظین آیت الله مدنی بودند و در اوایل سال ۵۹ یا اوایل سال ۶۰ هنگامی که عراق می‌خواست بستان را بگیرد؛ در آنجا شهید شدند.

از دوره دبیرستان بگویید.

آن را هم شبانه خواندم. کلاس اول دبیرستان که بودم، کمی هم دروس طلبگی خواندم. سال سوم دبیرستان رشته نظری بودم که شیمیایی شدم. کلاس چهارم را بعد از جانبازی خواندم و تادکترا و تخصص پیش رفتم.

از درس خواندنتان در جبهه بگویید.

در سال سوم دبیرستان شیمیایی شدم و اتفاقاً دو روز بعدش امتحان شیمی داشتم.

شما قبل از انقلاب با ساواک مشکلی نداشتید؟ در سال ۵۶ برادر بزرگمان، حجت الاسلام توکل اکبرنژاد، توسط ساواک دستگیر شد. ایشان مسئول یک جلسه قرآنی بودند. حوادث تبریز که پیش آمد به ایشان مشکوک شده بودند. برادر شهیدم هم آن زمان سرباز بودند و به بچه‌های سربازخانه ارومیه قرآن یاد می‌دادند.

اولین بار که به جبهه رفتید چند سال داشتید و کجا رفتید؟ نوزده سال داشتم و در عملیات آزادسازی بستان شرکت کردم و

دلاوران عرصه پیکار، در طول سالهای دفاع مقدس، همواره با حماسه‌سازی خود، مقتدرانه پرچم پرافتخار و سربلندی را بر فراز این مرز و بوم برافراشتند. آنان پس از جنگ به سایه‌سار امن روی نیاوردند و حیات مقدس خویش را در جبهه‌های خدمت رسانی به دیگر هموطنان و تقویت بنیه علمی، نظامی و فرهنگی کشور صرف کردند.

«گفت وگوی شاهد یاران با دکتر شکور اکبرنژاد جانباز-برادر شهید»

در جبهه انگار انسان خدا را می‌دید...

کار را بدتر می‌کنند. البته عده‌ای از جوانها واقعاً باصفا هستند. همانهایی که دارند با حداقلها این همه اختراعات و اکتشافات عظیم را انجام می‌دهند. بچه‌های خلاق و مخترعی داریم که واقعاً نمی‌توانیم دستشان را بگیریم.

اگر شرایط خاصی پیش بیاید، همین جوانها هم به فطرت خود برمی‌گردند.

البته همین طور است، ولی از دست دادن منابع مختلف آن قدرها زیانبار نیست، در حالی که از دست دادن نیرو، وقت و استعداد منابع انسانی جبران شدنی نیست. زمانی که حضرت امام (ره) تشریف آوردند، با معصومین که جبهه‌ها را اداره نکردند. همین جوانها بودند که بنا به فطرت پاکشان به ندای حضرت امام (ره) پاسخ مثبت دادند.

اگر دریغی هست این است که چرا ما نتوانستیم حال و هوای حداکثر استفاده از حداقل امکانات را حفظ کنیم. بارها شنیدید که بچه‌های پاسدار و بسیجی مهم ترین اسلحه شان آرپی جی بود و با ایمان و معنویتشان انصافاً کارهای بزرگی کردند.

چه باید کرد؟

شما ملاحظه بفرمایید ما برای فوتبال چقدر سرمایه گذاری می‌کنیم. من خصوصی با ورزش ندارم، ولی اگر همین سرمایه‌ها جذب خلاقیت و اختراع و اکتشاف بشود و به فوتبال هم نه به عنوان یک موضوع سیاسی که به عنوان ورزش بها داده شود، چقدر وضع فرق می‌کند.

در جبهه چه می‌کردید؟

آرپی جی زن بودم. لحظاتی را که می‌خواستیم به عملیات برویم چیزی نیست که انسان بتواند توصیف کند. به قدری جو و فضا معنوی بود که انگار انسان خدا را می‌دید.

آیا دلتان برای آن روزها تنگ می‌شود؟

والله آره! خیلی روزهای قشنگی بودند. انسان حسرت می‌خورد که چرا آن معنویتها و خداپرستیها کمرنگ شده است.

انگیزه شما برای ادامه تحصیل چه بود؟

پس از مجروحیت بستری بودم و حتی نمی‌توانستم از روی تخت روی ویلچر بیایم. همان جابه خودم گفتم حضرت رسول فرموده‌اند، «اطلب العلم من المهد الی اللحد» نفرموده که اگر روی تخت افتادید و نتوانستید حرکت کنید، این مسئله شامل

حال شما نمی‌شود. از

همان جا بود که تصمیم گرفتم به هر نحو ممکن درس را تا مدارج بالا ادامه بدهم و تخصص توانبخشی گرفتم. خانواده‌ام در این مسیر، بزرگ ترین کمک و یاورم بودند. بچه‌های دانشجوی هم که ظاهراً نسبت به مسائل بی تفاوت هستند، در تمام طول تحصیل، به من کمک می‌کردند که طبقات دانشگاه را با ویلچر بالا بروم. هفت سال درس را با این سختیها تمام کردم و تخصص گرفتم. اتفاقاً رشته‌ام در حال حاضر به دلیل پیوند اعصاب، مطرح شده و از این بابت هم جهش علمی بزرگی اتفاق افتاده است.



نمی‌کنند یا خدمت‌رسانی به او نمی‌شود؟
 اصلاً از ابتدا نفت و پرونده‌ای تشکیل نداد. ماها هیچ کدام برای کارهایی که می‌کردیم جیب ندوخته بودیم.
 مسئله جیب دوختن نیست. بالاخره این جور بیماریها، امکانات خاصی می‌خواهد که همه‌جا ندارند.
 نه، نفت. ما هم اصرار نکردیم. او حتی برای سربازی بچه‌اش هم مراجعه نکرد.
 کسی که برای شیمیایی شدن نرود، برای سربازی فرزندش می‌رود؟ ایشان با چه کسی ازدواج کرده‌اند؟
 با همسر شهید ازدواج کرده‌اند.

و برادر چهارمتان؟
 محمد که در جهاد کار می‌کرد و بازنشسته شده. از رزمندگان جهادی بود.

از همسر و برادرهایشان بگویید.
 شوهرم که در سال ۶۵ در شلمچه شهید شد، در خط مقدم در خاکریزهایی که جهاد می‌ساخت، کمک می‌کرد. حمید در سال ۶۱ در شلمچه شهید شد. قبلاً فرمانده سپاه مه‌یاد بود. مدت ۴۵ روز از رفتنش به جنوب نگذشته بود که در عملیات بسیار سختی شهید شد. عجیب آدم با عرضه‌ای بود. او مؤسس کل سپاه استان کرمان بود. حیدر هم که در ۱۴ سالگی رفت و پسر همسر فعلیم هم در سال ۶۷ در عملیات مرصاد شهید شد.
 ایشان هم از اقوام هستند؟
 بله، برادر شوهر شهیدم هستند.

من واقعاً نمی‌دانم چه باید بگویم. خانواده عجیبی هستید. از خاطرات شیرین قبل از انقلاب و دوران انقلاب بگویید.
 قبل از انقلاب موقعی که به کرمان رفتیم، خانه‌ای گرفتیم که سه طرفش خالی بود. یک طرف هم دیواری داشت و در کوچکی که از آن وارد محوطه‌ای می‌شدم که در آن یک چاه و یک تنور بود. چاه خالی بود و کف آن اتاقکی درست کرده بودیم و دستگاه استنسیل را آنجا گذاشته بودیم و اعلامیه چاپ می‌کردیم. ته چاه یک تشمت آب گذاشته بودیم که وقتی از بالا نگاه می‌کردی انگار که چاه آب داشت.

چه سالی بود؟
 اواخر سال ۵۵ بود. ۹ نفر بودیم. ۷ مرد، ۲ زن. خانه‌مان هم در دوره انقلاب جانی بود که همه خانوکیها که می‌آمدند برای تظاهرات، آنجا می‌آمدند.

همه نه نفر عاقبت به خیر شدید؟
 همه غیر از یکی که اتفاقاً بچه بدی هم نبود. راستش خیلی هم کارآمد و زبل بود. بعد از شهادت شهید مفتح، انحرافات در افکارش پیدا شد. البته می‌شد با مدارا و بحث منطقی درستش کرد، ولی بعد از برخوردهای یک مقام قضائی که نمی‌خواهم اسمش را ببرم و قبلاً هم یک توگوشی به شوهر شهید من زده بود، کارش به افراط کشید.

عاقبتش چه شد؟
 از پاکستان فرار کرد و رفت آلمان و دیگر خبر ندارم چه وضعی دارد.

نرفت بگوید شما چه می‌کردید؟
 خدائیش نه. ما که هیچ‌کدام از بابت او اذیت نشدیم. عجب! پس آدم خیلی بدی هم نبوده.
 نه، بد نبود. لج کرد، هم با خودش هم با ما، ولی خدائیش هیچ آزاری به ما نرساند و اطلاعاتی از ما به کسی نداد. معلوم می‌شود که سر سفره پدر و مادرش نان خورده. پس چرا عاقبتش این جوری شد؟

بی‌فکری، لجبازی، نمی‌دانم. حیف شد. خیلی بچه فعال و نترسی بود. نباید با او و خیلپها که با کمی نصیحت و همراهی، برمی‌گشتند، این جوری برخورد می‌شد. اینها فرق داشتند با آدمهای خود فروخته‌ای که اساساً با نظام مشکل داشتند. اینها در واقع قربانی لجبازی خودشان و تحمل نکردنهای ما شدند، مضافاً بر این که اعتقادات محکمی هم نداشت و این استعداد را داشت که اگر گرفتار آدمهای منحرف شود، به طرف آنها برود.

دامادشان عضو منافقین بود و از دلسردی این آدم استفاده کرد. ما هم که سخت گرفتار مسائل انقلاب و سالهای دشوار بعد از آن بودیم و حواسمان به او نبود.
 خدا عاقبت همه‌مان را به خیر کند. بگذریم. پس از شهادت همسر بزرگوارتان چند سال تنها زندگی کردید و علت ازدواج دوباره‌تان چه بود؟

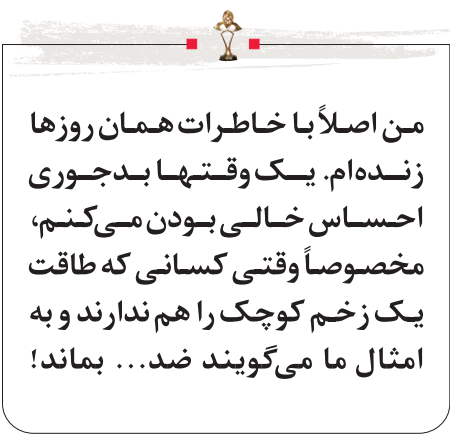
اول این را بگویم که بعد از پدرم، شوهرم بود که خیلی به من اختیار می‌داد. خدا بیامرزش همیشه می‌گفت اگر خواستی کار خیری بکنی، یک وقت من بهانه‌ات نباشم که آن کار را نکنی. همه خانه و زندگی را هم که صلاح دانستی صرف کار خیر بکنی، کاملاً مختاری. ما واقعاً غیر از زن و شوهر بودن، همکار و رفیق بودیم. همیشه می‌گفت اگر مرا بردند بهشت پنج دانشگاه را به تو می‌دهم. می‌گفتم اگر هوس کردی بروی بهشت برو، منتش را سر من مگذار (می‌خندد). در هر حال یک سال و نیم ازدواج نکردم، ولی حرف و نقل زیاد بود. من هم زنی نبودم که بتوانم در خانه بنشینم. می‌خواستم کشاورزی کنم، فعالیت اجتماعی کنم و حوصله نداشتم این جور سؤال و جوابها را با مردم داشته باشم. مردم هم، مخصوصاً مردم شهر، چیزی که زیاد دارند وقت اضافی. بچه‌هایم هم پسر بودند و باید یک مرد بالای سرشان می‌بود، برای همین با برادر شوهرم ازدواج کردم. الان هم خدا را شکر بچه‌ها خیلی خوب هستند.

دلنان برای آن روزها تنگ نمی‌شود؟
 من اصلاً با خاطرات همان روزها زنده‌ام. یک وقتی بدجوری احساس خالی بودن می‌کنم، مخصوصاً وقتی کسانی که طاقت یک زخم کوچک را هم ندارند و به امثال ما می‌گویند ضد... بماند!

شما را به خدا حتی یک لحظه هم به آنها فکر نکنید. آنها برای یک صد هزارم ثانیه هم این همه زیبایی و حلاوتی را که شما احساس کردید، نکرده‌اند. راستی هنوز کشاورزی می‌کنید؟
 بله.

چه جوری؟ با کنترل از راه دور؟
 (می‌خندد) خیر، کارگر دارم.
 چه می‌کارید؟
 پسته.

از همانها که یک ساله محصول می‌دهد؟
 خیر، از آنهايي که ۲۵ سال پیش کاشته بودند و حالا محصول



می‌دهد. دیگر نیروی سابق را ندارم.
 موتورسواری تمام شد!
 ها! موتورسواری و دوچرخه‌سواری واسب سواری تمام شد. همان کشاورزی با کنترل از راه دور به قول شما. از سال ۷۴ رفتم گناباد برای پسته کاری.
 مثل این که پسته کاشتن دست از سر شما برنمی‌دارد. ای کاش به جای آن زالزالک می‌کاشتید.
 نمی‌شود. پسته کاشتن در خون من است (می‌خندد) قرار بود

در مورد مبارزات و شهدا و جانبازان بگویم، حرفمان رسید به پسته. آخر الان صحبت روز پسته است (می‌خندد) خلاصه بنده خدا پنج دانگ بهشت را هبه کرد به من و گفت من شفاعت امام حسین (ع) را دارم تو بینوا هیچ نداری. تو بمان و این بچه‌ها و بدون من و همه شهدا بنشین خون دل بخور.
 می‌گفتید اگر من زنی بودم که از تو تجملات و خانه و زندگی می‌خواستم، امروز این جور به من پز نمی‌دادی که شفاعت همه را داری و من هیچ ندارم.

دلم نیامد. بگذار در بهشتی که یقین داشت به آن می‌رسد شاد باشد. ما هم بالاخره یک کاریش می‌کنیم.
 البته روزی که داشت برای آخرین بار می‌رفت که این جور شادمانه درباره بهشت رفتن او و ماندن پس از او فکر نمی‌کردید؟
 نه، جگرم خون می‌شد، ولی فکر می‌کنم آن قدر خوب طاقت آوردم که متوجه ناراحتیم نشد. همیشه می‌گفت تا میدان آزادی که می‌رسم همه‌اش به فکر تو و بچه‌ها هستم، ولی از آن به بعد خیالم راحت است که تو در خانه هستی و آب از آب تکان نمی‌خورد.

این هم از مصیبتهای زن با عرضه بودن؟
 (می‌خندد) خلاصه که رفت و گمانم هر شش‌دانگ بهشت را گرفته و یک گوشه‌اش هم به من نمی‌رسد.

با دو پسری که برای شما به یادگار گذاشته و فقط خدا گواه است که صالح بار آوردن آنها در چنین زمانه‌ای یعنی چه، مطمئن باشید شش‌دانگ بهشت هم متعلق به شماست.
 خدا از من راضی باشد و فردای قیامت نگوید کوتاهی کردی، بهشت نمی‌خواهم. بهشت من لبخند رضایت اوست.
 بعد از چنین زندگی پرکاری به ما بگویید عشق یعنی چه؟
 انسان هر چیزی را که خوب بشناسد به آن عشق می‌ورزد.

شما عاشق چه هستید؟
 عاشق آن دنیا.

مگر شما آن دنیا را می‌شناسید؟
 (محکم می‌گوید) بله. آن دنیای آدم حاصل همین دنیاست. آدم در این دنیا می‌تواند با اعمالش، هم برای خودش جهنم درست کند و هم بهشت.

و شما بهشت درست کرده‌اید؟
 من اغلب احساس رضایت داشته‌ام و این یعنی بهشت. تازه هر چه که خدا به من بدهد، همان خوب است. همیشه این طور بوده، باز هم هست.

در حال حاضر چند تا بچه دارید؟
 صد تا!
 چطور؟

فعلاً سه تا بچه را که پدرشان شهید شده بود و مادرشان رفت دنبال کار خودش و معتاد شد، آورده‌ام و بزرگ کرده‌ام. دوتاشان ازدواج کرده‌اند، سومی هم به زودی.
 با بچه‌های خودتان مشکل داشتند؟
 فقط بچه‌های خودم که نبودند. بچه‌های شوهرم هم بودند. خیر، مشکل که نداشتند هیچ، کمک حالم هم بودند. پسرم مهدی به محض اینکه از تصمیم من با خبر شد گفت اگر ارثی چیزی دارم، نصفش را بده به این بچه‌ها. خیلی با هم رفیق هستند.

هر چه باشد نوه‌های آن بزرگوار و پسرهای شهید بزرگوارتان هستند.

خلاصه که داماد و عروشان کردم.
 وقتی گرفتار می‌شوید اولین کسی را که صدا می‌زنید، کیست؟
 فاطمه زهرا(س) و حضرت مهدی(عج).
 من واقعات مقابل این همه همت شما احساس کوچکی می‌کنم. امیدوارم پیوسته همین‌طور با نشاط، پر کار و راضی باشید و خداوند سایه امثال شما را بر سر امثال من مستدام بدارد.
 با تشکر از شما که دلپذیرترین مصاحبه‌ای را که در عمرم انجام داده‌بودم، انجام دادید و باعث شدید کلی نشاط پیدا کنم. زنده باشید.



نسیم خنک شب صورتش را می‌نواخت و آرامش می‌کرد. برخاست و قامت بست و چنان خود را سبک یافت که سوار بر نسیم شبانگاهی تا دورترین رویاهای جوانیش پرواز کرد. پرواز همسر شهید، پروازی است دیدنی که چشمهای مشتاق را بارانی می‌کند. او که همراهی همدمش را همواره در لحظه لحظه زندگی شاهد است. در این عروج خود را چنان سبکبال می‌بیند که گویی پرنده‌تر از هر پرنده‌ای در آسمان آبی اندیشه‌هایش به پرواز درآمده است. در این بال گشودن، همسرش شاهد لذتهای عرفانی اوست.

«گفت وگویی شاهد یاران با

دکتر مهیندخت جعفری نژاد، همسر و مادر شهید»

در فرهنگ شیعی، ایثار صبغه خدائی دارد...

بیست و یکی دو سال داشتم و دو پسر دو ساله و ۷ ماهه داشتم. پدر بزرگ بچه‌ها ولی قهریشان بود و من هم خیلی جوان بودم و باورشان نمی‌شد که بچه‌ها را بگیرم و بزرگ کنم. آدمهای خاصی بودند و حتی زمینی را هم که از پسرشان مانده بود، می‌خواستند بفروشند. من مهریه‌ام را بخشیدم و این زمین را هم با ترفندهایی توقیف کردم تا توانستم بچه‌هایم را بگیرم.

آیا در خانواده شما کس دیگری هم فعالیت سیاسی می‌کرد؟
بله، برادرم هادی زندانی رژیم سابق بود و در نتیجه من هم تحت نظر بودم. برادرم شاعر بود و در شعری شاه را بت بزرگ نامیده بود.

در چه سالی به تهران آمدید و به تحصیل ادامه دادید؟
سال ۴۱ بود. تا آن زمان دیپلم داشتم و با همین مدرک کار می‌کردم. سال ۴۲ کنکور امتحان دادم و در دو رشته فلسفه و ادبیات قبول شدم. استاد فلسفه، آقای پورحسینی، گفتند بیا فلسفه بخوان. گفتم این رشته‌ای است که انسان در آن خیلی با خدا می‌شود یا خیلی بی‌خدا و در نتیجه رفته ادبیات خواندم و فوق لیسانسم را در ادبیات گرفتم و همزمان قرآن را هم در جهادسازندگی، بنیاد شهید، جهاد آبادان تدریس می‌کردم. پدرم هم که آن موقعها مهندس نفت بود، پیشنهاد بود.

از فرزندانان بگویید.

سید مجید دانشجوی فوق لیسانس الکترونیک بود که در سال ۱۳۶۴ شهید شد. سید سعید که مهندس نفت بود، سپس فوق لیسانس الکترونیک و دکترای هوا فضا شد و سپس از آمریکا برگشت، چون محیط را برای ادامه زندگی مناسب نمی‌دید. ازدواج دوم شما در چه سالی صورت گرفت و ویژگیهای بارز همسران چیست؟

ایشان از فداییان اسلام و دوستان شهید چمران بود که در اغلب جنگها با ایشان شرکت داشت. من هم در خانواده خیلی تحت ستم بودم و فشار خانواده عمدتاً روی دوش من بود. بچه‌ها هم بزرگ شده بودند و ازدواج من روی آنها تأثیر بدی نداشت. همسرم دائماً یا در خود جبهه یا پشت آن مشغول خدمت بود. از شهادت ایشان و فرزندان صحبت کنید.

ترجیح می‌دهم در این باره سخنی نگویم چون آزار می‌بینم.

و سخن آخر؟

ایثار در همه فرهنگها به اشکال مختلف مطرح هست، ولی دیگران می‌خواهند از این رهگذر، قهرمان باشند، در حالی که در فرهنگ شیعی ما، ایثار ریشه در اعتقادات ما دارد و لذا صبغه خدائی دارد.

یک سرباز بدون تصدیق، راننده جیب بود و پدرم را در سرآسیاب کرمان که حالا به نام سه راه جعفری معروف است، به دره انداخت و خودش سالم با جیب برگشت و شهادت پدرم را فوت در راه انجام وظیفه گزارش دادند.

چه سالی؟

۱۳۳۳، ۳۴ بود. نکته جالب این که پدرم در ماه آذر به شهادت رسیدند و بعدها همسر هم در همین ماه شهید شدند.

ایشان چگونه انسانی بودند؟

انسان بسیار بخشنده و شجاعی بود. هر چه داشت وقف کودکان بی بضاعت می‌کرد. برادرش ارتشی بود و همیشه به او پیغام می‌داد که دست از سخنرانی و جلسات مخفی خود بردارد، ولی حریف او نمی‌شد. بالاخره یک نفر هم در آن جلسات بود که به ساواک گزارش داد و همسرم را در یک تصادف ساختگی و هنگامی که با دو چرخه از دبیرستان به اداره فرهنگ می‌رفت، با جیب ارتش زدند و او دچار خونریزی مغزی شد. ماهر چه سعی کردیم او را به بیمارستان ارجمند که در آن پزشکی آلمانی به اسم هرمان آبراشل طبابت می‌کرد، ببریم، نگذاشتند و او را به بیمارستان ارتش بردند و آمپول مرفین زدند و او به حال اغما افتاد و دیگر به هوش نیامد.

در چه سالی؟

در آذر سال ۱۳۳۹.

چند ساله بودید و آیا فرزند هم داشتید؟



ایثار در همه فرهنگها به اشکال مختلف مطرح هست، ولی دیگران می‌خواهند از این رهگذر، قهرمان باشند، در حالی که در فرهنگ شیعی ما، ایثار ریشه در اعتقادات ما دارد و لذا صبغه خدائی دارد.

☐ دکترای روزنامه نگاری

☐ مدرس قرآن

☐ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

از زمینه‌های خانوادگی خود بگویید.

در سال ۱۳۱۷ در کرمان در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم. مادر بزرگ و مادرم بسیار اهل نماز و روزه و تهجد بودند و مادر بزرگم می‌گفت که نسب او به حبیب بن مظاهر می‌رسد. مادر بزرگ مادر من ملا بود و قرآن درس می‌داد و حافظ قرآن بود. او غیر از قرآن، دروس دینی را نیز تدریس می‌کرد. پادم می‌آید انگشت عقیق و فیروزه‌اش را برای مادر بزرگ من به یادگار گذاشته بود که موقع نماز به دست او می‌دیدم. مادر بزرگ من زن بسیار فداکاری بود و امرار معاش او از طریق ختم قرآنی بود که برای اموات می‌خواند و فرزندان یتیم برادرش را به این شکل بزرگ می‌کرد. او بسیار اهل روزه بود و نصایح ارزنده‌ای به همه می‌کرد. ایشان نه تنها ماه رمضان که ماههای رجب و شعبان را هم روزه می‌گرفت. این مادر بزرگ نازنین، بسیار با من صمیمی بود. حتی می‌توانم بگویم که با مادرم هم این قدر صمیمی نبود. پس از آن که همسرم شهید شدند، مادر بزرگ که می‌دید من سخت تحت ستم خانواده هستم، به من توصیه می‌کرد که مجدداً ازدواج کنم و به شوخی می‌گفت چقدر درس می‌خوانی؟

از ماه رمضانهای آن دوران چه خاطره‌ای دارید؟
شبهای احیا در مسجد جامع کرمان همراه با مادر بزرگم، خانم جان، حال و هوای خاصی داشت. آن دعای جوشن کبیر، قرآن به سر گرفتنها. آن موقع‌ها مثل حالا نبود و باید از خانه تا مسجد جامع، خیابان دور و درازی را پیاده طی می‌کردیم. از پدرتان بگویید.

پدرم ارتشی بودند و بسیار تقید داشتند که پولشان حلال باشد و لذا نزد پیشنهاد مسجد جامع، حاج سید علی اصغر صالحی می‌رفتند و رد مطالب می‌کردند. پدرم مخالف دستگاه بودند و وقتی لنکرانیها را به کرمان تبعید کردند، پدرم محافظش بودند، چون آدم بسیار درست و صادقی بود. پادم می‌آید کتابهایی را که پدرم می‌خواندند و گاهی به بقیه هم می‌دادند، ته خمره‌های آرد پنهان می‌کردند.

پدرتان چگونه شهید شدند؟



او آموزگار همه پایه‌هاست، در کلاسی به وسعت همه جیب‌ها. وقتی دشمنان بی‌شرم پای به خانه‌اش نهادند و او را به زور سلاح و شکنجه، از کانون مهر و نور به بیرون راندند و همسرش را به اسارت گرفتند، بی‌درنگ چراغ و آینه و قرآن را به یادگار بر دوش نهاد و در غوغائی از اشک و داغ، خاک خرمشهر را به درود گفت. دستی در دست فرزند شش ساله و دستی دیگر در دست فرزند چهار ساله، آینه در دل، چراغی فرا راه و قرآنی بر لب جاری...

گفت‌وگوی شاهد یاران با روح انگیز
سلیمان نژاد-همسر آزاده»

بدون صبر، تأمل و تعمق، نتیجه بی نقص حاصل نمی‌شود...

☐ معلم نمونه
☐ مدیر نمونه
☐ تجلیل در اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران
(۸۴ سال)

از کودکی و زمینه‌های خانوادگی خود بگویید.

من در سال ۱۳۳۲ در ایلام در خانواده‌ای فرهنگی به دنیا آمدم. پدرم مدیر مدرسه بودند و مادرم تا کلاس ششم ابتدایی، یعنی آخرین مرحله تحصیلی آن دوران درس خوانده بودند. سه خواهر و سه برادر بودیم و من با آن که بسیار به رشته مامایی علاقه داشتم، پدرم ترجیح می‌دادند معلم شوم، زیرا محیط آموزش و پرورش را برای زن‌ها مناسب‌تر می‌دانستند و به حق، چنین بود. خواهر بزرگ من هم دبیر بازنشسته هستند. خود من هم پارسال بازنشسته شدم و در حال حاضر مدیریت یک مدرسه غیرانتفاعی را به عهده گرفته‌ام.

از فضای مدرسه در دوره کودکی و نوجوانی خود بگویید.
من با تیره نشان دادن مطلق فضای دست کم سالهای ۳۰ و ۴۰ موافق نیستم، چون در آن فشار رشد کرده‌ام و می‌دانم که بسیاری از ارزشهای اخلاقی و احساس مسئولیتها و تعهداتی که بعدها من و امثال مرا به تحمل بسیاری از دشواریها توانا ساخت، ریشه در همان سالها دارد. مثلاً یادم هست که معلم به قدری رابطه مادرانه و پدرانه با کودک داشت که در ذهن او به صورت عضوی از خانه درمی‌آمد. نام خانم معلم کلاس سوم ابتدایی یادم نمی‌آید، ولی دقیقاً یادم هست که او با مهربانی، سر ما را در بغلش می‌گرفت و مثل یک مادر مهربان نوازشمان می‌کرد. شاید درسهایی که به ما داد پادمان نمانده باشد، ولی برخورد مهربان او باعث شد که معلم در ذهن ما شأن و منزلتی همطراز مادر و پدر پیدا کند.

درست مثل امروز!

امروز متأسفانه برخی از کسانی که به امور فرهنگی اشتغال دارند، صاحب آن شأن و منزلت نیستند.

دلیلش چیست؟

دلیلش عمدتاً برمی‌گردد به خود افراد. در آن دوران کسی که به معلمی علاقه داشت دنبال این شغل می‌رفت و سوای اینها عمدتاً باید صاحب صبر و فضایل اخلاقی ویژه‌ای هم می‌بود. امروز بخشی چون کار دیگری پیدا نمی‌کنند، به سراغ این شغل

می‌روند و بدیهی است که حاصل کار چه می‌شود. مقوله فرهنگ، حساس‌ترین و دقیق‌ترین موضوع یک جامعه است و لذا بیشترین سرمایه‌گذاریهای انسانی باید در آن صورت بگیرد. به عبارت دیگر داناترین، پاک‌ترین، صبورترین و عالم‌ترین افراد باید سکان این کشتی را به دست بگیرند و وجوه مادی نباید در آن تعیین‌کننده باشند.

چیزی که در مدارس ما، به خصوص غیرانتفاعی اتفاق می‌افتد. متأسفانه! وقتی قرار باشد هزینه اداره جایی را کسانی بپردازند که از آن جا خدمات دریافت می‌کنند، این وضع پیش می‌آید. من در این نکته با شما اختلاف نظر دارم. هزینه مدارس ملی سابق را هم اولیا می‌پرداختند، ولی مدیران آن مدارس از چنان قدرت بالائی برخوردار بودند که در واقع اولیا باید التماس می‌کردند تا فرزندان‌شان در آن مدرسه پذیرفته شوند و بعد هم به تمام مقررات آن مدرسه تن می‌دادند.

درست است. مدیران این مدارس عموماً از فرهیختگان و دانشمندان کشور از جمله دکتر بیرشک بودند و بدیهی است که چنین انسان لایق و دانشمندی، مهار کار مجموعه تحت امرش را به دست افراد نالایق نمی‌سپارد.

پس اشکال کار در پولی که والدین می‌پردازند نیست. مشکل از این طرف است.

بله، وقتی تعلیم و تربیت فرزندان مادر تقابل با درآمد قرار بگیرد، این وضع پیش می‌آید. من نمی‌گویم مدرسه غیرانتفاعی باید



من با تیره نشان دادن مطلق فضای دست کم سالهای ۳۰ و ۴۰ موافق نیستم، چون در آن فضا رشد کرده‌ام و می‌دانم که بسیاری از ارزشهای اخلاقی و احساس مسئولیتها و تعهداتی که بعدها من و امثال مرا به تحمل بسیاری از دشواریها توانا ساخت، ریشه در همان سالها دارد

ضرر بدهد. خیر، می‌تواند سوددهی هم داشته باشد، ولی هدف نباید کسب درآمد باشد. که در اکثریت قریب به اتفاق هست. متأسفانه!

خاطره شیرین دیگری از این معلمهای خوب تعریف کنید. تمام دوران کودکی و نوجوانی ما سرشار است از خاطرات شیرین. چطور؟ وضع مالی عالی داشتید؟

ابداً، حالمان خوب بود.

از این حال خوب بر ایمان بگویید.

ابتدا بگذارید خاطره شیرین دیگری را از دوره دبستان بگویم تا برسیم به حال خوب.

بفرمایید.

کلاس چهارم دبستان بودم و معلممان مرد بود. چطور؟

حضور معلمهای مرد، حتی در دوره ابتدایی، این طوری که شما می‌گویید چطور، تعجب کسی را بر نمی‌انگیخت. دقیقاً یادم هست که او برایمان پدر دوم بود و ما از ایشان خیلی درسها آموختیم.

برای مثال؟

برای مثال درس صداقت و صراحت توأم با ادب را. روزی ایشان داشت درباره فواید مسواک زدن و خمیر دندان و بهداشت دندان صحبت می‌کرد. من پای تخته ایستاده بودم. یادم هست که ایشان دندان مصنوعی داشت. پرسید، «اگر مسواک نکنیم چه می‌شود؟» من بلافاصله جواب دادم، «دندانهایمان مثل شما می‌شود.» تمام کلاس زدند زیر خنده و خود آقا معلم هم از صمیم دل خندید و دستی از نوازش روی سرم کشید و گفت، «بله، مثل من مجبور می‌شوید دندان مصنوعی بگذارید.» مادر آن روز و در آن محیط شاد و بی‌غل و غش و با برخورد پدرانه آقا معلم یاد گرفتیم که از گفتن حرف راست نترسیم و مطمئن باشیم که گفتن حقیقت مسلتزم تنبیه شدن نیست.

عجب درس بزرگی!

عرض کردم که موضوعات درسی آنها پادمان نماند، اما رفتارهایشان در دوره کودکی در ذهن ما نقش بست و رفتارهای آینده ما را رقم زد.

از آن دعای صبحگاهی با نشاط بگویید.

درست است، هر روز صبح دعا را من می‌خواندم. یادم می‌آید که جلوی چشمم صدها دست رو به آسمان بلند بود و دعاهای مرا که سلامتی خودمان و پدر و مادرمان و مردم کشورمان را از خدا



● درآمد

پاهایم را به تو می‌سپارم و چشم خویش را و نیز اگر گوش شنوایی داری، گوشم را. مرا دو بال پریدن و قلبی برای عشق ورزیدن، بسنده است. او در قراری مقدس با نداری خویش، سهمی از وجودش را به دوست سپرد و هنگامی که به زمین بازگشت، به جای پا، دو بال داشت و یک دریا مروارید اینار و عشق و بندگی. علی کینه دشمنان خدا را به دل گرفت و عشق اهل بیت را با جان و بدون پا و با دو بال پرواز، در قالب ورزش برای جهان به ارمغان آورد.

«گفت‌وگوی شاهد یاران با علی کشفیا- جانباز»

با توکل و توسل و عشق، محدودیت واقعاً معنی ندارد...

وظیفه است نه حداکثرش. اگر انسان در درون خود بپذیرد که اقیانوسی از تواناییهاست و در واقع به عنوان مخلوق خداوندی قادر و حکیم و رحیم، به آن منبع لایزال متصل است، برای خود محدودیتی قائل نمی‌شود و به چهار تا موفقیت که یک صدهزارم توان او هم نیستند، دلش را خوش نمی‌کند و یاد در مقابل چند مشکل کوچک، خودش را نمی‌بازد.

من به این می‌گویم نگاه آسمانی.

شما می‌توانید اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید، اما به نظر من این حداقل کاری است که انسان با توجه به تواناییهای بی حد و حسابش می‌تواند انجام دهد.

بنابراین کسب این همه افتخار جهانی و مدال توسط شما، موفقیت نیست؟

موفقیت هست، ولی حتی یک صدم توان من نیست. خیلی بیشتر از اینها و در بسیاری از عرصه‌ها می‌توان مدال آورد، مخصوصاً در زمینه انسانیت، به نظر من در وجود همه انسانها اشتیاق و شور و شوق به خوب بودن وجود دارد. کافی است این شور را به شعور و عمل صالح تبدیل کنیم.

مشکل در همین جاست. چگونه؟ اما قبل از این که به این سؤال پاسخ دهید، بفرمایید کجا و چگونه مجروح شدید؟ من در تاریخ ۶۲/۱/۱ در نوار مرزی سردشت مجروح شدم. قضیه هم بسیار ساده بود. مین مرا دید، اما من او را ندیدم و پایم را گذاشتم روی آن.

به همین سادگی؟

از این هم ساده‌تر. یک کمی با دقت و هوشیاری نگاه و رفتار می‌کردم، پایم نمی‌رفت روی مین.

پشیمانی؟

از بابت این که دقت نکردم بله، ولی از نظر این که به شدت مجروح شدم، خیر، چون همان طور که قبلاً هم عرض کردم، تازه بعد از جانبازی بود که متوجه شدم چه تواناییهایی در وجودم هست. تردید ندارم که اگر مجروحیت پیش نمی‌آمد، به همان زندگی بسیار معمولی دل خوش می‌کردم و همان راه را ادامه می‌دادم. جانبازی به اعتقاد من فقط ظاهر دردناکی دارد، ولی در درون خود کشف تواناییها و استعدادهاست و رسیدن به یک جور احساس توانمندی است. خلاصه کنم، یک جور کنکور انرژی هسته‌ای است.

این نگاه، بسیار نگاه متعالی و انسان سازی است، ولی همه جانبازان یا معلولان با مسئله به این شکل برخورد نمی‌کنند. آنها کسانی هستند که اگر شرایط جسمی عادی هم داشته باشند، باز در پی چیزها و امکاناتی که ندارند، هستند. من به آنها یا تمام آدمهای ظاهراً سالمی که دائماً به نداشته‌هایشان

نگفتید در کودکی و نوجوانی شما چه افرادی و چه رویدادهایی سبب شدند که شما به این وادی کشیده شوید؟ من به این حرفی که می‌زنید اعتقادی ندارم. همه شور انقلابی داشتند، اما همه هم آدمهای معمولی بودند، به اعتقاد من در زندگی وقایع خاصی پیش می‌آیند که یکباره مسیر انسان را عوض می‌کنند. ممکن است کسی در دوره کودکی و نوجوانی اساساً به دنبال چنین مفاهیمی نباشد، ولی ناگهان با یک رویداد، مسیرش را تغییر دهد. از این نمونه‌ها چه در انقلاب و چه در دوره جنگ زیاد داریم.

یعنی شما به زمینه‌های خانوادگی و فرهنگی و تربیت دوره کودکی و نوجوانی اعتقاد ندارید؟

این به عقیده من مربوط نمی‌شود. من چه بخواهم و چه نخواهم، این زمینه‌ها تأثیرگذار هستند، ولی اگر بخواهیم بگوییم تعیین کننده‌اند، در واقع بهانه به دست خودمان داده‌ایم که اگر خدای نکرده در خانواده ناجوری به دنیا آمدم، تا آخرش همین جوری برویم، در حالی که این طور نیست و واقعاً خیلیها ثابت کرده‌اند که به رغم همه مشکلات خانوادگی و زمینه‌های مخرب، خودشان را به نیروی اراده، از آن ورطه‌ها بیرون کشیده و زندگیشان را تغییر داده‌اند.

شما به رغم اینکه اصرار دارید بگویید که زمینی هستید، اتفاقاً خیلی آسمانی فکر می‌کنید.

ابداً این طور نیست، مگر این که تعریف من و شما از زمینی بودن و آسمانی بودن با هم فرق داشته باشد. این که انسان به رغم همه محدودیتهای جسمی، محیطی، خانوادگی، اجتماعی و امثالهم، خودش را از مهله که بشکند بیرون و انسان ماند، حداقل



من که تصور نمی‌کنم به افتخارات چندانی دست پیدا کرده باشم، چون اراده و توان بشر را بسیار بالاتر از اینها می‌دانم، ولی همین اندک را هم به برکت جانباز شدنم دارم، زیرا زندگی من از لحظه جانبازی به بعد به کلی تغییر کرد

- ریاست فدارسیون کشتی جانبازان و معلولین استان آذربایجان شرقی
- مقام اول پارا المپیک سئول (۶۲)، بارسلون (۷۱)، آتلانتا (۷۵)، سیدنی (۷۹)
- ورزشکار برتر کمیته بین المللی پارا المپیک
- تجلیل در اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۴)

از زمینه‌های خانوادگی و دوره کودکی خود برایمان بگویید. من در سال ۱۳۴۲ در یک خانواده متوسط در تبریز به دنیا آمدم. پدرم کارمند مخابرات بودند و در سال ۵۱ فوت کردند. من تنها پسر خانواده بودم. مادرم خانه‌دار بودند و من کاملاً یک بچه عادی بودم.

عادی که قطعاً نبودید و گر نه در بزرگسالی به چنین مدارجی دست پیدا نمی‌کردید.

من که تصور نمی‌کنم به افتخارات چندانی دست پیدا کرده باشم، چون اراده و توان بشر را بسیار بالاتر از اینها می‌دانم، ولی همین اندک را هم به برکت جانباز شدنم دارم، زیرا زندگی من از لحظه جانبازی به بعد به کلی تغییر کرد.

به جنگ و رویداد جانبازی شما هم می‌رسیم. قبل از آن بفرمایید چه کسانی در دوره تحصیل، روی تفکر و اندیشه شما تأثیر گذاشتند.

معلمهای من روی من تأثیر بسیار زیادی گذاشتند. یکی از آنها که نامش را یادم نیست، واقعاً بسیار انسان آزادیخواه و با جسارتی بود.

چه سالی؟

سال ۱۳۵۵.

سیاسی بود؟

بله، آدم مبارزی بود. دیگری معلم دینی دوره راهنمایی من، آقای مهرآمیز بود که بعدها هم پدر شهید شد.

در چه رشته‌ای درس خواندید؟

علوم تجربی.

آیا بعد از دیپلم ادامه تحصیل دادید؟

خیر، انقلاب شد و مثل بقیه مردم با سیل انقلاب رفتیم. در جریان چهل شهدای قم در تبریز چند سال داشتید و چه می‌کردید؟

پانزده ساله بودم و همان کاری را می‌کردم که توده مردم کردند. به شما بگویم من کاملاً زمینی هستم و هیچ ویژگی بارزی ندارم و کار خارق العاده‌ای هم نکرده‌ام.

می خواستیم با «آمین» همراهی می کردند.

و بعد هم آن شعر معروف!

بله آن شعر معروف:

خدایا چنان کن سرانجام کار

تو خشنود باشی و ما رستگار

و آن رویوشهای ارمن خاکستری.

و یقه های سفید و موهای مرتب بافته شده و صورتهای شادی که معلوم بود از ته دل دعا کرده اند. مدرسه رفتن برای خودش لطف و صفائی داشت و برای تعطیل شدن مدرسه ذوق نمی زدیم و این در حالی بود که انصافاً یک صدم امکانات مالی امروز را هم نداشتیم. حتی یادم هست که تمام مسیر طولانی خانه تا مدرسه را آن هم در زمستان سخت ایلام پیاده می رفتیم و سر راه یکی یکی اضافه می شدیم و صورتهای و دستهایمان می شد مثل لبو، اما خنده شادمانیمان سر به فلک می کشید.

پفک و چیپس و شکلات و روان نویس هم نداشتیم. ابد! داشتن مداد و کاغذش هم مشکل بود چه رسد به باقی چیزها! حالا فرزند من مدرسه شاهد می رود، از همه امکانات برخوردار است، خانه آسوده دارد، چیزی کم ندارد، اما شب امتحان که می رسد، چنان تنش می لرزد و رنگش می پرد که دور از جان. انگار می خواهند ببرند او را محاکمه کنند. به خاطر رقابت سر نمره.

من که بابت نمره فشاری به او نمی آورم، ولی جو آموزشی ما آلوده به نوعی شتاب و مدرک زدگی و نمره گرایی خطرناک شده. یادم نمی آید سر نمره، پدر و مادرم به من تشر زده باشند. اولاً که گرفتن نمره بیست کلی زحمت و دردسر داشت و ثانیاً کسی برای نمره چهارده تورا سرزنش نمی کرد. نهایتش این بود که کمکت می کردند دفعه بعد بگیری پانزده. اصلاً خوبی و بدی آدمها، این قدر بند نمره نبود و پدرم که خودشان مدیر مدرسه و فرهنگی بودند، بر سر گفتن کلمه ای حرف زشت، واکنش نشان می دادند، ولی یادم نمی آید سر نمره به ما تشر زده باشند. مگر وظیفه آموزش و پرورش ساختن چنین انسانهایی نیست؟ قطعاً همین طور است. اصلاً هدف از آموزش و به خصوص پرورش، بار آوردن انسانهای شاد، توانا، مستقل و خلاق است، نه انسانهایی که به خاطر نمره و مدرک، روانشان به هم بریزد. گیریم که به به فرض محال، از این مسیر صاحب دانشمندانی هم بشویم، خاصیت دانشمند بدون اخلاق، روحیه و شاد چیست؟ خاصیتش ساختن بمب میکروبی!

دقیقاً. جهان از فقدان اخلاق رنج می برد و خصلتهای ارزشمند اخلاقی کسب نمی شوند مگر این که الگوهای کودکی ما الگوهای سالم و درست و صادقی باشند و بدیهی است که معلم و مدرسه در این زمینه نقش بسیار عمده ای دارند. شما به عنوان فردی که در این زمینه سالها تجربه اندوخته اید و در خانواده ای فرهنگی هم بزرگ شده اید، قطعاً در این زمینه گفتنیهای بی شماری دارید. اگر مجالی بود به این بحث بمرمی گردیم. در این مرحله از موضوعاتی که مشخصاً به ایثار و شهادت ربط پیدا می کنند، صحبت کنیم؟

برای شخص من زمینه های فرهنگی که منجر به حادثه عظیم انقلاب و بعد حماسه دفاع مقدس شد، مهم ترند، با این همه چشم!

در سالیهای انقلاب کجا بودید؟

پدرم علاقمند بودند که ما نزدیک بستگان دیگر زندگی کنیم و لذا ما را از ایلام به خرمشهر بردند.

چه سالی ازدواج کردید و ویژگیهای همسران چه بود؟ در سال ۵۲ ازدواج کردم. شوهرم نظامی بودند، ولی در بحبوحه سالهای ۵۵، ۵۶ از ارتش استعفا دادند که خیلی هم برایشان دردسر ساز شد. ایشان اعتقادات مذهبی عمیقی داشتند و وضعیت ارتش را نمی توانستند تحمل کنند. انقلاب که پیروز شد، ایشان به استناد همین موضعگیری شجاعانه، دوباره سر کار برگشتند.

و در جنگ تحمیلی اسیر شدند؟

بله، در همان ماجرای اشغال خرمشهر در سال ۵۹ اسیر شدند و ده سال هم اسیر بودند.

چند فرزند دارید و چه می کنند؟

بچه ها خیلی کاری ندارند ما به آنها چه می گوئیم، بلکه بیشتر متوجه اعمال ما هستند و این که چقدر خودمان به حرفهایی که می زنیم معتقدیم

چهار فرزند دارم. اولی پژمان، مهندس کشاورزی و متولد ۵۳ است، دومی آرمان در انگلیس در دوره دکترای معماری تحصیل می کند. سومی دخترم، آزاده است که در سال ۷۰ به دنیا آمد و دوم دبیرستان درس می خواند و آخری، سبحان، متولد ۷۱ و دانش آموز اول دبیرستان است.

شما در همان خرمشهر ماندید؟

خیر، وقتی شهر اشغال شد، ابتدا به ایلام برگشتیم و بعد نزد خواهرم در شمال رفتیم که شوهرشان در بانک ملی کار می کردند و خانه سازمانی داشتند.

با ویژگیهایی که از پدرتان گفتید، احتمالاً نقش ایشان در تربیت فرزندان شما بارز است.

بسیار زیاد. ایشان باهمان دقتی که ما بزرگ کردند و شاید بتوان گفت با دقتی مضاعف، دو پسر مرا زیر بال و پر خود گرفتند و دقیقاً نقش یک پدر، سرپرست و مربی عالم، بصیر، کارآمد و دقیق را به عهده گرفتند، به طوری که پسران من کمترین مشکلی از بابت غیبت پدرشان پیدا نکردند. یادم هست پدرم همیشه دعا می کردند علی اکبر، یعنی شوهر من، صحیح و سالم برگردد و فرزندانش را از پدرم تحویل بگیرد.



و همین طور شد؟

بله، خوشبختانه سال ۶۹ که شوهرم از اسارت رها شدند، پدرم زنده بودند.

فقدان ایشان برایتان خیلی ناگوار است؟

نه برای من که برای تمام کسانی که پدرم در رشد و تربیت آنها نقش داشتند و این افراد، کم هم نیستند، ضایعه سنگینی بود. به موضوع مورد علاقه خودمان برگردیم. شما علت تبدیل نشاط آموختن به اضطراب درسی، زیاده طلبی، مصرف گرایی و بیماریهای روانی از این دست را چه می دانید؟

نظام آموزشی در دوره ما نظام تعمق و تأمل بود. من نمی دانم به تقلید از نظام آموزشی کدام کشور، باب شده بود، ولی در هر حال تا درس را عمیقاً نمی فهمیدی نمی توانستی جواب بدهی. هر چند آن هم تا حد زیادی متکی به حافظه بود، ولی دست کم شتاب آلودگی و اضطراب حالا را نداشت. با آمدن سیستم آموزشی مبتنی بر تست، شتاب و اضطراب و اتکا به حافظه کوتاه مدت و حجم زیاد اطلاعات و نداشتن فرصت برای تأمل و تفکر، سبب شد که به تدریج بچه های ما تبدیل به آدمهای مضطرب و شتابزده ای شوند که فقط از میان چند گزینه می توانند گزینه ای را انتخاب کنند.

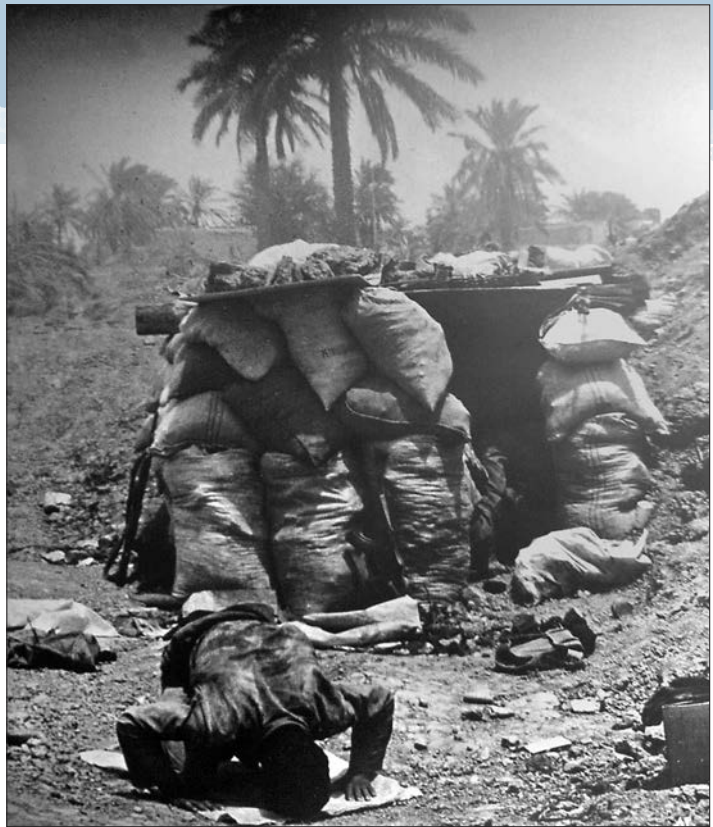
یعنی در واقع خودشان مبتکر نیستند.

و بدتر آن که پاسخ پنجم و ششم و بیشتر را یاد نمی گیرند که برای مسئله ای متصور شوند. از آن بدتر بی صبری و شتاب است که چنین آموزشی به بچه ها تحمیل می کند، انگار می خواهند فقط زودتر از شر چیزی و موضوعی خلاص شوند و اصلاً حلاوت یادگرفتن در این شتاب که معلوم نیست قرار است به کجا هم برسد، معنا ندارد. به همین دلیل می بینید که دانش آموز فقط در پی سرعت بخشیدن به حجم اطلاعات و پاسخ دادن به سئوالاتی است که پاسخیهای آن از پیش معلوم هستند. حالا همین شیوه را تعمیم بدهید به زندگی. ذهنی که به چنین شیوه ای عادت کرده، وقتی در مقابل مسئله ای قرار می گیرد، دو سه پاسخ، بیشتر نمی شناسد، گاهی هم یا این یا آن. به همین دلیل است که تبدیل به آدمهای افراط و تفریط می شویم. به همین دلیل است که به خودمان زحمت فکر کردن نمی دهیم و نهایتاً دنبال یک گزینه از سه چهار گزینه ای هستیم که دیگران برایمان مشخص کرده اند. بگذاریم که جوانانی هستند که در زمینه های علمی و هنری و ورزشی به دستاوردهای ارزشمندی دست پیدا می کنند، ولی آنها قطعاً حاصل آموزش تستی نیستند، چون بدون صبر، تأمل و تعمق نمی توان به نتیجه بی نقصی رسید. در مجموع، بچه های ما عجول، کم صبر و متوقع بار آمده اند و بخشی از مسئولیت این وضعیت، قطعاً متوجه نظام غلط آموزشی ما در تمامی سطوح است.

یعنی در واقع به قول آن روانشناس بزرگوار، همه پایمان را گذاشته ایم روی پدال گاز تا از همدیگر جلو بزنیم و بعد بررسی پشت چراغ قرمز و بایستیم.

تعبیر بسیار زیبایی است. در دوره مدرسه ما، تازه به دوران رسیدگی ننگ و عیب بود، برای همین اگر هم کسی پدرش تازه به دوران رسیده بود، پنهان می کرد، چون منزوی می شد. همه ما جوری بار آمده بودیم که اگر کسی می خواست به سبب پول یا مقام پدرش به دیگران فخر بفروشد، به شکل طبیعی منزوی می شد. حالا می بینیم که متأسفانه حتی بعضی از مدیران بعضی از مدارس برای جلب حمایت و پول والدین، به فرزندان آنها بی آنکه شایسته توجه یا تحسین خاصی باشند، صرفاً به دلیل متمول بودن فرد، احترام می گذارند. بچه ها هم که هوشیارند و این چیزها را خوب می فهمند و در ذهنشان ارزشهای واقعی کمرنگ می شود و ضد ارزش جایش را می گیرد. بچه ها خیلی کاری ندارند ما به آنها چه می گوئیم، بلکه بیشتر متوجه اعمال ما هستند و این که چقدر خودمان به حرفهایی که می زنیم معتقدیم.

از این که توانستیم با فردی فرهنگی در مورد بخشی از اساسی ترین مشکلات جامعه مان صحبت کنیم؛ سپاسگزارم. من هم از این که فرصتی به من داده شد تا درباره دغدغه هایم حرف بزنم، ممنونم.



شاد و امیدوار کننده‌ای هم بزنم. خیلیها با تردید به من نگاه می‌کردند، ولی آنهایی که اهل فکر بودند، فهمیدند که من واقعاً غمگین نیستم و دلیلی هم نمی‌بینم که باشم.

آیا فرزندان شما این معنا را دریافته‌اند؟

اتفاقاً همین تازگی، دخترم انشائی درباره من نوشته که وقتی خواندم واقعاً دلم شاد شد. دیدم این بچه چقدر مرا و موضوع جانبازی مرا خوب فهمیده.

از مصاحبه که پشیمان نشدید؟

راستش شما که خواستید با من مصاحبه کنید، نگرانیم از این بود که باز یک تصویر تک بعدی و آن طور که خودتان دلتان می‌خواهد از من و امثال من ارائه کنید که واقعاً آزار دهنده است.

حالا چه؟ تک بعدی شد؟

نه انشاءالله! امیدوارم که مرا و خانواده‌ام را گردن کج نشان ندهید. من نمی‌گویم عزیز انسان که می‌رود، آدم باید پايکوبی کند، ولی گردن کج و قیافه در مانده، شایسته مادر و پدر شهید نیست، چون احساس واقعیشان این نیست. عاشقانه رفتن و عاشقانه جنگیدن شعار نبود، بعضیها این طوری رفتند، خیلیها هم نرفتند. ما هر چه تصویر را واقعی‌تر نشان بدسیم، تأثیرگذاریش را بیشتر می‌کنیم. آیا ما با عبوس بودن، با گردن کج، با کج خلقی، با به کار بردن کلمات و عبارات خشن و عاری از زیبایی، می‌توانیم فرهنگ سراپا شادمانی ائمه را به بچه‌های خودمان منتقل کنیم؟

شما چگونه این فرهنگ را به مخاطب غربی منتقل کردید؟
در یکی از سفرهایم، در هلند آمدند که با من مصاحبه کنند. گفتم اگر سانسورش نمی‌کنید حرف می‌زنم. یک ایرانی آنجا بود که سی و دو سال مقیم هلند بود. من دقیقاً ۲۹ دقیقه و ۴۰ ثانیه صحبت کردم که عیناً پخش شد. در تمام مدت هم با خنده، از عشق و شادمانی و امید گفتم در حالی که آنها توقع عبوس به خود بگیرم. این آدم فقط گریه کرد و حرفهای مرا ضبط کرد. همه قصد من این بود که مخاطب من در هلند که درباره جنگ ایران و عراق حرفهای زیادی شنیده، گمان نکند که ما بسته فکر می‌کنیم و دنبال یک سری مسائل پیش پا افتاده هستیم. می‌خواستم بفهمد که استدلال ما ملی نیست، فراملی است و در واقع پیام ما، فطرت انسانها را مخاطب قرار داده است و ابلاغ چنین پیامی جز با شادمانی و جز با زبان عشق ممکن نبود.

آخر زبان محبت زبان بین‌المللی است.

خدا پدرتان را بیامرزد. من نتوانستم این مفهوم را این جور جمع

و جور بگویم. ما الان در دنیا قبل از هر چیزی، قبل از مدیریت منابع مالی، مدیریت منابع انسانی داریم، چون همه دنیا متوجه شده‌اند که بدون انسان توانا، هیچ کاری شدنی نیست، ولی ما با آدمهایمان چه می‌کنیم؟ آنها را در ردیف آخر بودجه قرار می‌دهیم.

با فرهنگمان هم همین طور.
در این زمینه می‌خواهم خاطره‌ای را برایتان تعریف کنم. رفته بودم بروکسل، آنجا در یکی از میدانهای مهم شهر، مجسمه پسر بچه کوچکی را دیدم که داشت ادرار می‌کرد. هر کسی هم از هر جای دنیا که می‌آمد، می‌ایستاد کنار این مجسمه و با کمال افتخار، عکس می‌گرفت. من مانده

بودم که چنین مجسمه‌ای اساساً چه ارزشی دارد که این قدر به آن اهمیت می‌دهند. از یک اهل فن پرسیدم، گفت این پسر بچه با ادرارش جلوی یک آتش سوزی بزرگ را گرفته و ما این جور از او تجلیل می‌کنیم. من به راست و دروغ قضیه کار ندارم. همان جا آه از نهادم بلند شد که ما چقدر آدم حسابی توی فرهنگ خودمان داریم و چقدر مفاهیم و معانی حیرت‌انگیز و چه جور بی‌حال و بی تفاوت از کنار همه‌شان می‌گذریم. از گنجینه‌های اساطیری رستم و سهراب بگیرید تا مفاخر علمی و فرهنگی و دینی و خلاصه از هر سنخ که بگویید. آن وقت آنها ببینید چه چیزهای کوچکی را نشان بچه‌هایشان می‌دهند. این کفران نعمت هست یا نه؟

شاید گردنمان به خاطر همین کج است؟

خیر، اگر به این درک می‌رسیدیم، به فکر چاره می‌افتادیم. عادت کرده‌ایم و عادت از هر مرضی بدتر است. جوان امروز ما نمی‌داند این گنجینه از کجا آمده؟ چگونه آمده؟ به چه قیمتی آمده و این را چه کسی این طور کرده؟ کسانی که خود را متولی



در یکی از سفرهایم، در هلند آمدند که با من مصاحبه کنند. گفتم اگر سانسورش نمی‌کنید حرف می‌زنم. یک ایرانی آنجا بود که سی و دو سال مقیم هلند بود. من دقیقاً ۲۹ دقیقه و ۴۰ ثانیه صحبت کردم که عیناً پخش شد. در تمام مدت هم با خنده، از عشق و شادمانی و امید گفتم در حالی که آنها توقع داشتند من به عنوان یک جانباز، ناله کنم و یا دست کم قیافه عبوس به خود بگیرم. این آدم فقط گریه کرد و حرفهای مرا ضبط کرد

امر فرهنگ می‌دانند.

شما گفتید که جانبازی برای شما نقطه عطف و دگرگونی بود. از این تحول بگویید.

من هویت جدیدی پیدا کردم. مردم بدون این که مرا بشناسند، عاشقانه نگاهم کردند. این نگاه آنها در من ایجاد تعهد و مسئولیت کرد و این مسئولیت به زندگی من زیبایی، معنی و جهت داد و عشق ورزیدن را تجربه کردم.

مسئولیت نسبت به چه؟

مسئولیت نسبت به هویتی که به من داده شده. این هویت به من می‌گوید تو مال خودت نیستی. تو هستی که به این مردم خدمت کنی، دلشان را شاد کنی. من معنویتی دارم. کجا باید اجرایش کنم؟ در مسئولیت و این دو به من چه می‌دهند؟ هویت.

این مسئولیت به شما می‌گوید که چه کنید؟

می‌گوید کارهایی را باید انجام بدهم که خدا می‌پسندد.

خدا چه چیزهایی را می‌پسندد؟

زیباییها را، خوبیها را، عدالت را.

برای رسیدن به اینها چه باید کرد؟

باید باورها را بارور و تقویت کرد. هر چیزی که مردم خوب می‌پسندند، من نمی‌گویم مردم بد وجود ندارند، ولی من خوبشان را در نظر می‌گیرم. من برای این که در وادی چون و چرا نیفتم، دنبال بدش نمی‌روم. خوبش را در نظر می‌گیرم.

خوبها چه کسانی هستند؟

کسانی که در پی کسب رضایت خداوند هستند و برای مردمشان شادی و عدالت می‌خواهند. من خیلی ساده به زندگی نگاه می‌کنم. به نظر من زیبایی یعنی این که مال حرام نخوری، به حقوق کسی تجاوز نکنی، به حق خودت قانع باشی. من فکر می‌کنم من که نمی‌توانم همه را عوض کنم، پس بهتر است خودم را عوض کنم، خودم را درست کنم. دیگران اگر دیدند که من درست هستم، چون بشر فطر تا رو به سمت خوبی و زیبایی دارد، خودشان را ممکن است عوض کنند، ولی اگر خودم را رها کنم و دائماً بخوام بقیه را درست کنم. به جایی نمی‌رسم. عمر و وقت و شادایم از بین می‌رود. موقعی که آدم تصمیم می‌گیرد دنیا را عوض کند مشکش دو تا می‌شود.

این درستی و غلطی را چه چیزی تعیین می‌کند؟
عرض کردم که ما روی گنجینه‌ای از دین، فرهنگ، سنت و اخلاق نشسته‌ایم و بهانه‌ای برای این که ادعا کنیم معیار نداشته‌ایم، نداریم. در همه فرهنگ دینی و ملی ما زیبایی موج می‌زند. اگر درست عمل نمی‌کنیم این نیست که الگو نداریم.

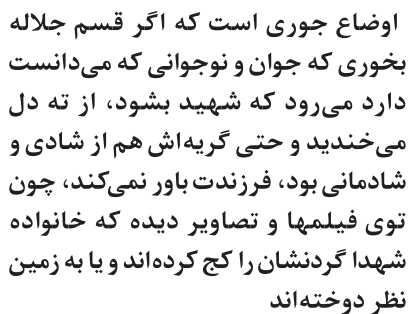
بازی درمی‌آوریم.

من نمی‌گویم بازی، شاید کسی به ما نفهمانده که گنج داریم و برایش نگهبان گذاشته‌ایم. در هر حال خداوند به من این توان را داده که در زمینه ورزش، نگاهم کنند، باید سعی کنم در این زمینه سعی خودم را بکنم.

شمائی که الگو هستید، می‌توانید به جامعه بگویید که انسان بودن، خیلی هم کار سختی نیست.

اینهایی که گردن خود را کج نگه می‌دارند که بگویند خیلی می‌فهمند و خیلی دردمند هستند، اینهایی که حرف می‌زنند و جور دیگری عمل می‌کنند و هیچ حرفشان با هیچ عملشان نمی‌خواند، اینهایی که دوست ندارند مردم شاد و سر حال و با نشاط و پر کار باشند، قبله شان کج شده! نمی‌دانم رو به کدام طرف نماز می‌خوانند، ولی قطعاً رو به کعبه نیست، چون کعبه یعنی شادی، یعنی امید، یعنی تحرک، یعنی مهربانی. ما همه چیز داریم، از منابع طبیعی و انسانی و ارضی و سماوی بگیریم تا برسیم به مکتب و فرهنگ و همه چیز. چرا حال و روزمان این طور است؟ چون شناخت نداریم. چون ذهن و دل خودمان را تعطیل کرده‌ایم. بچه‌های جنگ مال همین کشور بودند. آنها را که از خارج وارد نکرده بودیم. اغلبشان هم بچه‌های زبر و زرنگ و باهوش و بانشاطی بودند. چرا جوان امروزان به این روز افتاده که همه اش خواب است و توقع دارد دیگران برایش کاری بکنند و منتظر است که جاده برایش صاف شود، چون شناخت ندارد، چون خودش را و تواناییهای خودش را نمی‌شناسد و فاجعه اصلی در اینجا است. در اینجا که من به عنوان جانشین خداوند در زمین، یادم برود که چقدر توانا هستم و مثل افلیجها بنشینم که دیگران مرا راه ببرند.

با تشکر از شما که این وقت را در اختیار ما گذاشتید.





درآمد

قرآن، کتاب آسمانی و راهگشای حیات بشری به سوی افقهای پر تلاؤو سعادت و فلاح، هدایت کننده پرهیزکاران و بشارت بخش امیدواران در تمامی مراحل حیات است. او زنی از جمع بانوان پاکدامن حریم ایمان و عفاف سرزمین معطر ماست که افتخار همسری شهیدی را چونان مدالی غرور انگیز بر سینه دارد. تلاش بی‌وقفه وی در کسب دانش و صعود تا بالاترین مدارج علمی، نشان از خستگی ناپذیری و پویایی بانویی نمونه دارد.

«گفت وگویی شاهد یاران با دکتر زهرا رضازاده

، همسر شهید»

می‌گفت نمی‌خواهم تماشاگر باشم...

پس از انقلاب چه کردید؟

در سال ۵۹ دیپلم گرفتم و بعد به عنوان معلم پیمانی در آموزش و پرورش استخدام شدم و به مدت دو سال به تدریس قرآن و دروس دینی پرداختم و مربی تربیتی هم بودم. در سال ۶۰، ۶۱ امور تربیتی یک نهاد نوپا بود و گروهکها و گروههای انحرافی هم نهایت تلاش خود را می‌کردند که جورا به نفع خود تغییر دهند. برخی از معلمها هنوز در حال و هوای سالهای قبل از انقلاب به سر می‌بردند و مشکل ساز بودند. در سال ۶۲ برای اولین بار پس از انقلاب فرهنگی، کنکور برگزار شد و من در رشته الهیات شرکت کردم.

چه موقع و چگونه ازدواج کردید؟

در حین تحصیل در مسجد محلمان هم فعالیت می‌کردم و یکی از دوستانم که دامادشان روحانی بود، همسر مرا به من معرفی کردند. یکی از شرایط من برای انتخاب همسر این بود که حتماً اهل جبهه باشد و اگر کسی سابقه رفتن به جبهه را نداشت، به خواستگاریش جواب رد می‌دادم. خیلی به این موضوع اهمیت می‌دادم. همسر من دائماً در عملیات شرکت می‌کردند و در عملیات فتح‌المبین هم جانباز شده، یکی از کلیه‌ها و بخشی از روده‌هایشان را جراحی کرده و برداشته بودند.

آیا ایشان هم تحصیل می‌کردند؟

بله، هم روحانی بودند و هم تحصیل می‌کردند و موقعی که قرار گذاشته شد که با هم صحبت کنیم، وضعیت جسمی خود را کاملاً برایم شرح دادند که من با دید باز تصمیم بگیرم.

از مراسم عقد و ازدواج خود بگویید.

مراسم بسیار ساده‌ای بود و فقط خانواده‌هایمان شرکت داشتند. فردای آن روز هم ایشان رفتند و در عملیات خیبر شرکت کردند و از ناحیه پا مجروح شدند. وقتی بیمارستان رفتم، ایشان را نمی‌شناختم.

چرا؟

چون در مراسم عقد فرصت نشده بود که با دقت نگاهشان کنم.

جالب است، در بیمارستان از دیگران پرسیدید شوهرتان کیست؟

که به جایی برویم. تظاهرات کرده بودیم و گاز اشک‌آور زده بودند و بچه‌ها هر کدام به طرفی می‌دویدند و من و مادرم هم مجبور شدیم از کوچه پس‌کوچه‌ها برویم. از روزهای قبل از پیروزی انقلاب بگویید.

در آن روزها از طریق مسجد محل که برای تظاهرات برنامه‌ریزی می‌کرد، همراه خانواده شرکت می‌کردم و تقریباً در تمام تظاهرات شرکت داشتم. مادرم ثواب می‌دانستند که از مسجد محلمان که میدان خراسان بود تا میدان انقلاب یا دانشگاه تهران را پیاده بروند و دلشان نمی‌آمد مسیری را ماشین سوار شوند. با وجود این که مامان پادرم هم داشتند و این پیاده‌رویها باعث شد که ایشان آرتروز هم بگیرند، ولی با این همه اصرار داشتند که همه مسیر را پیاده بروند. آیا در راهپیماییهای بزرگ تاسوعا، عاشورا یا عید فطر شرکت داشتید؟

در نماز عید فطر که شهید مفتاح برگزار کردند، خیر، چون فاصله قطریه تا خانه ما خیلی زیاد بود، ولی در تظاهرات عظیمی که به دعوت آیت‌الله طالقانی برگزار شد؛ شرکت داشتیم. همین طور هم در نماز جمعه‌ها، خیلی به ندرت پیش می‌آمد که شرکت نکنیم و به شدت مقید بودیم. یادم هست که راهپیمایی و نماز جمعه در ذهن ما مثل نمازهای واجب بود.



یکی از شرایط من برای انتخاب همسر این بود که حتماً اهل جبهه باشد و اگر کسی سابقه رفتن به جبهه را نداشت، به خواستگاریش جواب رد می‌دادم. خیلی به این موضوع اهمیت می‌دادم. همسر من دائماً در عملیات شرکت می‌کردند و در عملیات فتح‌المبین هم جانباز شده، یکی از کلیه‌ها و بخشی از روده‌هایشان را جراحی کرده و برداشته بودند

□ دکترای علوم قرآن و حدیث
□ عضو هیئت علمی دانشکده الهیات دانشگاه تهران
□ کسب عنوان برترین پایان‌نامه در یازدهمین
نمایشگاه بین‌المللی قرآن کریم
□ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران
(سال ۸۵)

در چه خانواده‌ای به دنیا آمدید و زمینه‌های رشد شما در دوران کودکی و نوجوانی چه بود؟

من در سال ۱۳۴۰ در تهران در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم. از کلاس چهارم دبستان در جلسات مذهبی شرکت می‌کردم و کمی عربی و قرآن را آموختم.

با توجه به این که در سالهای انقلاب نوجوان بوده‌اید، از آن دوران بر ایمان بگویید.

در این دوران بود که نخستین بار با خواندن زندگینامه زندانیان سیاسی با مفهوم ایثار و شهادت آشنا شدم. بعد هم که مبارزات اوج گرفتند و به خصوص در روز هفده شهریور، چون منزل ما در نزدیکی میدان شهدا (ژاله آن زمان) قرار داشت، شاهد تظاهرات خونبار آن روز بودم.

خودتان هم در این تظاهرات شرکت داشتید؟ خیر، ولی هلیکوپترهایی را که آمدند و مردم را به رگبار بستند، دیدم. نوجوان بودم و اجازه نداشتم تنها بروم، ولی به چشم خود وحشیگری رژیم و زخمی‌ها را دیدم. از روزهای قبل از انقلاب خاطره‌ای دارید؟

من در مدرسه در میدان خراسان تحصیل می‌کردم. یادم هست شایع شده بود که اشرف پهلوی می‌خواهد همه دختر مدرسه‌ایها را وادار کند که حجابشان را بردارند. آن روزها دانش‌آموزان هم تظاهرات می‌کردند و سر کلاسها نمی‌رفتند. این مدیر برای این که دل ما را به دست آورد می‌گفت که او در مقابل این دستور ایستاده و اجازه نمی‌دهد ما را که با حجاب به مدرسه می‌رفتیم تحت فشار قرار دهند. مثلاً می‌خواست با شما صمیمی شود؟

یک چنین چیزی و یا یادم هست که مادرم آمده بودند دنبال



آفتاب انقلاب اسلامی که درخشیدن آغاز کرد، نور حیاتبخش خود را در همه قلبهای پاک و آزادیخواه برافروخت. هر قلب خداجوی و حقیقت مداری، آن را قدر دانست و دل و جان بر آرمانش سپرد. در انقلاب اسلامی، خون پیروان همه ادیان اسلامی در هم آمیخت تا پیوندی جاودانه را میان همه ملت‌های ستمکشیده برقرار سازد. او که در دامان انقلاب رشد یافت، با اتکا به تعالیم حضرت موسی(ع) قدم به عرصه دفاع و مبارزات با دشمن گذاشت و همچون حماسه‌سازان دیگر، در این راه به درجه جانبازی نائل آمد.

«گفت‌وگوی شاهد یاران با دکتر جهانبخش قهرمانی، جانباز»

روزهای اول انقلاب، روزهای اوج خلوص بود...

می‌رسیدند؟

آدمهای خالصی بودند که زندگی را در پول نمی‌دیدند. دیدن آدمهای آن روزها برایتان دلپذیرتر بود یا حالا؟ والله آن روزها با همه سختی‌هایش خیلی بهتر بود. دوران انقلاب و دوران جنگ قشنگ‌ترین دوران زندگی من بوده. دیگر از آن آدم‌ها خبری نیست. واقعاً کسانی که بودند با جان و دل کار می‌کردند. یادم هست وقتی می‌رفتی اداره‌ای با جان و دل کارت را راه می‌انداختند، بدون آن که ذره‌ای چشمداشت و توقع داشته باشند. الان پول دهنی کارت را راه نمی‌اندازند. آنها می‌گفتند کار یعنی خدمتگزاری به مردم، ولی متأسفانه حالا خیلی بد شده و اوجش هم سه چهار سال اخیر است.

فکر می‌کنید چرا این طور شده؟

همه گرفتار مشکل اقتصادی شده‌اند. اختلافات طبقاتی و تبعیض هم که زیاد است. کارها هم از مسیر سالم و صادقانه و خالصش پیش نمی‌رود. اگر انسان از خودش سرمایه و کار و کاسبی نداشته باشد که مکافات است.

شما اوج این خلوصی را که برایش دلتنگ هستید چه موقع بیشتر می‌دیدید؟

روزهای اول انقلاب. آن روزها هیچ کس به فکر خودش نبود. همه سعی می‌کردند برای بقیه کاری بکنند. آن روزها کسی که درس می‌خواند و کار می‌کرد، با صداقت این کار را می‌کرد. آیا شما فارغ التحصیل شدن تعداد زیادی افراد را در پزشکی مثبت ارزیابی می‌کنید؟

در داروسازی این مشکل زیاد به چشم نمی‌خورد، ولی عده زیادی از دوستان من هستند که پزشک شده‌اند و مسافرکشی می‌کنند. این ابداً درست نیست، چون اولاً شأن پزشک و پزشکی پایین می‌آید، ثانیاً اگر درس نخوانده باشی، مسافرکشی برایت سخت نیست، ولی این جوری هم خودت زجر می‌کشی هم زن و بچه ات احساس سرشکستگی می‌کنند و هم جوانها از تحصیل بیزار می‌شوند. من خودم همیشه فکر می‌کردم اگر روزی حقوق بگیر شوم و به هر علتی کارم را از دست بدهم، تکلیفم چه می‌شود. برای همین قبل از مجروحیت و خواندن داروسازی به فکر تهیه یک مغازه بودم.

و سخن آخر؟

می‌خواهم از لطف خداوند خاطره شیرینی را نقل کنم. در دانشکده که درس می‌خواندم، کارم بدجوری گره خورده بود و پیش نمی‌رفت و هر چه هم تلاش می‌کردم راه به جایی نمی‌بردم. یک روز یکی از دوستانم گفت فلانی نامه داری. من در تمام دوران دانشکده فقط همان یک نامه را دریافت کردم، چون اهل نامه نگاری نبودم. نامه را گرفتم و دیدم در ارتباط با مشکلم است. آن را بردم و به ارگان مربوطه تحویل دادم و با سهولت حیرت‌انگیزی کارم راه افتاد. اگر آن نامه نبود احتمال اینکه تحصیلاتم را رها کنم، نود درصد بود. تا آخر تحصیلات هم مشکلی برابم پیش نیامد.

بدیهی است کسی که از سر ایمان و برای خدا مبارزه می‌کند، خداوند او را وانی‌گذار.

از این که فرصتی به من دادید که صمیمانه حرف‌هایم را بزنم، ممنونم.

زن و فرزندان کرمانشاه بودند؟

من هنوز ازدواج نکرده بودم. اواسط تحصیلم بود که ازدواج کردم. پس از اخذ دکترا به کرمانشاه برگشتید؟

بله، بلافاصله برگشتم کرمانشاه.

از خاطرات تلخ و شیرین جنگ بگویید.

سخت‌ترینش مجروحیت بود که اوایل، قبولش واقعاً برایم سنگین بود.

چطور با این حقیقت کنار آمدید؟

وقتی که بستری بودم یا وقتی که در بیماران شهر، از ترسم یک هفته‌ای در خانه ماندم، به خود گفتم زندگی با تو نساخته تو با زندگی بساز.

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز.

مثلاً من خیلی به فوتبال علاقه داشتم و برای این که بتوانم خودم را راضی کنم با همین عصا می‌رفتم در دروازه می‌ایستادم. فوتبال نمی‌توانستید بازی کنید، چرا به سایر ورزش‌ها رو نیاوردید؟ مشکلات کاری این اجازه را به من نداد. شغل داروسازی طوری است که تا وقتی داروخانه باز است؛ باید آنجا باشی، چون مسئله به جان مردم مربوط می‌شود و باید حواست جمع باشد که داروی اشتباهی به کسی ندهند. من صبح اول وقت می‌روم و غروب برمی‌گردم.

چگونه نشاط خود را حفظ می‌کنید؟

با خانواده به گردش می‌روم. جمعه‌ها معمولاً با آنها به دید و بازدید و تفریح می‌روم.

چند فرزند دارید؟

دوتا. یکی اول دبستان است، یکی هم پیش دبستانی.

خاطره خوش را نگفتید.

در جنگ زمانی که نوبت به حمله می‌رسید، همیشه یک سری ایثارگر می‌خواستند. گمانم اوایل بود. در گردان خود ما از کسانی ثبت نام می‌کردند که به اصطلاح پیشمرگ می‌شدند. موقع خداحافظی کردن به قدری خوشحال بودند که آدم حیرت می‌کرد. اینها چه جور آدم‌هایی بودند که به چنین وضعیت روحی

□ دکترای داروسازی از دانشگاه شهید بهشتی
□ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران
(سال ۸۵)

از کودکی و دوران تحصیل و خانواده تان بگویید.

در سال ۱۳۴۴ در یکی از روستاهای اطراف کرمانشاه به نام کوره به دنیا آمدم. دوران تحصیلم در کرمانشاه گذشت. خانواده‌ای مذهبی داشتم. سه خواهر و یک برادر دارم.

در دوره انقلاب نوجوان بودید، از آن دوران تعریف کنید. در دوران انقلاب، من در دوره راهنمایی درس می‌خواندم. در ۲۴ دی ماه ۵۷ در کرمانشاه، رژیم شاه، مردم را قتل عام کرد و تظاهرات به اوج خود رسید و من به چشم خود شهادت و مجروحیت افراد بسیاری را دیدم.

دوره دبیرستان را کی تمام کردید؟

سال ۶۲.

بلافاصله رفتید دانشگاه؟

خیر، رفتم خدمت سربازی. دانشگاه را بعد از مجروح شدن رفتم. شما همه چیز را تلگرافی می‌فرمایید. لطفاً نحوه مجروحیت خود را مفصل‌تر تعریف کنید.

من به اشارتی می‌گذرم، شما خودتان آب و روغنش را زیاد کنید. آخر شما باید حرفی بزنید که به آب و روغن برسید! (می‌خندد) من در سال ۶۴ در اثر ترکیب خمیاره مجروح شدم. تقریباً ۲۰ دقیقه‌ای به هوش بودم و بعد بیهوش شدم و شش ساعت بعد در بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک به هوش آمدم. خانواده‌ام اطلاع نداشتند. بعد از دو روز مرا بر اثر شدت جراحت اعزام کردند تهران. در تهران توسط یکی از اقوام که فقط تلفن او یادم مانده بود، به خانواده‌ام خبر دادم. خانواده‌ام خبردار شدند و آمدند تهران. من هفت ماهی در بیمارستان بستری بودم. مجروحیت شما چه بود؟

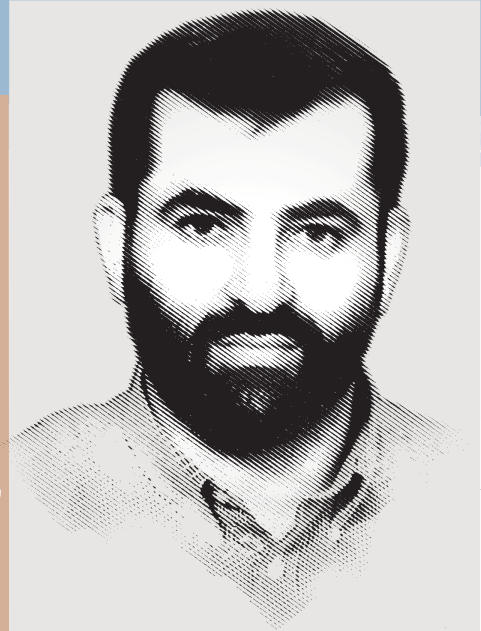
از ناحیه نخاع مجروح شده بودم. بعد مرا برای درمان به کشور آلمان فرستادند. چهل و پنج روز هم آنجا بستری بودم. وقتی برگشتم کرمانشاه، جنگ به اوج خود رسیده بود و ما یکی دو سالی به خاطر بمباران شهر، خارج از شهر بودیم. اوایل مجروحیت حتی راه رفتن ساده هم مصیبت بود و وقتی لازم می‌شد به سرعت حرکت کنم، نمی‌توانستم و وضعیت هم که وضعیت جنگی بود. یادم هست توی خیابان بودم و بمباران شروع شد و کاری هم از دستم برنمی‌آمد. با هزار زحمت در خانه‌ای پناه گرفتم تا بمباران تمام شد و بعد با دلهره و اضطراب برگشتم خانه.

در چه سالی به دانشگاه رفتید؟

سال ۶۷. ما دومین دوره‌ای بودیم که دانشکده داروسازی دانشجو می‌گرفت و خیلی مشکلات داشتیم. از همه بدتر پله‌های دانشکده بود که با وضعیت ما تناسبی نداشت.

هنوز هم تناسب ندارد.

حتی در خود بنیاد هم امثال من همه جانی‌توانند راحت بروند و بیایند و کسی به فکر یک آدم ناتوان جسمی نیست. من در دانشکده باید به طبقه پنجم می‌رفتم.



درآمد

وطن اسلامی ما نام مردانی را بر لوح سینه خویش ثبت کرده است که در گرماگرم نبرد، دستهای توانمند خویش را سپر بلای مردمان خویش کردند و سری به سرافرازی برافراشتند و از بیکرانه عرش، خورشیدهای عزت را چیدند و در ژرفای سینه خویش به ودیعت نهادند و او از جمله این مردان مرد است که با پشتکار و انگیزه‌ای والا، کمر به خدمت دردمندان بسته است.

«گفت وگوی شاهد یاران با دکتر هوشنگ بزرگی - جانباز»

جانبازی نعمتی بود که خداوند به من و خانواده ام عطا کرد..

□ فرمانده گردان در دوره دفاع مقدس
□ متخصص پوست
□ تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

از دوران کودکی و زمینه‌های خانوادگی خود صحبت کنید.
در سال ۱۳۴۳ در روستای کروکلا از توابع بابل در خانواده‌ای که به لطف خدا هم پدری ساده، خالص، صادق و متدین داشت و هم مادری مهربان و مؤمن به دنیا آمدم و از سر صداقت و پاکی این دو بزرگوار که اسطوره از خودگذشتگی هستند، از هدایای دینی و تحصیلی درستی برخوردار بودیم. دوره ابتدایی را در همان روستا خواندم. مدرسه راهنمایی پنج کیلومتر با روستا فاصله داشت. صبحها مادر غذای ظهر را می‌داد به دست ما و ما که مجموعاً پنج نفر بودیم راه می‌افتادیم. ظهر را در مدرسه بودیم و ناهار می‌خوردیم. بعدازظهر هم کلاس داشتیم و غروب به خانه برمی‌گشتیم. در تمام دوران تحصیل مورد توجه معلمان بودم. آیا خاطره خوشی از دوران مدرسه به یاد دارید؟
کلاس اول راهنمایی بودم که معلم قرآن ما یک خانم بی حجاب بود.

و لابد آیه حجاب را درس می‌داد.
(می‌خندد) بنده خدا درست بلد نبود بخواند. من که قبلاً قرآن خوانده بودم، حواسم نبود که گاهی بی‌هوا غلطه‌ایش را می‌گیرم. شما که در دوران کودکی آرام و درسخوان بودید، پس در چه سنی شلوغ کردید؟
هیچ وقت. من هم پدرم صبور بود و هم مادرم، برای همین هیچ وقت پادم نمی‌آید که کسی را اذیت کرده باشم و یا از روی بچگی، شیطننتی که باعث آزار کسی شده باشد، کرده باشم. چند خواهر و برادر هستید؟
یازده تا بودیم و خواهرم سال قبل که از تهران به مشهد می‌آمدند؛ در تصادف کشته شدند.

رابطه اعضای خانواده تان با هم چگونه بود؟
من در یک جمله بگویم که هرگز برای بازی کردن در کودکی حسرت نخورده‌ام. محیطی که ما در آن بزرگ شدیم، محیطی ساده، صمیمی، باصفا و شاد بود. بعدازظهرها که چشم بزرگ‌ترها گرم می‌شد، دنبال بازی می‌رفتیم، شنا می‌کردیم و چون خوشبختانه

اسباب بازی وجود نداشت یا دست کم به دست ما نمی‌رسید، خودمان با ابزاری که در اختیار داشتیم، از جمله چوب و سنگ و طناب، اسباب بازی درست می‌کردیم. ما با همین کارها، نجاری یاد گرفتیم.
چقدر توانستید آن صفا و خلوص دوره کودکی را حفظ کنید؟
الحمدلله خیلی. ما حتی در میدان نبرد هم همان مهارتهایی را که در کودکی و نوجوانی از طریق ساختن اسباب بازیهای خلاقانه و شیطنتهای کودکانه کسب کرده بودیم، به کار می‌گرفتیم و بسیار در حفظ نشاط و اعتماد به نفسمان تأثیر داشت. در واقع بنیه و اساس اعتماد به نفس مادر همان سالیهای کودکی و به خاطر درایت پدر و مادر و شرایط سالم محیطی شکل گرفت.
این درایتی را که می‌فرمایید بیشتر توضیح دهید.
پدرم فوق‌العاده نسبت به اموال مردم حساس بود و این را در تمامی افعال خود به نمایش می‌گذاشت. پدرم هیچ وقت اجازه نمی‌داد ته خرمن شالی را برای او جمع کنند و آن را به هیچ وجه حق خود نمی‌دانست و می‌گفت متعلق به کسی است که آن را جمع‌آوری کرده است و این ربطی به دستمزد او یا مسائلی از این دست نداشت. یا مثلاً آن موقعها که بین خانه‌ها چپر بود که به آسانی می‌شد از آن عبور کرد، ولی همه بچه‌ها یاد گرفته بودند که از این خط عبور نکنند و این کاری است که امروز با صد تا دیوار و قفل هم نمی‌شود یاد آدمها داد. البته مهم‌ترین اصل در تأثیرگذاری حرفه‌ها و رهنمودهای

پدر و مادر این بود که خودشان به حرفی که می‌زدند عمل می‌کردند.
الان هم هستند پدر و مادرهایی که به این امور مقیدند. نمی‌دانم چرا شعله کلامشان در خرمن وجود بچه‌ها نمی‌گیرد. پیام دهنده‌ها زیاد و متضاد شده‌اند. کودک در معرض صدها پیام قرار می‌گیرد که غالباً هم یا یکدیگر در تعارضند و در نتیجه، وظیفه پدر و مادر در امروز بسیار دشوارتر است. مسئله بازیهای کامپیوتری، تلویزیون، مدرسه، اجتماع و خلاصه سیل پیامهایی که به طرف بچه سرازیر می‌شود، او را گیج می‌کند، مضافاً بر این که اساساً خیلی چیزها که پدر و مادرهای ما بر اساس فرهنگ اصیل و دینداری خود، یادمان می‌دادند و بسیار در رعایت حقوق دیگران مؤثر بود، امروز اصولاً وجود ندارد. مثلاً یادم هست که پدر و مادرها، وقتی از جلوی خانه‌ای رد می‌شدی که در آن نیمه‌باز بود، اجازه نمی‌دادند برگردی و نگاه کنی. امروز اگر این کار را با بچه‌ات بکنی و مثلاً به خاطر چنین کاری به او تشر بزنی؛ بقیه جور عجیبی نگاهت می‌کنند و خیلیها سرک کشیدن در وسایل شخصی، نامه‌های خصوصی، یادداشتها و زندگی دیگران را نه فضولی و بی‌ادبی که کنجکاوی می‌نامند. این مسائل درست است که از باب حلال و حرام افعال مطرح می‌شدند، ولی بهترین ضامن شأن و حرمت افراد و نشانه دقیق آدابانی بودند. متأسفانه این نوع رفتارها هم همراه با بسیاری از ارزشهایی که پابندی به آنها امنیت فردی و اجتماعی ما را تأمین می‌کنند، از بین رفته‌اند. ما دائماً سعی می‌کنیم برای حفظ این حقوق و حرمتگزاری به یکدیگر، از قانون و مقررات و در مجموع عناصر کنترل کننده بیرونی استفاده کنیم.

که اغلب هم موفق نمی‌شویم.
بدیهی است که نمی‌شویم و بهبود هم هزینه می‌کنیم، در حالی که اگر به فطرت خودمان برگردیم، موضوع بهتر به نتیجه می‌رسد. و کم‌هزینه‌تر.

و بدون هزینه‌های مادی. کافی است خودمان به حرفی که می‌زنیم عمل کنیم و این ترمز درونی را از ابتدای کودکی در فرزندانمان ایجاد کنیم. همین مسئله هم در مورد مسائل ظاهراً مادی مثل ورزش و مهارتهای فردی مصداق دارد. احساس ناتوانی به دلیل نداشتن ابزار کافی، احساس مخربی است. پادم نمی‌رود که ما با دو تا چوب و یا حتی سنگ و یک توپ که به همه چیز شبیه بود الا توپ، فوتبال بازی می‌کردیم و لذت هم می‌بردیم و با نشاط و سرحال هم بودیم و گلابه و دلسردی و توقع بچه‌های حالا را هم نداشتیم. محرومیت در حدی که تن به فقر نزند، نعمت بزرگی است و موجب خلاقیت و



کافی است خودمان به حرفی که می‌زنیم عمل کنیم و این ترمز درونی را از ابتدای کودکی در فرزندانمان ایجاد کنیم. همین مسئله هم در مورد مسائل ظاهراً مادی مثل ورزش و مهارتهای فردی مصداق دارد. احساس ناتوانی به دلیل نداشتن ابزار کافی، احساس مخربی است

(می خندد) خیر، اسامی بالای سرتخته‌ها را با دقت می‌خواندم که یک وقت اشتباه نکنم. کمی هم گشتم و پیدا نکردم و بالاخره مجبور شدم سؤال کنم.

بالاخره در چه سالی مراسم عروسی برگزار شد؟
در سال ۶۴ جهیزیه را تهیه کرده بودیم و آماده انجام مراسم عروسی بودیم که باز ایشان تصمیم گرفتند به جبهه بروند. روزی که می‌خواستند بروند، گفتند، «دیشب خواب اباعبدالله الحسین (ع) را دیدم که رزمنده‌ها دارند پشت سرشان می‌روند و من گوشه‌ای ایستاده‌ام و ایشان می‌فرمایند چرا نمی‌آیی؟ من نمی‌خواهم تماشاگر باشم و باید بروم.»

چه زندگی جالبی!

ایشان بالاخره برگشتند و مراسم عروسی را گرفتیم و دو ماه از زندگیمان نگذشته بود که باز ایشان گفت می‌خواهد به جبهه برود که خانواده‌ها کمی اعتراض کردند که دست کم چند ماهی بیشتر نزد من بماند. البته بار آخری که ایشان به جبهه رفتند، به دلم افتاده بود که شهید خواهند شد و این را به خودشان هم گفتم. اول شکسته نفسی کردند و گفتند، «بادمجان بم آفت ندارد، ولی اگر خدا عنایتی کرد و مرا پذیرفت و شهید شدم، اولین کسی را که شفاعت کنم و به بهشت ببرم، تو هستی.» و خلاصه این جور وعده‌ای هم به ما دادند.

چگونه از خبر شهادت ایشان باخبر شدید؟

چند روز بعد از رفتن ایشان، همراه پدر و مادر به مشهد رفتم. روزی که رفتیم زیارت، دیدیم از طریق بلندگو صداپیمان می‌کنند. ما فکر کردیم ایشان برگشته‌اند مشهد و پدرم رفتند که به ایشان گفته بودند که همسرم شهید شده است.

در چه عملیاتی و چگونه شهید شده بودند؟
در جزیره مجنون. ایشان به عنوان سخنان و روحانی رفتند و البته خودشان هم در عملیات شرکت می‌کردند. **فرزندتان بعد از شهادت همسرتان به دنیا آمد؟**
وقتی ایشان شهید شدند؛ من خبر نداشتم که باردار هستم و طبیعتاً خود ایشان هم خبر نداشتند. بعد که شهید شدند، متوجه شدم. همسرم چهارم تیر ۶۴ به شهادت رسیدند و

پسرم در ۲۱ بهمن ۶۴ به دنیا آمد.

تصویری که از پدر در ذهن پسران ساخته شده، آیا فقط حاصل اطلاعاتی است که شما یا دیگران به او می‌دهید یا خودش هم به صورت شهودی، آگاهی‌هایی از جانب پدرش دارد؟

در خانواده، همیشه عکسهای پدرش را نشان می‌دادیم و خاطراتی را که از او داشتیم تعریف می‌کردیم و من حس می‌کنم اطلاعات پسر بیشتر از این طریق است. البته دیدن فرد و در کنار او زندگی کردن، حتماً اثر بیشتری دارد. من با اجازه شما در این نکته با شما موافق نیستم و گواه من هم شناخت و درک او پس قرن‌ها از حضرت رسول (ص) بود بی‌آنکه حتی یک بار هم ایشان را دیده باشد. رابطه روحی بین افراد و رابطه اصیل و عمیق، ربط چندانی به حضور فیزیکی ندارد.

تا حدی موافقم. شما از جنبه شهودی گفتید. گاهی احساس می‌کنم روح ایشان در کنار من حضور دارد، چون پسرم دقیقاً مثل پدرش رفتار می‌کند و حرف می‌زند. حتی طرز نشستن پسر من مثل پدرش است.

آیا چهره و لحن و رفتار پسران مثل پدرش است؟
دقیقاً! همه کسانی که شهید ما را دیده‌اند، وقتی پسرش را می‌بینند یکه می‌خورند. جالب اینجاست که همسر من اصلاً دوست نداشت پول خرد در جیبش بریزد و پول صدا بدهد. پسر من حتی در این خصلت هم مثل پدرش رفتار می‌کند. پس از شهادت همسران ادامه تحصیل دادید؟
موقعی که ازدواج کردیم، من ترم اول بودم و شوهرم گفتند چون قم هستیم بیا آنجا ادامه بده. روزی که رفتم دانشکده که انصراف بدهم، از آنجا که خداوند همیشه در زندگی، انسان را هدایت می‌کند، تصمیم گرفتم انصراف موقت بدهم و بعد اگر لازم شد برگردم و آن را تبدیل به انصراف دائمی کنم. من واقعاً قصد داشتم قم درس بخوانم، چون هم همسرم قم تحصیل می‌کردند، هم محل اقامتمان آنجا بود. نمی‌دانم چه شد که انصراف دائم ندادم. بعد از شهادت همسر، نمی‌توانستم در قم بمانم و باردار هم بودم و حالم اصلاً خوب نبود، به همین دلیل به تهران برگشتم. در هر حال چهار پنج ماهی بستری بودم. انگار بدنم خشک شده بود.

در این مدت مادرم خیلی زحمت کشیدند. بعد از به دنیا آمدن فرزندم، دیگر حوصله ادامه تحصیل نداشتم تا یک روز تلویزیون اعلام کرد کسانی که بعد از انقلاب به هر دلیلی انصراف داده‌اند، بیایند و به دانشگاه تهران مراجعه کنند. وقتی رفتم دانشگاه، پنج ترم از دیگران عقب بودم و همه دوستانم ترمهای شش و هفت بودند. به شدت احساس می‌کردم عقب افتاده‌ام و روحیه‌ام خوب نبود، ولی خداوند به قدری راه را بر من سهل و آسان کرد که در دوره‌های فوق لیسانس و دکترا از همه آنها جلو افتادم.

آیا روحیه‌تان به تدریج تقویت شد؟

بله وقتی دیدم از دیگران عقب هستم، سعی کردم هر ترم حداکثر واحد را بگیرم.

فرزندتان چه می‌کرد؟

او به غذا افتاده بود و روزها نزد مادرم می‌ماند. من دوروز از صبح تا عصر درس می‌گرفتم و بقیه ایام را نزد او بودم و در عین حال به شدت درس می‌خواندم که نمراتم بالا باشند. موقعی که درس می‌خواندم، کنارم می‌نشست و کتابهایم را



در سال ۶۴ جهیزیه را تهیه کرده بودیم و آماده انجام مراسم عروسی بودیم که باز ایشان تصمیم گرفتند به جبهه بروند. روزی که می‌خواستند بروند، گفتند «دیشب خواب اباعبدالله الحسین (ع) را دیدم که رزمنده‌ها دارند پشت سرشان می‌روند و من گوشه‌ای ایستاده‌ام و ایشان می‌فرمایند چرا نمی‌آیی؟ من نمی‌خواهم تماشاگر باشم و باید بروم»

خط خطی می‌کرد که هنوز آنها را دارم. از همان زمان کاغذ و قلم در اختیارش بود که نقاشی کند و به نقاشی علاقمند شد و نهایتاً هم رشته معماری را انتخاب کرد.

آیا پسران هم مثل شما با نشاط است؟

(می‌خندد) بله، ولی به اندازه من شلوغ نیست. آرام‌تر است. به پدرش رفته.

شما چطور نشاط خود را حفظ کردید؟

لطف خدا بود. زندگی من همیشه با مشکل همراه بوده و فکر می‌کنم از الطاف الهی بوده که من و پسر من تا این جابا موفقیت پیش آمده‌ایم.

از چه سالی تدریس کردید؟

بعد از گرفتن فوق لیسانس در دانشگاه شهید بهشتی به عنوان استاد مدعو مشغول تدریس شدم. بعد هم در دانشگاه علامه طباطبائی و دانشگاه آزاد تدریس می‌کردم. در سال ۷۳ در کنکور ورودی دکترا شرکت و تحصیل را در سال ۷۵ شروع کردم و در سال ۸۱ فارغ‌التحصیل شدم و پایان نامه‌ام با عنوان بررسی روایات تفصیلی امام صادق (ع) در یازدهمین نمایشگاه بین‌المللی تهران، جزو ده پایان‌نامه برتر انتخاب شد.

آیا اثری هم از شما چاپ شده؟

به صورت مقاله برای نشریات تخصصی فرستاده‌ام و دارم برای نشریات خارجی هم می‌نویسم.

از این که وقتتان را در اختیار ما گذاشتید سپاسگزاریم.





کنید؟

این سؤال شما جای تعجب دارد. چطور با نشاط نباشم وقتی چنین پدر و مادری داشته‌ام و در چنان محیطی بزرگ شده و در نوجوانی در جرّیان یکی از شگفت‌انگیزترین رویدادهای تاریخ بشر قرار گرفته و بعد هم در کنار بهترین آدمهای دنیا و تحت رهبری بهترین انسان زمانه، برای حفظ دین و میهنم جنگیده‌ام. خلیپها چه قبل از نسل من و چه بعدها چنین سعادت نصیبشان نمی‌شود. من به هر جنبه از زندگیم که نگاه می‌کنم، زبانم از شکر خداوند، قاصر است. انسان وقتی بپذیرد که هر کاری را عمیقاً برای خداوند انجام می‌دهد و به درگاه او دعا کند که پیوسته او را در جهت تقرب به خود بالاتر و بالاتر ببرد، خداوند به فضل خود، او را با عالم‌ترین، فاضل‌ترین، پرهیزکارترین انسانها آشنا می‌کند. ما از الگو و اسوه کم نداریم. ما با تعالیم حضرت امام (ره) و شهید مطهریها و شهید بهشتیها و امثالهم بزرگ شدیم و پذیرفتیم

که جز با خداوند نباید معامله کرد. انقلاب بود که به ما عزت و شجاعت داد. در این مورد دلم می‌خواهد خاطره‌ای را نقل کنم. بفرمایید.

نوجوان بودم و قرار بود کاسه شیر را از خانه‌مان برای مادر بزرگم ببرم. آن وقتها برق که نبود و با فانوس دستی، راه را روشن می‌کردیم. من داشتم ترسان و لرزان از کوچه می‌گذشتم که کاسه شیر را به مادر بزرگ برسانم که اسبی در جایی شبیه کشید. من چنان ترسیدم که کاسه شیر را رها کردم و در رفتم. همین من نوجوان چندی نگذشت که در جبهه، زیر آتش خمپاره‌ها با دوستانم



یأس و حتی پر توقعی نسل فعلی این است که دارند از حاصل دسترنج پدران زحمتکش خود بهره می‌برند و شرایط به گونه‌ای نیست که سختی‌ها را به شکل صحیحش تجربه کنند. اگر هم سختی‌ای برایشان پیش می‌آید، بیشتر به نابلدی و عدم مهارت خودشان برمی‌گردد نه به شرایط اقتصادی و اجتماعی.

می‌نشستم و با انفجار توپ و خمپاره، نه تنها نمی‌ترسیدم که گاهی سر به سر همدیگر هم می‌گذاشتیم. آیا تبدیل شدن از آنچه که بودم به آنچه که شدم، مایه نشاط می‌تواند باشد یا نه؟

صدرصد.

انسان برای که بتواند امید و نشاط و ایمانش را حفظ کند، اول باید تکلیف خودش را با خودش روشن کند. امروز خطوط کفر و ایمان کاملاً مشخص هستند. یا باید در جبهه کفر بود و یا در جبهه ایمان. بخواهی این میانه حرکت کنی، نه فقط نشاط و امیدت که همه

چیزت از دست می‌رود.

آیا بعد از جانبازی ازدواج کردید؟

بله.

برخورد همسر شما با جانبازی چگونه بود؟

موقعی که من توسط یکی از بستگان از ایشان خواستگاری کردم، با این که هنوز دانش‌آموز بودم، در نامه‌ای جوابی به من دادند که من کف دستم را محکم کوبیدم به پیشانیم و به دوستی گفتم، «تا امروز خیال می‌کردم این منم که معنی و مفهوم «جانبازی» را فهمیده‌ام. امروز این دختر خانم به من ثابت کرد که هیچ چیز بلد نیست». بزرگ‌ترین و مهم‌ترین نکته‌ای را که در این ۱۶ سال به لطف خدا زندگی ما را سرشار از نشاط و امید نگه داشته، توجه عمیق به مقوله «جانبازی» است. خلیپها معلولند و خلیپها با آدمهای معلول زندگی می‌کنند، ولی کم هستند کسانی که «جانبازی» را هدیه‌ای از سوی خداوند تلقی می‌کنند و آن را عمیقاً تاج سرافرازی خود می‌دانند و نه کمبود. من و خانم و فرزندم با کمک خدا، این گونه به مقوله جانبازی نگاه می‌کنیم. دیگر این که هر سه نفر را یاد گرفته‌ایم که مجموعه خانواده را پیش ببریم و صرفاً به فکر موفقیت‌های فردی نباشیم، به همین دلیل با این که خانم انصافاً پزشک خوبی هستند و معدلشان بسیار بالا بود، بنا به میل و اراده خودشان دنبال تخصص نرفتند و سرپرستی مستقیم از پسرمان را به این کار ترجیح دادند و تا امروز هم احساس نکرده‌ام که از این بابت پشیمان باشم. در تمام طول سالهایی که من تخصص می‌گرفتم، ایشان بدون ذره‌ای گلاهی یا شکایت و باروهای شاد و پر انرژی، تمام مسئولیت‌های زندگی را به دوش گرفتند و به اعتقاد من در مراتب قرب به خدا و خدمت به دیگران برای کسب رضایت خداوند، از فوق دکترها هم بالاتر هستند.

و سخن آخر؟

دلم می‌خواهد در خاتمه، به دو خاطره بسیار تأثیرگذار در زندگیم اشاره کنم. یک وقتی در آزمایشگاه دانشگاه بودم که کسی آمد نزد من و گفت، «پدرتان استاد کدام دانشگاه هستند». نگاهش کردم و گفتم، «دانشگاه زندگی!» به او گفتم پدر من مدرک و درجه دانشگاهی ندارد، ولی من او را به عنوان استاد ال‌اس‌آی‌د قبول دارم. پرسید، «چطور؟» گفتم، «پدر من هر چه را که گفت، عمل کرد. مال مردم را نخورد. پشت سر مردم حرف نزد. بد کسی را نخواست.» یادم هست یک وقتی مثلاً برای خودم کسی شده و مدرکی گرفته بودم و رفتم شهرمان. صحبتی پیش آمد و پیشنهاد شد که کاری را به کسی ارجاع بدهند. من نه با کلام تند و توهین آمیز، بلکه با اندکی انتقاد گفتم، «آن فرد مگر صلاحیت انجام این کار را دارد؟» پدر حضور داشتند و هیچ حرفی نزدند. به عمرم به یاد ندارم که پدر به یکی از ما تلنگر یا تشر زده باشد. شب که شد، داشتم استراحت می‌کردم که پدر آمد بالای سرم و خیلی مختصر و مفید گفت، «کارت درست نبود!» انگار دنیا را توی سر من کوبیدند. یکمرتبه احساس کردم همه درس‌هایی که خوانده‌ام، در مقابل ظرافت نگاه پدرم که حتی کوچک‌ترین نقص‌ها هم از چشمش پنهان نمی‌ماند، هیچ است.

خاطره شیرین دیگری برمی‌گردد به دوران دبیرستان. سخنرانی غرابی تهیه کرده بودم درباره اوضاع قبل از انقلاب و پیروزی انقلاب. در آن سخنرانی اشار کرده بودم که انقلاب، ما را از منجلا ب دلت و بدبختی نجات داد و خلاصه جملاتم جوری بود که یعنی قبل از انقلاب همه‌جا منجلا ب بوده و از این قبیل. معلم انشای من انسان بسیار موقری بود. آمد و گفت، «انشایت را به من بده برم منزل بخوانم.» من توی پوستم نمی‌گنجیدم و خلاصه خیلی مفتخر شده بودم. چند روز بعد انشا را آورد و گفت، «باریکلا! خوب نوشتی، فقط از این به بعد سعی کن در به کار بردن کلماتی مثل منجلا ب احتیاط کنی، چون قبل از انقلاب، همه‌جا و همه‌کس هم منجلا ب نبود و حتی اگر یک جا و یک نفر هم منجلا ب نبوده باشد، انصاف حکم می‌کند که انسان این طور مطلق نگاه نکند.» از آن زمان به بعد نه تنها جرئت نکردم لغت منجلا ب را راحت به کار ببرم که اصولاً در به کار بردن کلمات، دچار وسواس شده‌ام. این بزرگان، عالمان واقعی و مربیان هوشمندی بودند که می‌دانستند چه حرفی را چه موقع بزنند.

با تشکر از وقتی که در اختیار ما گذاشتید.

هم سختی‌ای برایشان پیش می‌آید، بیشتر به نابلدی و عدم مهارت خودشان برمی‌گردد نه به شرایط اقتصادی و اجتماعی. بچه‌های جبهه ظاهراً چیزی نداشتند، ولی در واقع به سلاح ایمان و اراده و صبر مجهز بودند و برای همین با حداقل امکانات، عظیم‌ترین کارها را انجام دادند. ما واقعاً نسبت به ارتش عراق که از همه سو تجهیز می‌شد، با دست خالی می‌جنگیدیم، اما توانمند، صبور و استوار بودیم. به اعتقاد من آن چیزی که این روزها دارد مورد غفلت قرار می‌گیرد، این تواناییها و بهانه‌تراشی تحت عنوان نبود امکانات است.

آیا جای امیدواری هست؟

صدرصد! تردید نداشته باشید که اگر برای مواجهه با دشمن، فراخوان صورت بگیرد، جوانان و نوجوانان ما بر مبنای همان فطرت اصیل و خداجوی خود، خیلی بیشتر از دوره ما به جبهه‌ها خواهند رفت، چون آگاهی اینها نسبت به مسائل جهانی و ترندهای استعمار، خیلی بیشتر از ما شده است.

و شما هم اول صف راه می‌افتید.

(می‌خندد) اگر خدا توفیق بدهد و مرا ببرند، حتماً! تردید نداشته باشید.

برای مبارزه با خمودگی جوانها چه باید کرد؟

خمودگی نتیجه بی‌برنامگی است. در جبهه هم با اینکه اکثریت قریب به اتفاق می‌دانستند می‌خواهند چه نکنند، عده‌ای هم بودند که نمی‌دانستند و به نوعی، سرگردان بودند. بی‌برنامگی و بی‌کاری آفت عمر و جوانی و امیدواری است. ببینید! ما باید یاد بگیریم که به کار و به نان حلال حرمت بگذاریم. باید یاد بگیریم که خود کار است که به انسان کرامت و شرافت می‌دهد. نباید هدف از کار، صرفاً کسب در آمد باشد. انسان وقتی به کار به این شکل نگاه کند، نشاط و امیدواریش تضمین می‌شود. در مجموع باید به کسی توکل کرد که زنده و جاودانه است. پدر و مادر و معلم، همه تأثیرشان را می‌گذارند، اما آن کسی که باید دست انسان را بگیرد خداست، بنابراین نباید از دعای خیر برای فرزندان خود و دیگران غفلت کنیم. **شما کشاورزی را بیشتر دوست دارید یا پزشکی را؟**

هر دو را روی سرم می‌گذارم. هر دو بسیار لطیف و دلپذیرند و سر و کار آدم با مخلوقات زیبای خداوندی است.

چطور توانسته‌اید با وجود معلولیت این طور نشاط خود را حفظ

توانایی می شود. همین روحیه بود که در جبهه‌ها سبب می شد که با هیچ و یا حداقل امکانات، ذهن خود را به کار بیندازیم و راه حل پیدا کنیم. مادر سطح اجتماعی هم هر وقت برای زمینه‌ای خرج بی حساب و کتاب کردیم، توی آن درماندیم و خلاقیتی را مشاهده نکردیم، ولی در هر جا که به افرادشان دادیم، حس توانمندی دادیم و به یادشان آوردیم که کیستند و چه کارهایی از آنها برمی آید، با اندکی امکانات، بهترین نتیجه را گرفتیم. انفعال و احساس ناتوانی انسان در مقابل مسائل و مشکلات، آفت جامعه است. از سرطان بدتر است.

از میث اصلی دور شدیم، هر چند شنیدن این مباحث از زبان امثال شما که در عمل، صحت اعتقاداتان را ثابت کردید، شنیدنی است.

در هر حال در دوره دبیرستان، روحانیون مختلفی می آمدند. آنهایی که رفته‌اند خدا رحمتشان کند، آنهایی هم که هستند خدا بر طول عمر و عزتشان بیفزاید. معمولاً شبهای جمعه در محله ما سخنرانی و تفسیر قرآن بود و ما هم که زمینه مذهبی قوی داشتیم، دائماً پای منبر آقایان می نشستیم و کسب فیض می کردیم.

از این زمینه‌های مذهبی بیشتر صحبت کنید.

دانی من قرآن درس می دادند و والده پدرم یادم هست که هر وقت کسی به ما قرآن درس می داد، شاگردانه‌ای به مبلغ ۲ ریال به من می دادند که تبرکاً به ایشان بدهم و می گفتند قرآن را خوب یاد بگیر که سرqبرم بیایی و بخوانی. این نوع رفتارها باعث می شد که اولاً احترام به هر کسی که به ما قرآن درس می داد، در ذهن ما تثبیت شود و برای او شان خاصی قائل شویم و ثانیاً انس با قرآن و ماندن با قرآن، همراه با مهر مادر بزرگ و پدر و مادر تا بعد از فقدان آنها در ما تضمین گردد. به این شکل قرآن رفیق زندگی و آخرت ما می شد و در لحظه لحظه زندگی ما حضور داشت.

از قبل از پیروزی انقلاب چه خاطره‌ای به یاد دارید؟
ما نزدیک خانه‌مان مغازه‌ای داشتیم. یکی از دوستانم برادری داشت که معمولی می کرد و از لحاظ سیاسی بسیار آگاه بود. آن روزها یکی از آقایان در مغازه‌مان رادیو می آورد و ما به بی.بی.سی گوش می دادیم. اولین بار بود که من عکس حضرت امام (ره) و اعلامیه‌ای از ایشان را دست دوستم دیدم. آن عکس را گرفتم و تا خانه دویدم و آن را به پدرم نشان دادم. یادم نمی رود که دلم داشت از شوق می تریکید.

آیا آن را نگه داشتید؟

خیر، امانت بود و باید به صاحبش برمی گرداندم، اما حلاوت لحظه‌ای که برای اولین بار تصویر آقا را دیدم از ذهنم، پاک نمی شود. از همان جا بود که عشق نسبت به امام مثل جرقه‌ای، خرم وجود مرا شعله‌ور کرد. البته چند سال قبلش رساله حضرت امام (ره) را نزد عمویم دیده بودم، ولی آن را به من نداد.

از دوره انقلاب بگویید.

به لطف خدا در تظاهرات و تشکیل کمیته‌های مردمی برای رسیدگی به امور مردم و کارهایی که همه، آن روزها برای خدمت به انقلاب انجام می دادند، شرکت داشتیم. در سال ۵۸ هم در همان مدرسه محلیمان در رشته تجربی ادامه تحصیل دادم.

ظاهراً از همان زمان خیال داشتید پزشک شوید.

من از دوره بچگی به طبیعت و تشریح و این کارها علاقه داشتم. مثلاً هر وقت مادر مرغی یا اردکی برای تهیه غذا می کشت، می گفتم بدهید من پاک کنم و تک تک اجزای آن را می دیدم و به خاطر می سپردم.

از همان کودکی دست به چاقوی جراحی داشتید؟
(می خندند) بسیار به تشریح علاقه داشتم و امکانات اندکی هم در اختیارم بود. هنوز دبیرستان را تمام نکرده، بر خلاف بچه‌هایی که در شهرها از امکانات وسیع آزمایشگاهی و تحصیلی فراوانی برخوردار هستند، می دیدم که با همان امکانات روستا و به دلیل عشقی که به این حرفه داشتم، خیلی چیزها را یاد گرفته‌ام.

دبیرستان را در کجا خواندید؟

در بابل با چند نفر از بچه‌های محل، خانه‌ای گرفتیم و مشغول تحصیل شدیم.

دور از خانواده؟



بله و چون ناچار بودیم کارهایمان را خودمان انجام بدهیم و مثلاً خودمان غذا بپزیم و رخت‌پایمان را بشویم، از همان دوره دبیرستان، استقلال و روی پای خود ایستادن را یاد گرفتیم.

سخت نبود؟

نه. ما از قبل خیلی چیزها را بلد بودیم و نه تنها به ما سخت نمی گذشت که بسیار دوران شیرینی هم بود. مادرها هم جمعه‌ها می آمدند و به ما رسیدگی می کردند و برمی گشتند.

آیا بلافاصله بعد از دیپلم به دانشگاه رفتید؟

خیر در سال ۶۰، سال سوم یا چهارم نظری بودم که به جبهه رفتم. چگونه درس می خواندید؟

دوستانی که در دبیرستان بودند جزوه‌های زیست‌شناسی و مثلثات و باقی را برابیم می فرستادند و من در آن جادر هر فرصتی که دست می داد می خواندم و خدا گواه است با دعای «خدا یا به من بیاموز آنچه را که نمی دانم» چنان مطالب در ذهن من جایگیر می شدند که کسانی که سر کلاس حضور پیدا می کردند و جزوه‌ها را برابیم می فرستادند، آن جور یاد نمی گرفتند.

پس در جبهه دیپلم گرفتید؟

خیر دیپلم گرفتن را آنجا به من دادند. من در گردان امام حسین (ع) خدمت می کردم که یک روز صدایم زدن. رفتار و شخصیتم طوری نبود که مرا صدا بزنند و تذکری به من بدهند و راستش ترسیدم که چه کرده‌ام که از ستاد مرا خواسته‌اند.

چند ساله بودید؟

هیجده ساله. بسیار نگران رفتم ستاد، فرمانده ستاد خدا رحمتش کند، ورقه‌ای در دستش بود و آن را پشت سرش نگه داشته بود. پرسید، «کجا می خواهی بروی؟» گفتم، «می خواهم بروم درس بخوانم.» گفت، «درس بخوانی که چه بشود؟» گفتم، «درس بخوانم که برگردم خدمت کنم.» گفت، «مگر حالا داری چه کار می کنی؟» من ماندم که جوابش را چه بدهم. ورقه را داد دستم و دیدم ورقه ثبت نام کنکور است. از ستاد آمدم بیرون، در حالی که بدجوری دماغ شده بودم که این چه حرفی بود که این بزرگوار به من زد. یکی از برادران روحانی را دیدم و از ایشان خواستم برابیم استخاره کند. استخاره‌ای کرد و آیه‌ای به این مضمون آمد که بسیاری از چیزها هستند که در نظر شما نیکو جلوه می کنند و چون به آنها نزدیک



انسان برای اینکه بتواند امید و نشاط و ایمانش را حفظ کند، اول باید تکلیف خودش را با خودش روشن کند. امروز خطوط کفر و ایمان کاملاً مشخص هستند. یا باید در جبهه کفر بود و یا در جبهه ایمان. بخواهی این میانه حرکت کنی، نه فقط نشاط و امیدت که همه چیزت از دست می رود

می شوید، می بینید که خیر شما در آن نبوده است. دستم را گرفتم به سمت آسمان و گفتم، «پروردگار! حالا که تو این گونه می خواهی، تا جان در بدن دارم، می مانم.»

تا کی آنجا ماندید؟

تا سال ۶۳ که مجروح شدم و یک سال مشغول درمان و فیزیوتراپی بودم. در سال ۶۴ هفت هشت ده روزی برای تبلیغ رفتم، چون شرایط جسمیم طوری نبود که بتوانم فعالیت رزمی داشته باشم. در سال ۶۵ هم مدتی در جبهه بودم و سال ۶۶ دانشگاه قبول شدم.

برای دانشگاه در جبهه درس می خواندید؟

بله.

پس چرا بچه‌های حالا با صدها کلاس کنکور و سی دی و کامپیوتر نمی توانند درس بخوانند؟

من هنوز جزوه‌های آن موقع را دارم و به قدری جامع و دقیق هستند که غالباً به آنها مراجعه می کنم. بچه‌های جبهه به قدری همت داشتند که هیچ مانعی سد راهشان نمی شد. من که واقعاً در مقابل اغلب آنها کاری نکرده‌ام. چنان خلاقیت و توانمندیهایی به خرج می دادند که تصورش را هم نمی شود کرد.

چرا نسل فعلی در تمام دنیا از سختی می هراسد و همه چیز را سهل و ساده می خواهد؟

به شما بگویم فرمانده لشکر ما یعنی شهید کاوه که سرداری نام آور بود، بیست و چهار سال داشت که شهید شد. بقیه سرداران بزرگ و ظفرمند هم سنی نداشتند.

شرایط جنگ به هر حال در تمام دنیا شرایط ویژه‌ای دارد و یکسویه نوجوانان و جوانان را به مردان با تجربه تبدیل کنند، به خصوص دفاع مقدس که پیشروانه دینی و اعتقادی عمیق داشت. بله، ولی زمینه‌های فرهنگی و مبنایی هم بسیار مؤثر است. من وقتی به کسانی می رسم که مثلاً به من می گویند، «وقتی کوچک هم بودی این طور یا آن طور بودی.» متوجه می شوم که این مسئله، بسیار مهم است که مبنای فکری و اعتقادی انسان چگونه پایه‌ریزی شوند. خدا به حق فاطمه زهرا (س) به بچه‌های ما رحم کند.

پایه‌ریزی مبنای فکری اینها خیلی دشوار شده.

شاید به دلیل آن است که تأثیر عوامل خارج از چهارچوب خانواده، اعم از شرایط اجتماعی، تأثیر رسانه‌های گوناگون، محیط‌های آموزشی و امثالهم بیشتر از خانواده شده است.

قطعاً این عوامل تأثیرگذار هستند، ولی چیزی از مسئولیت ما به عنوان پدر و مادر و مربی نمی کاهد. ما توکل به خدا می کنیم و وظیفه‌مان را انجام می دهیم و باقی امور را به خدا تفویض می کنیم. به فرموده حضرت امام (ره) ما موظف به ادای تکلیف و وظیفه‌ایم، چه پیروز شویم و چه شکست بخوریم. باید نهایت تلاش خودمان را بکنیم و از هیچ چیز کم نگذاریم و دعا کنیم که خداوند به فضل و رحمتش، آگاهی و بینش درست به ما بدهد و دستمان را بگیرد. شما هر قدر هم تاده را صاف و هموار کنی، تا هادایت و نور پروردگار نباشد، آن که در جاده حرکت می کند، منحرف می شود و می لغزد. مهم این است که واقعاً به خدا توکل کنیم و نترسیم و خدا هم هر کسی را که برای هدف والایی تلاش کند، نصرت می دهد. پدر و مادری که نهایت سعی خود را کرده‌اند، باید دعا کنند حالا که بچه‌هایشان سختیهای آنها را تحمل نکرده و آیدیده نشده‌اند، خودش کمکشان کند که در مقابل دشواریها از پانیفتند و منحرف نشوند. از یاد نبریم که خداوند رب العالمین است و بهتر از من و شما می داند که شیوه تربیت هرکس چگونه است.

از سختیها گفتید. آیا از سختی‌ای جبهه خاطره شیرینی را به یاد دارید؟

یادم هست گاهی که می خواستیم از ارتفاعاتی بالا برویم، عده‌ای که تازه آمده بودند، پشت سر من حرکت می کردند. گاهی برمی گشتم و بی هوا تلنگری به آنها می زدم؛ پس می رفتند و یا حتی می افتادند، ولی بعد که ورزیده می شدند، با مشت من هم نمی افتادند و خودشان را محکم نگه می داشتند. رمز استواری انسان مواجهه با سختیهاست. بدون سختی نمی شود به قابلیتها و استعدادهای خود آگاه شد. به اعتقاد من دلایل بی صبری، کم حوصلگی، یأس و حتی پر توقعی نسل فعلی این است که دارند از حاصل دسترنج پدران زحمتکش خود بهره می برند و شرایط به گونه‌ای نیست که سختیها را به شکل صحیحش تجربه کنند. اگر

در مدیریت کار آمد و پیشرفته جهان، انسان بیش از هر عامل دیگری ارزش دارد و لذا در جهت شناسایی، تربیت و تکریم نیروهای کار آمد، بیشترین تلاشها صورت می گیرند.

حداقل هزینه است و اگر کسی یا کسانی بتوانند این کار را انجام دهند، گمانم کار خودشان را کرده باشند.

آیا جایی هم بود که کار شما را با چنین معیارهای مخدوشی ارزیابی نکنند؟

بله، خوشبختانه توانستیم استاندارد ISO 9001-2000 را از شرکت RWTUV آلمان برای یکی از زیرمجموعه ها دریافت کنیم و بعد هم از سوی سازمان تأمین اجتماعی به دریافت لوح تقدیر مفتخر شویم.

حالا چه می کنید؟

در اداره کل درمان غیرمستقیم سازمان تأمین اجتماعی به عنوان کارشناس درمان مشغول فعالیت هستیم.

چطور از مدیریت و برنامه ریزی طرحی چنین موفق به کارشناسی رسیدید؟ معمولاً این مسیر در جهت عکس است.

این را هم باید از کسانی سؤال کنید که این گونه برنامه ریزی و تصمیم گیری می کنند. به اعتقاد من تا زمانی که به انسانها، در هر سطحی که باشند، نه به عنوان سرمایه های کشور که به عنوان ابزاری که می توان از آنها در جهت رسیدن به اهداف صحیح یا ناصحیح بهره برداری کرد، نگاه کنیم، چنین اعوجاجهایی اجتناب ناپذیرند. در مدیریت کار آمد و پیشرفته جهان، انسان بیش از هر عامل دیگری ارزش دارد و لذا در جهت شناسایی، تربیت و تکریم نیروهای کار آمد، بیشترین تلاشها صورت می گیرند. در نظام مدیریتی ما، با نهایت تأسف، انسان، کار آمدی و علم از شأن واقعی خود برخوردار نیستند و به همین دلیل، نیروهای اصیل و کار آمد، هدر می روند و با دچار یأس و سرخوردگی می شوند و با کشورهای که با نهایت زیرکی در پی شکار مغزها هستند، آنها را به کار می گیرند.

آیا شما هم دچار این یأس شده اید؟ در هر حال، جوانی سنی نیست که انسان مصون از این آفات باشد. ایمان و اعتقاد به راه چیزی نیست که من آن را نشانسم. در کنار پدري

خانواده، هیچ وقت فارغ از این گونه اضطرابها نبودیم. غیر از پدرم که همیشه تهدید می شد، دانی من هم پیشمرگ مسلمان بود و پس از اسارت و تحمل شکنجه، به شهادت رسید. چه شد که با وجود جوان بودن و تجربه کم، توانستید به سرعت به مدارج عالی مدیریتی برسید؟

انگیزه ساختن ایران! وقتی درس تمام شد و مدرک دکترای پزشکی را گرفتم؛ به کردستان برگشتم و سعی کردم با استفاده از فرصت طرح تکریم ارباب رجوع، در حیطه مدیریت درمان، تحولی ایجاد کنم.

آیا دوره آموزشی خاصی در زمینه مدیریت دیده بودید؟ نه چندان، اما به علت علاقه ای که داشتم، با مطالعات جانبی و تجارب دیگر کشورها شروع به کار کردم.

به چه شکل؟

ببینید! کشورهای پیشرفته جهان، در تمامی زمینه های خدماتی، صنعتی، بهداشتی و غیره، «مشتري-محور» هستند. یعنی چه؟

یکی از مهم ترین و غائی ترین اهداف آن سیستمها، جلب رضایت مشتری است. همه برنامه ریزها در این جهت صورت می گیرد و به همین دلیل امروز یکی از اصول و پایه های سیستمهای مدیریتی دنیا TQM است.

در این مورد توضیح بیشتری بدهید.

TQM یا Total quality Management که ما آن را مدیریت جامع کیفیت ترجمه کرده ایم، فلسفه ای است که تولید نهایی ناقص، اعم از محصول یا خدمت ناقص را نمی پذیرد و مهم تر از آن این که در بحث ارتقای مستمر کیفیت، انتها و پایانی وجود ندارد. به عبارت ساده تر، کیفیت امری است که هیچگاه به نقطه پایان و ایده آل خود نمی رسد و فقط می توان به سوی کیفیت بالاتر حرکت کرد. در این سیستم همه چیز بر اساس رضایت مشتری برنامه ریزی می شود و لذا ارتقای کیفی در آن، امری مستمر و دائمی است.

چگونه این شیوه را در زمینه بهداشت و درمان، کاربردی کردید؟ ما با توجه به این الگو و طرح تکریم ارباب رجوع که غالباً به صورت شعار و حرف باقی مانده و جنبه عملی به خود نگرفته، سعی کردیم در مدیریت درمان تأمین اجتماعی کردستان، این طرح را پیاده کنیم.

و جواب داد؟

بله، تا حدودی.

آیا سیستمهای پیرامونی که غالباً نمی توانند روشهایی را که به آنها خو گرفته اند، تغییر دهند، بر کار آیی این سیستم تأثیر نگذاشتند؟

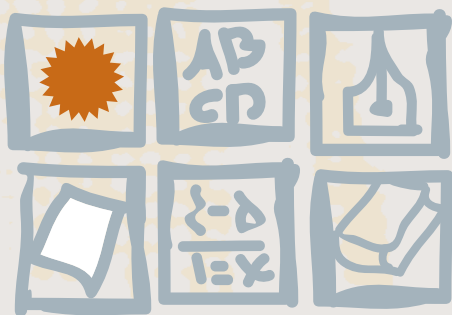
چرا، واقعاً همین طور است که اگر بخشی هم بخواهد بر اساس شیوه های صحیح و علمی عمل کند، سیستمهای پیرامونی با آن سازگار نمی شوند و در بهترین شکل، چوب لای چرخ آن می گذارند، ولی خوشبختانه سیستمهای درمان و بهداشت، هر چند منفک از سیستمهای دیگر، از جمله سیستم فرهنگی نیستند، ولی در ابعادی می توانند مستقلاً هم کار کنند. کار بزرگی کردید. آیا این فعالیت مورد توجه هم قرار گرفت؟ بله، مرا به عنوان مدیر دستگاه نمونه استان، برای دریافت نشان افتخار دولتی از استان کردستان معرفی کردند، اما به دلایل اداری، از جمله نداشتن سوابق تجربی به میزان مورد نظر آنها و برخی مسائل دیگر، این نشان به من داده نشد. افراد تجربه را برای انجام کارهای بزرگ کسب می کنند. وقتی کار بزرگی انجام می شود، آیا شرایط سالهای تجربه، شرط درستی است؟

این را از من نباید پرسید، از کسانی پرسید که این شرطها را می گذارند. به اعتقاد من، هدف از تحصیل و تجربه و اطلاعات، دستیابی سریع و بهینه به هدف در حداقل زمان ممکن و با

بوده ام که بیست و پنج سال مبارزه بی امان کرد و جان خود را بر سر اعتقادش گذاشت. من اگر خود را شاهد مثال بباورم، شاید تعبیر به سهم خواهی شود که واقعاً این گونه نیست و از نظر روحی نیازی به چنین رویکردهایی ندارم، ولی من نمونه بسیار کوچکی هستم از جوانهایی که با اعتقاد به سرافرازی کشورشان و با ایمان به این نکته که با برنامه ریزی دقیق و مدیریت جامع کیفیت، می توان همه معضلات را حل کرد، وارد میدان می شوند و با چنین برخوردهای ناآگاهانه ای به انزوا کشیده می شوند و در بهترین شکل به کارهایی گمارده می شوند که یک صدم توانایی آنها هم نیست. در مجموع چنین روندی به صلاح هیچ کس نیست و نیروهای کار آمد را دلسرد و منزوی می کند، به اعتقاد من از دست رفتن منابع مالی به صلاح نیست، اما از دست رفتن منابع انسانی و انفعال افراد کار آمد و دلسوز و عالم به کار خویش، فاجعه است و ما بی تعارف در تمامی عرصه های اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و حتی سیاسی، از مدیریت غیر علمی و آشفته گی در تعیین معیارها و استانداردها رنج می بریم.

و جشنواره ها و تجلیلها؟

انصاف این که اغلبشان جنبه تشریفاتی و هزینه ای دارند و لذا نه تنها تأثیر مثبتی بر جانمی گذارند که به دلیل اغتشاش در معیارها و به کارگیری روابط به جای ضوابط، تأثیر سوء بر جای می گذارند. در هر حال برای من به عنوان یک ایرانی علاقمند به این آب و خاک، چنین سوءمدیریتهایی، دردناک است. بسیار بهتر از اینها می توان عمل کرد و از نتایج آن، هم خود و هم دیگران را بهره مند ساخت.





دکتر محمدعلی توفیقی

«در دامنه سکرآمیز «آبیدر»، در سنج، شهر دهفا و مولودیها، دیده به جهان گشود. پدرش دلیرمردی کرد، از تبار صلاح‌الدین ایوبی بود و سعید نام داشت. او بر سر پیمان خویش، پایمردی ورزید و در هنگامه سالهای مبارزه و جنگ، غریب آزادی و دینداری سر داد. محمدعلی نیز همپای پدر به پا خاست و هنوز کودکی بیش نبود که اسارتی تلخ را تجربه کرد. او توانست با تلاشی عالمانه، در عنفوان جوانی، به دستمایه‌های گرانسنگ مدیریتی در عرصه درمان و بهداشت دست یابد.»

■ گفت‌وگوی شاهد یاران با دکتر محمدعلی توفیقی، فرزند شهید

به انسانها باید نگاه سرمایه‌ای کرد نه نگاه ابزاری...

ده سال بیشتر نداشتیم. در سال ۶۰، به یکی از روستاهای سنج و به خانه یکی از بستگان رفته بودم که با وضعیت بدی، مرا گروگان گرفتند.

چه مدت گروگان بودید؟

بسیار کوتاه، اما لحظات بسیار سخت و طولانی به نظر می‌رسیدند... هنوز که هنوز است وحشت و نگرانی آن لحظات از خاطرم محو نشده است.

اذیتان هم کردند؟

اذیت خاصی نکردند، اما فشار روحی هولناکی را تحمل کردم.

علت گروگانگیری چه بود؟

ظاهراً پسر یکی از سرکردگان ضد انقلاب را دستگیر کرده بودند و می‌خواستند به این وسیله پدرم را زیر فشار قرار دهند. آیا پدر با چنین اعمالی زیر فشار قرار می‌گرفتند؟
ابتداً، پدرم کسی نبود که بشود از او زهر چشم گرفت و در راه عقیده‌اش، همه چیز را فدا می‌کرد. پدرم اعتقاد داشت که علیه ظلم، از سوی هر گروه و دسته‌ای که هست، باید ایستاد و بر سر همین عقیده هم جان خود را فدا کرد.

قبل از انقلاب شغلی‌تان چه بود؟

ابتدا مدتی وارد ژاندارمری شد تا حق مردم را از خوانین و زورگوها بگیرد، ولی بعد متوجه شد که آنها خودشان در واقع عملاً زور هستند.

پس پدر شما واقعاً انسان تنهایی بوده‌اند.

بله، همین طور است.

آیا مادر از لحاظ فکری همراهی می‌کردند؟

مادرم تفکر سیاسی نداشت؛ اما با پذیرش مسئولیت اداره خانواده (مخصوصاً قبل از انقلاب) زمینه‌های پایمردی را برای پدرم هموار کرد.

از دوره جنگ چه خاطره‌ای دارید؟

در منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کردم، پیوسته درگیری وجود داشت و مسئله جنگیدن و صدای تیراندازی و ترس از اسارت و امثال اینها، از قبل از جنگ هم وجود داشت و ما به آن عادت کرده بودیم. چیزی که جنگ اضافه کرد، موشک‌باران بود که این را شهرهای دیگر هم داشتند. ما به دلیل شرایط سیاسی

مسئله آزارم می‌داد، ولی اینک که کل زندگیم را در پرسپکتیو زمان می‌بینم و به هر حال تجربه‌هایی را اندوخته‌ام، پدرم را مردی بسیار ارجمند، بزرگوار، شرافتمند و شجاع می‌بینم. در نوجوانی چنین احساسی نداشتید؟

چرا، ولی بیم از صدمه دیدن او و به خصوص انزوایی که شرایط بر ما تحمیل می‌کرد، آزار دهنده‌تر از این حس بود. اینک پس از سالها، هنگامی که به پدرتان می‌اندیشید، کدام ویژگی شخصیت‌تان در نگاه شما بارزتر است. درایتش. پدرم بسیار انسان‌بادرایتی بود و بعد هم پایمردی در راه مرام و عقیده. من وقتی کسی از سر فهم و اندیشه به اعتقادی می‌رسد و در راه آن پایمردی به خرج می‌دهد، بسیار به او احترام می‌گذارم. آدمی هنگامی که در راه عقیده‌اش از جان خود می‌گذرد، به اعتقاد من به اوجی که شایسته یک انسان است، می‌رسد.

هنگامی که انقلاب شد، کوچک بودید. در آن روزها چه می‌کردید؟

بیشتر بازی می‌کردم! البته گاهی همراه پدرم در تظاهرات هم شرکت می‌کردم.

ماجرای گروگانگیری شما چه بود؟



پدرم بسیار انسان‌بادرایتی بود و بعد هم پایمردی در راه مرام و عقیده. من وقتی کسی از سر فهم و اندیشه به اعتقادی می‌رسد و در راه آن پایمردی به خرج می‌دهد، بسیار به او احترام می‌گذارم. آدمی هنگامی که در راه عقیده‌اش از جان خود می‌گذرد، به اعتقاد من به اوجی که شایسته یک انسان است، می‌رسد.

- مدیر درمان تأمین اجتماعی استان کردستان
- رئیس مرکز بهداشت شهر سنج
- مشاور رئیس دانشگاه علوم پزشکی کردستان
- مشاور استاندار کردستان
- ریاست اداره بازرسی و پاسخگویی به شکایات مردمی
- راه‌اندازی شبکه جامع اطلاع‌رسانی دانشگاه فاز یک
- تلاش برای نهادینه‌سازی تفکر مدیریت علمی در بهداشت و درمان
- نهادینه‌سازی طرح تکریم ارباب رجوع در بخش درمان سازمان تأمین اجتماعی کردستان
- لوح تقدیر مدیر دستگاه نمونه استان کردستان در سالهای ۸۲، ۸۳، ۸۴
- دریافت لوح تقدیر مدیر دستگاه برگزیده ملی
- معرفی شده به عنوان مدیر منتخب استان کردستان برای دریافت نشان دولتی
- تجلیل در اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۴)

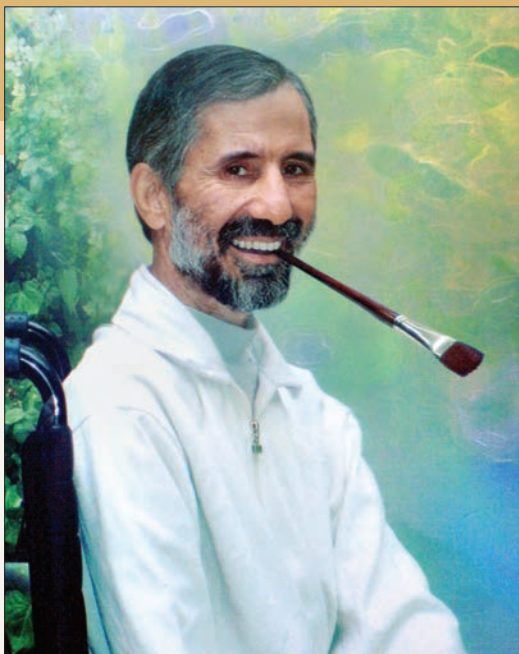
متولد چه سالی هستید و در کجا به دنیا آمده‌اید؟
سال ۱۳۵۰، سنج.

از پدر بزرگوارتان چه خاطراتی را به یاد دارید؟

پدرم مردی صبور و بسیار شجاع بود که پیشینه بیست و پنج سال مبارزه با رژیم شاه و خوانین زورگو و تلاش و مجاهدت برای تحقق آرمانهای انقلاب را در پرونده خود داشت و لحظه‌ای تردید به خود راه نداد و با نهایت جسارت و براساس اعتقادات قلبی خود زیست و پایداری کرد و نهایتاً در سال ۶۹ به دست گروهکها ترور شد.

هنگامی که پدرتان به شهادت رسیدند، این حادثه چه تأثیری بر شما داشت؟

نوزده سال داشتم و شهادت پدرم بسیار دردناک بود، هر چند از قبل هم به خاطر این که غالباً در کنار پدر بودم، تجربه‌های تلخی از بی‌مهری کسانی که علی‌القاعده قوم و خویش محسوب می‌شوند، داشتم. به خاطر این که پدرم اعتقادات خاصی داشت، ما عملاً منزوی شده بودیم. در نوجوانی این



درآمد

«در پرتو درخشنده آفتاب هشتم آسمان ولایت و امامت، چشم به جهان گشود. رنگین کمان آسمان حرم، نقش و نگار آبی و سبز گنبد تا ضریح، لوح حساس و قلب معصوم او را از کودکی با نقش و نگار آشنا ساخت. او با ترکیب رنگ و بی‌رنگی و قلم و قیام، توانست سفیر عطر رضوی باشد در دنیای هنر نقاشی. با برپایی بیش از صد نمایشگاه جمعی و انفرادی، در عرصه هنر، حضوری شایسته داشت. بی‌شک چنین روح حساسی نمی‌توانست از آوای دل‌انگیز اذان حرم در صبحهای لطیف خراسان بی‌تأثیر بماند، پس پژواک این تأثیر در هنر وی طنین‌انداز شد. او هر چند در هنر نمایش، موسیقی، نویسندگی و نقاشی، الگوی بایسته و والای هنرمندان میهن اسلامی است، اما بی‌شک بزرگ‌ترین هنرش جانبازی است که مدال آن را در جشنواره مقاومت تا پیروزی از داور داوران جهان دریافت کرده است.»

■ غلامحسین نوری نکاح

نگارگر و نغمه پرداز ایشار...

حسین نوری در زمینه هنرهای نمایشی هم در جشنواره‌های مختلف به عنوان داور یا عضو هیئت‌های بازبینی و ارزیابی حضور داشته است. افزون بر اینها، در جشنواره سراسری تئاتر فجر سال ۶۲ با نمایش «خرقة ارغوانی» به عنوان بهترین نویسنده انتخاب شد و جوایز ویژه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سپاه پاسداران، جهادسازندگی و حوزه علمیه قم را به خود اختصاص داد. در جشنواره سراسری تئاتر فجر سال ۶۹، در بخش نمایش همراه، ممتاز شناخته شد و در جشنواره سراسری فجر ۷۰، اثر دیگرش به نام دلدار به عنوان بهترین کار متناسب با فرهنگ اسلامی برگزیده شد و جوایز ویژه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، بانک مرکزی و هلال احمر را کسب کرد؛ سپس در جشنواره سراسری فجر ۷۲، نمایش شهودوی برگزیده شد.

ویژگی دیگر آثار نمایشی نوری استقبال گرم مردم از آثار اوست. نمایش همراه یازدهمین سال اجرای خود را با بیش از هزار و پانصد اجرا پشت سر می‌گذارد و این به جز اجراهایی است که توسط کارگردانان دیگر صورت پذیرفته است. این اثر به دعوت دانشگاهها، حوزه‌های علمیه، مجلس شورای اسلامی، وزارتخانه‌ها، نهاد ریاست جمهوری، مساجد، مدارس در کشور اجرا شده و به دلیل محتوای غنی، کارگردانی خلاق و بازیگران محدود. در حدود یک یا دو نفر. در هر زمان و مکان از حرفه‌ای‌ترین سالنهای کشور گرفته تا محروم‌ترین شهرستانها و روستاهای مرزی بدون لباسی خاص، گریم، دکور و نور و تجهیزات ویژه، قابل اجراست و تا کنون مورد استقبال اقشار گوناگون قرار گرفته است. در پایان گفتنی است که نوری در مباحث نظری هنر نیز صاحب دیدگاه است و مهم‌ترین چهارچوب آثار وی، دیدگاه ولایی حضرت امام خمینی (ره) است. او معتقد است هیچ طریقتی بی‌شریعت به حقیقت نمی‌رسد.

شد و دست و پا و حنجره و بعضی از اعضای داخلی او دچار نارسایی شدند و به افتخار جانبازی نائل گردید، اما هیچ‌گاه از اهداف مقدسش دست نکشید و با گرفتن قلم میان دندانها، به خلق آثار هنری پرداخت.

در سالهای ۵۶ و ۵۷ سه نمایشگاه نقاشی در شهرهای تربت‌جام، مشهد و تهران برپا ساخت و پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی تا سال ۱۳۷۹، بیش از صد نمایشگاه جمعی و انفرادی در مکانهای گوناگون، از موزه هنرهای معاصر گرفته تا شهرهای محروم مرزی برگزار کرد. وی پس از تأسیس جهادسازندگی در سال ۱۳۵۸، در بخش فرهنگی آن به امور هنری و سپس تولید فیلم پرداخت و در ساخت فیلمهای ۱۶ میلی‌متری، ویدیویی و برنامه‌های تلویزیونی نقش نویسنده، کارگردان، تهیه‌کننده و تدوینگر را عهده‌دار بود و به صورت مستقل نیز با صدا و سیمای مرکز خراسان همکاری می‌کرد.



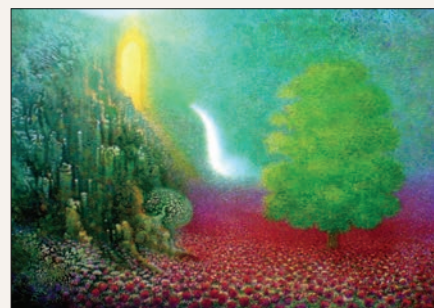
نوری در مباحث نظری هنر نیز صاحب دیدگاه است و مهم‌ترین چهارچوب آثار وی، دیدگاه ولایی حضرت امام خمینی (ره) است. او معتقد است هیچ طریقتی بی‌شریعت به حقیقت نمی‌رسد.

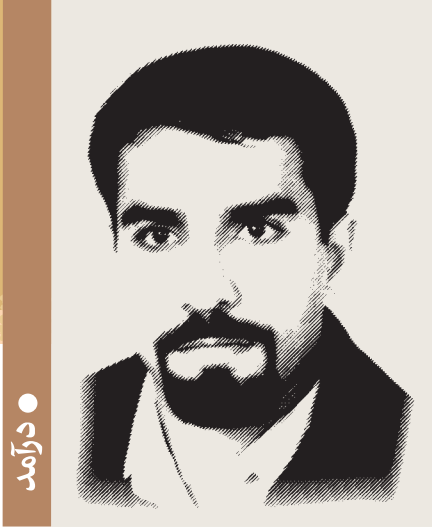
- بهترین نویسنده جشنواره تئاتر فجر سالهای ۶۲، ۷۰، ۷۲
- بهترین نمایش جشنواره تئاتر سوره سال ۶۹
- تجلیل در اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۴)

غلامحسین نوری نکاح، مشهور به حسین نوری در تابستان ۱۳۳۳ شمسی در مشهد مقدس دیده به جهان گشود. در شش سالگی پدر را از دست داد و مادر فداکارش، او و برادرش را که سه سال از وی بزرگ‌تر بود، با زحمات طاقت‌فرسا سرپرستی کرد. حسین تحصیلات ابتدایی را در مشهد گذراند و همزمان هنر نقاشی را نزد استاد هاشم ظریف تبریزیان از نگارگران آستان قدس رضوی و مرحوم عباس دینده فرد فرا گرفت.

هنرهای نمایشی و موسیقی را هم تجربه کرد و استعداد خود را در ورزش ژیمناستیک و دو میدانی نیز نشان داد. پس از دوره ابتدایی برای گذراندن دوره متوسطه با استفاده از بورسیه به تهران اعزام شد و در آموزشگاه و هنرستان صنعتی فرح سابق که وابسته به اشرف پهلوی بود و تحت نظر ساواک و گارد شهربانی اداره می‌شد، به تحصیل ادامه داد. ضمن تحصیل، با سوءاستفاده‌های رژیم از محیط هنرستان و هنرجویان برای جشنهای شاهنشاهی و گاردن پارتیهای فسادانگیز آشنا شد و به مبارزه مخفی روی آورد.

نوشتن یک نمایش طنز سیاسی و کارگردانی و بازی در آن، شناسایی و شکنجه





●
درآمد

محرومیت اگر به فقر خانمانسوز بدل نشود، معلم بزرگی است...

«گفت‌وگوی شاهد یاران بادکتر محمود حسین بُر، فرزند شهید»

روستا بوی غم و هجر می‌داد. دلها شکسته بود. بیرق عزا و ماتم بر فراز همه خانه‌های کوچک و ساده ده برافراشته بود. مردان به پشت دست اشک از گونه می‌ستردند و زنان لب می‌گزیدند. روستا کوچک بود و دور، در حاشیه داغ جاده‌ای منتهی به سراوان. اما تقدیر، گاه سر آن دارد که خورشیدهای عظیم از خانه‌های کوچک طلوع کنند و چنین بود که شهید مولوی فیض محمد، روحانی برجسته اهل سنت، از این روستای کوچک تابیدن گرفت و این چنین بود که نوجوان دبِروز، در پاسخ ندای پدر، در کسوت پزشکی متعهد به محروم‌ترین مردمان این سرزمین، درس پایمردی و ایستادگی داد.

برای دادن قسط.

شما چرا؟ مگر زندگی در چاه‌بهار هم برای آدم قسط ایجاد می‌کند؟ وامهای دوره دانشجویی را باز پرداخت می‌کنم. از طرفی مبلغی هم زیر بار قرض رفتم که مطبی باز کنم، ولی مطب نگرفت و قرضش ماند برایم.

مهم نیست. تمام می‌شود. از کارتان راضی هستید؟

غیر از زندگی خانوادگی و سعادت‌ی که در کنار همسر و مادرم احساس می‌کنم، تنها منبع انرژی و نشاط من کار است. کار که نباشد انسان کاستیها را می‌بیند و سرش می‌شود قد کوه!

غیر از مادر، چه کسی در این سالها مددکار شما بود؟

قبل از مادر، خدا و بعد از او هیچ کس. توقع کمک هم از کسی نداشتم، اذیتمان می‌کردند.

به خاطر پدر؟

بخش زیادی به خاطر او و بخشی هم به خاطر این‌که مادر، همه بچه‌ها را زیر بال و پر خودش گرفته بود و انسان مستقل و مقاومی بود. کسی به مادران کمک نکرد؟

دائیهام کمک می‌کردند.

و دیگری؟

هیچ کس.

و شما از فشارهای روحی ناشی از این حادثه چگونه سربرآوردید؟ فقط لطف خدا و همتم مادرم بود. من در مجموع از عملکرد کسانی که خود را متولی امر امثال من می‌دانند: راضی نیستم. کسی که دچار افسردگی، اضطراب شدید و هزاران عارضه روانی می‌شود، خودش نمی‌تواند کاری کند. علم به راهبردهای روانشناسی ندارد، بنابراین باید به داد آنها رسید. متأسفانه این طور نیست. وضعیت فرزندان شهید البته از جانبازان و همسرانشان بهتر است. عده‌ای از این عزیزان را آورده بودند به چاه‌بهار برای سیاحت. خانم من ده دقیقه هم نتوانست بنشیند و از جا بلند شد و رفت. می‌گفت طاقت ندارم شاهد این همه رنج باشم. بسیار رنج می‌کشند و بسیاری هم به مدارج علمی بالایی رسیده‌اند. بله، اینها انسانهای بزرگی هستند.

من جانبازانی را می‌شناسم که از لحاظ تخصص در حرفه خود، جزو برگزیدگان جهان هستند و اگر مانده‌اند فقط به خاطر عشقی است که به این خاک و آیین خود دارند، ولی متأسفانه تجلیل و رسیدگی مطابق شان آنها نمی‌شود.

درست است. در میان بسیاری از خانواده‌های شهدا و ایثارگران افسردگی و بیماریهای روانی از این قبیل فراوان است که در بسیاری از مراحل، نیاز به درمان و مراقبت تخصصی دارد، در حالی که اگر کسی از اعضای خانواده‌های مذکور از این خدمات استفاده نکند، تبعات آن فقط گریبان خودشان را نمی‌گیرد.

چه باید کرد؟ بسیاری از این افراد واقعاً توقع زیادی هم ندارند و رسیدگی در حد خبر گرفتن هم رضایت آنها را فراهم می‌آورد، ولی متأسفانه چنین رویه‌ای وجود ندارد. اینها کسانی هستند که عزیزانشان را برای حفظ امنیت دیگران داده‌اند و برایشان بسیار ناگوار است که به آنها و به مسائلشان بی‌اعتنایی شود.

بدون نان می‌شود زندگی کرد، بدون روحیه نمی‌شود.

دقیقاً همین‌طور است. کسی که دچار افسردگی است، کاری از دستش برنمی‌آید. زندگی بایک جانباز، کار آسانی نیست و همسران این بزرگواران انصافاً همت می‌کنند، اما خستگی و حتی افسردگی ناشی از فشار مشکلات، چیزی نیست که بشود انکار کرد. اینها باید از درمانها و مشاوره‌های تخصصی روانشناسی، آن هم به شکل مستمر برخوردار باشند. ما یک وقتیهای جاهایی هزینه می‌کنیم که نباید و در جاهایی که ضروری است، غفلت می‌کنیم.

شما فرزند سرزمینی محروم هستید که با حداقل امکانات و فشارهای روحی و روانی و احتمالاً مادی و در نبود پدر به مدارج عالی دست یافته‌اید. امثال شما در آن خطه، کم نیستند. به کسانی که گمان می‌کنند موفقیت،

حاصل رفاه است، چه حرفی دارید بنزد؟

هنگامی که پدرم شهید شدند، ما در همان جو پرفشار ماندیم و حتی خانه‌مان را هم تغییر ندادیم. مادرم همتی مردانه نداشتند و ما را زیر بال و پر خود گرفتند، بنابراین وقتی از فشار روحی و محیطی و محرومیت صحبت می‌کنم، تجربه عینی و شخصی من است. به اعتقاد من فقر به شکلی که انسان ابتدایی‌ترین نیازهای خود را نتواند تأمین کند، خانمانسوز است و همه چیز را نابود می‌کند، اما محرومیت، معلم بزرگی است. انسان برای این‌که درس بخواند به یک مداد و دفتر نیاز دارد، ولی

□ دکترای پزشکی

□ تجلیل در اولین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۴)

ابتدا بفرمایید فامیل شما یعنی چه؟

بر در کلام بلوچ به معنی پور، زاده و ایل و طایفه است.

یعنی مثلاً حسین‌پور، یا حسین‌زاده!

تقریباً.

در چه سالی و کجا به دنیا آمده‌اید؟

در روستای گشت از روستاهای سراوان در سال ۱۳۵۱.

از پدر، مادر و کودکی خود بگویید.

پدرم مولوی فیض محمد نام داشتند. مولوی در نزد اهل سنت به افراد روحانی اطلاق می‌شود. دوره دبستان و راهنمایی را در روستا گذراندم.

آیا معلمهای خوبی داشتید؟

بسیار خوب. معلم کلاس اولم آقای ابراهیم شهرکی انسان بسیار با نشاط و شوخی بودند. یادم هست آن سال سراوان برف آمده بود.

سراوان و برف؟

بله. پارسال هم برف آمد.

معلوم می‌شود اوضاع دنیا دارد عوض می‌شود. می‌فرمودید. آقای شهرکی برهه‌ها را گلوله می‌کردند و ما می‌زدند و آن روز یک برف بازی حسایی کردیم. معلمهای دیگر هم بسیار خوب بودند. پدر خودم هم که معلم دینی‌مان بودند.

چند ساله بودید که پدرتان شهید شدند؟

نه ساله بودم. پدرم با جهاد همکاری می‌کردند. در منطقه ما هم مثل همه جاهایی که زندگی عشیره‌ای و عشایری وجود دارد، بعضی از افراد قربانی تعصبات مختلف می‌شوند و پدر من هم یکی از آنها.

پدر چه جور انسانی بودند؟

انسانی به غایت صبور، فهمیده و مهربان.

پس از شهادت ایشان خیلی به شما سخت گذشت؟

خیلی زیاد. عموهایم برای مادرم پیغام فرستادند که بچه‌ها را بگذار برو خانه پدرت و کار را حتی به دادگاه هم کشانند و اگر نبود دخالت بنیاد شهید، در این امر موفق هم می‌شدند.

پس مادرتان خیلی سختی کشیده‌اند.

بسیار زیاد. ایشان، هم مادر بوده‌اند و هم پدر.

چند تا خواهر و برادر هستید و آنها چه می‌کنند.

من پسر بزرگ خانواده‌ام. خواهر بزرگم، مهر بی بی تا پنجم دبستان درس خوانده بود که ازدواج کرد، ولی ماشاءالله به قدری همت دارد که با وجود سه فرزند، دیپلم گرفت و کنکور داد، اما در انتخاب رشته دقیق عمل نکرد و ماند برای سال بعد. خواهر دیگرم جمیله، دیپلم است و آخری سعیده، دبیر زبان انگلیسی. برادرم محمد رفیع هم کارشناس مدیریت دولتی است و می‌خواهد کارشناسی ارشد بخواند.

برای کسانی که محرومیت‌های آن منطقه را نمی‌شناسند، این حرفهای شما عادی است، ولی اگر کسی مدتی آنجا زندگی کرده باشد می‌فهمد که با شرایطی شبیه به زندگی شما، همه اینها کارهای بزرگی هستند.

آیا همه دوره تحصیل را در گشت بودید؟

خیر، من و برادرم برای دبیرستان رقتیم سراوان و خانواده آنجا ماند تا وقتی که خواهرم به سراوان آمد که دیپلم بگیرد و محیط خوابگاه را نتوانست تحمل کند و خانواده از روستا به سراوان آمد.

بلافاصله بعد از کنکور قبول شدید؟

خیر، سه سال پشت کنکور ماندم و چون از بچگی به پزشکی علاقه داشتم، رشته دیگری نرفتم. سال ۷۳ بود که در دانشکده پزشکی زاهدان قبول و اواسط سال ۸۲ فارغ التحصیل شدم.

برای تخصص اقدام نکردید؟

چرا، پارسال می‌خواستم ادامه بدهم که گفتند چون پیمانی هستی، نمی‌توانی، ولی بعد بخشنامه آمد که اشکال ندارد، منتهی دیگر دیر شده بود.

انشاء الله امسال.

تلاشم را می‌کنم.

به چه رشته‌ای علاقه دارید؟

جراحی. البته اگر فشار کار بگذارد.

چرا این قدر کار می‌کنید؟

پایه را درس می داد، هنوز هم به نظر من اسطوره های باشکوهی هستند.

ماشاء الله به این حافظه! آیا خاطره خوشی را از آنها به یاد دارید؟ لحظه لحظه در کنار آنها بودن و چیز یاد گرفتن، خاطره است. آقای احمدی نسب در عین حال که به ما درس می دادند، خودشان هم متفرقه درس می خواندند و دیپلم گرفتند و بعد هم لیسانس شدند. سی سال گذشت و من در پست معاونت آب و خاک بودم که به من گفتند یکی از دوستان قدیمیتان می خواهد شما را ببیند. به محض اینکه ایشان وارد اتاق می شدند، از جابلند شدم و پیش رفتم و به نام، صدایشان زدم و دستشان را بوسیدم. گمان نمی کنم هرگز آن قدر کیف کرده بودند.

کیف هم دارد که شاگردی بعد از سی سال این طور سریع انسان را بشناسد و پست و مقام هم او را نگیرد و بیاید دست معلمش را بوسد. اینها را در کدام مکتب یاد گرفته اید؟

مکتب دین، مکتب خانواده و مکتب خود آن معلمها. زیارت ایشان بعد از سی سال توقیفی بود که خدا به من داد.

شما را از کجا پیدا کرده بودند؟

یک بار مرا در تلویزیون دیده و ردم را پیدا کرده بودند و بی خبر آمده بودند که اگر تغییری کرده ام، مزاحم من نشوند.

شما ظاهراً بیشترین تأثیر را از این جمع برگزیده معلمها گرفته اید. البته زمینه های خانوادگی هم شرط بود. پدر و مادر من سواد نداشتند و یا کم سواد بودند، اما فرهنگ زحمتکشی، صبر و قناعت را آنها به من آموختند و بخت یاری کرد و مجموعه ای از معلمان دلسوز، این ویژگیها را در من تقویت کردند.

امتحانات کلاس ششم دبستان را دادید و بعد چه کردید؟ همین جاییادی هم از دو معلم خوب دیگرم آقایان انصاری و سدیدزاده بکنم که هر جاشهستند، خداوند آنان را شادمان و سرافراز نگه دارد. در امتحانات ششم ابتدایی شاگرد اول استان هرمزگان شدم. پدرم از بس که خودشان در کار معدن و زندگی سخت، زجر کشیده بودند، آرزو داشتند که من کارمند دفتری بشوم، ولی مهندس علی آبادی چنین نظری نداشتند.

و شما را حسابی عصبانی کردند!

بله، ایشان معتقد بودند که من باید در محیط سخت معدن کار کنم و روزی ۱۹ ریال هم بیشتر به من نمی دادند.

باید مجسمه این آدم را از طلا ریخت که شما را به میز و اداره، معتاد نکرد.

واقعاً همین طور است، منتهی در آن زمان، این را نمی فهمیدم. ایشان نهایت تلاششان را کردند که بدترین کار را به من بدهند. که یک وقت خیال نکنید چون شاگرد اول شده اید باید امتیاز خاصی به شما بدهند.

یکی از اهداف کوچکشان این بود، مهم ترین هدف، عادت دادن من به کار و تقویت روحیه زحمتکشی در من بود.

موفق شدند؟

(می خندد) انشاءالله! به هر حال من ناچار شدم برای ادامه تحصیل به بندرعباس بروم و در عین حال که کار می کردم، درس هم بخوانم. کجا رفتید؟

جائی را نداشتیم و در یکی از کپرهای تک نفره ای که برای کارگرهای مقیم آنجا ساخته می شد، زندگی می کردم.

با کولر و آب و برق و ...؟

(می خندد) هیچ کدام. فقط یکی از خانواده های کارگری آنجا که آشپزهای پدرم بودند، غذا می پختند و به من می دادند.

چند وقت به چند وقت به خانواده سری می زدید؟

چون راه خیلی دور بود، فقط در تعطیلات عید یا تابستان، مگر اتوبوس نبود؟

خیر، به روستای ما فقط هفته ای یک بار کامیونهای حمل سنگ می رفتند که ما هم سوار آنها می شدیم.

بعد چه شد؟

یازده ساله بودم که پدر فوت کرد و ناچار شدم خواهر و برادرهایم را نزد خود بیاورم و به شدت کار کنم.

و درس هم می خواندید!

بله، علاقه به درس چیزی نبود که یک لحظه رهایم کند. تابستانها کارهای سخت معدنی می کردم و لذا به این رشته بسیار علاقه داشتم. پس از دیپلم امتحان دادم و در رشته مهندسی آبیاری دانشگاه جندی شاپور قبول شدم.

خرج خانواده را چه کردید؟

تصمیم گرفتیم در محیط دانشگاه کار بگیرم تا خرج خانواده هم تأمین شود و به علت علاقه به رشته دوومیدانی توانستم، با ماهی ۲۰۰ تومان به عنوان کمک مربی استخدام بشوم.

در چه سالی؟

سال ۵۳.

به اعتقاد من اولین دین تمام مسئولین و دلسوزان به این دین و آب و خاک این است که خودباوری را در تمامی سطوح تقویت کنند و این کار جز با تکیه بر دانش و علم و ایمان ممکن نیست. باید کاری کرد که جوانها، قد و قامت خود را بلند ببینند.

دویست تومان در آن سالها پول خوبی بود. این طور نیست؟ بد نبود، ولی باید دائماً می دویدم.

و این اخلاق به سرتان ماند؟

(می خندد) به شدت!

در دوره انقلاب چه می کردید؟

مثل همه در تظاهرات و اعتصابات شرکت داشتیم، ولی عمده فعالیت من و برادرهایم به سال ۵۸ می گردد که نهادهای اقتصادی فعال شده بودند و برادرهایم بنا به شرایطی ترک تحصیل کرده و مشغول کار شده بودند. جهادسازندگی که تشکیل شد، همگی کارهایمان را رها کردیم و به آنجا رفتیم و کار فی سبیل الله را شروع کردیم و به شما بگویم به قدری کار زیاد بود که شب و روز خود را نمی فهمیدیم. حالا هم ظاهراً اگر کسی قصد کار کردن داشته باشد همین وضع را دارد؟

قطعاً همین طور است.

پس چرا همه از بیکاری می نالند؟

ببینید، وقتی حجم دولت این قدر زیاد شود که نتواند جسم خود را این طرف و آن طرف بکشد و از شدت سنگینی به حالت اغما در آید، طبیعتاً کار آفرینان در چنین مسائل اداری و تشریفات دست و پاگیر گرفتار می شوند و اشتیاق به ایجاد کار را از دست می دهند. همان طور که قبلاً هم عرض کردم، کشور ما از لحاظ تنوع فعالیتهای اقتصادی، کشور عجیبی است و فقط کافی است دولتمردان ما دست از سر اقتصاد کشور بردارند و دولت فقط زمینه ساز فعالیتهای اقتصادی و گشاینده راه باشد، نه این که مستقیماً وارد بازار اقتصاد شود. کار آفرینی، تخصص کار آفرینان است نه کار دولت و آنها زمانی می توانند این کار را بکنند که امنیت سرمایه و امنیت کار داشته باشند.

و امنیت شأن.

این هم نکته مهمی است که انسانهای کار آمد و کاردان باید از شأن اجتماعی ویژه ای برخوردار شوند و کار باید فی نفسه ارزشمند تلقی گردد. من یک مثال برای شما بزنم. همین دریای شمال و جنوب را



در نظر بگیرید. منع لایزالی برای کسب در آمد و ایجاد شغل است، در حالی که ما عملاً از یک درصد آن هم بهره نمی گیریم.

و در آمد نفت.

بله، در آمدی که باید صرف تأسیسات زیربنایی و شالوده ریزی نهادهای اقتصادی شود، به دلیل رکود سایر زمینه های اقتصادی، صرف هزینه های جاری می شود.

به اعتقاد من فرهنگ جهادی باید تقویت می شد که نشد. جهاد در چند سال اول با حداقل امکانات و حداقل هزینه ها، بیشترین بازدهی را داشت. شما ببینید هر جا که جهاد وارد کار شده، به خصوص در سطح کلان، موفقیت های عظیمی داشته ایم.

کجا؟

مثلاً در زمینه سدسازی، دامپروری و امثالهم. مدیران کلان کشور، آنان که موفق بوده اند، ۷۰، ۸۰ درصدشان سابقه کار جهادی دارند. هر چند که این بحث با توجه به تخصص جنابعالی، بحث پرباری است، ولی بنا به رسالت این نشریه، برگردیم به مبحث ایثار و شهادت. از روزهای جنگ بگویید.

ما چهار برادر بودیم که در جهاد فعالیت می کردیم. یکی از برادرانم شهرام در سال ۶۵ در عملیات کربلای ۵ به درجه رفیع شهادت رسید. ماها اغلب بی خبر از همدیگر به جبهه می رفتیم. یادم هست یک بار در اهواز مجروح شدم. برادرم هم که بی خبر رفته بود جبهه، مجروح و در بیمارستان بستری شده بود.

چه سالی؟

سال ۶۱ در عملیات بیت المقدس.

و ایشان شما را پیدا کرد؟

پسر دانیلم شهید شده بود و او جای جنازه اش را می دانست. دنبال او که آمد، مرا در نگاهگاه دید و فهمید که من کجا هستم.

آیا در چهارچوب جهاد به جبهه رفتید؟

به مسئول آب و کشاورزی جهاد بودم و در واحد مهندسی، نیاز به راننده بولدوزر داشتند. من این کار را بلد نبودم و به سرعت و شبانه یاد گرفتم.

چه سالی مجروح شدید؟

سال ۶۱ از ناحیه سینه و دست مجروح شدم و هنوز جراحتم التیام پیدا نکرده بود که به جبهه برگشتم.

آیا جبهه و مجروحیت اعتبار می آورد؟

(می خندد) به شدت. جبهه اعتبار مخصوص به خودش را داشت. یک جور انرژی عجیب متراکمی در رزمنده ها بود که به محض شروع عملیات آزاد می شد و واقعاً شگفتی می آفرید.

اگر این انرژی را بتوانیم هدایت و در جاهای مناسب آزاد کنیم چه می شود؟

برای چنین کاری به جامعه شناس خبره نیاز داریم. این نیروهای بالقوه را باید با داریت و هوش هدایت کرد و این یکی از ویژگیهای بارز حضرت امام (ره) بود که توانستند در حساس ترین مقاطع تاریخ، این کار را انجام دهند. مشکل اینجاست که ما نظریه های علمی را بومی نمی کنیم، یعنی کاری را که مثلاً چینیها با فرهنگ کاری آمریکا کردند، انجام نمی دهیم، در حالی که ملت ما، برای پیشبرد امور، باید به فرهنگ بومی ویژه خود متکی باشد و لذا باید با شیوه های مدیریتی و مدبرانه، از شیوه های علمی جهان استفاده کنیم، در عین حال که بدون بومی کردن آنها راه به جایی نمی بریم.

چه شد که تصمیم گرفتید ادامه تحصیل بدهید؟

مهم ترین نکته این بود که مادر سطح جهاد از تحصیل کرده های سطوح بالا چندان بهره مند نبودیم و غالباً هم این کنایه به ما زده می شد که بچه های جهاد سواد ندارند و لذا باید اموری را که به عهده جهاد گذاشته شده، به عهده وزارتخانه های مربوطه گذاشت. من تصمیم گرفتم در امتحان اعزام شرکت کنم و قبول شدم و برای ادامه تحصیل در سطح فوق لیسانس و دکترا در زمینه تخصصی آب به دانشگاه نیوکاسل انگلستان رفتم.

آب از نظر سیاسی چقدر مهم است؟

همین قدر بگویم که در کنفرانس سران کشورها که در آفریقای جنوبی برگزار شد، این عنوان را برگزیدند، آب: کلید توسعه پایدار. در دنیای امروز، آب ابزار صلح یا جنگ و موضوعی بسیار جدی و حیاتی است. تردید نداشته باشید که بخش زیادی از منازعات جهانی بر سر آب است.

و سخن آخر؟

به اعتقاد من اولین دین تمام مسئولین و دلسوزان به این دین و آب و خاک این است که خودباوری را در تمامی سطوح تقویت کنند و این کار جز با تکیه بر دانش و علم و ایمان ممکن نیست. باید کاری کرد که جوانها، قد و قامت خود را بلند ببینند.

تعبیر زیبایی است! با تشکر از شما برای این مصاحبه پربار.



دردم

قلم بر روی کاغذ جز نقش دوست نتواند کشید. دریا تمامی این نقشه‌ها را بر دل ساحل به زیبایی ترسیم می‌کند و خورشید از آن سوی افق، چشم بر این زیبایی می‌دوزد و کودک ساحل با کامیابی تند از میان این نقوش می‌دود. کودک هرمز، اینک در میانسالی، دریاهای علم و فرهنگ را با کشتی ایمان و اراده طی می‌کند تا به ساحل مقصود که اعتلای این سرزمین کهنسال است، برسد و آسوده خاطر از تلاشی سترگ، در سایه‌سار رضایت خداوند، آرام و قرار گیرد.

«گفت‌وگوی شاهد یاران با دکتر بهرام امینی پوری، جانباز»

مهم‌ترین وظیفه همه دلسوزان، تقویت خودباوری است...

غیر از علم و خلاقیت و تخصص است، صاحبان ویژگی‌هایی که عرض کردم، غالباً به جای آن که کار را پیش ببرند، به عنوان مانع مطرح می‌گردند و به عناوین مختلف کنار گذاشته می‌شوند. چه باید کرد؟

باید ضد این رویه عمل کرد. باید خودباوری را در ایرانی تقویت کرد، کما اینکه هر جای این کار را کرده‌ایم، موفق بوده‌ایم. باید باور کنیم که در جهان ارتباطات و عصر انفجار اطلاعات، بدون علم و تخصص و برنامه‌ریزی و مدیریت صحیح نمی‌شود کار کرد و اگر به این قاعده کلی تن ندهیم، سرمایه‌های مادی و به ویژه انسانی خود را از دست می‌دهیم.

باز هم تکرار می‌کنم، چاره چیست؟

ما باید همزمان با تهیه امکانات، فرهنگ زحمت کشیدن، با اراده بودن، برای کار ارزشی همان‌گونه که مولایمان، امام علی (ع) فائزند و آن را همسنگ شرافت می‌دانند، قائل شدن و ویژگی‌هایی که انسان را قادر می‌سازد تا از این امکانات استفاده صحیح را بکند، ترویج کنیم، وگرنه تبدیل به مصرف‌کنندگان منفعلی می‌شویم که چون نقشی در تولید آن تکنولوژی نداشته‌اند، لذا هر بلایی که صاحبان اصلی آن علم بر سرشان بیاورند و بر هر درخواستی که بکنند، گردن می‌نهیم. به اعتقاد من اگر بتوانیم حرف و عملمان را یکی کنیم و مردم بدانند که به آنها راست می‌گوییم و خودمان الگوی مصرف‌ناشیم و کار کردن و برای کار، ارجمندی قائل شدن را عمل‌ناشان بدهیم، بسیار بیشتر از خطابه و سخنرانی درباره این ارزشها، تأثیر خواهد داشت.

آخر بدبختی اینجاست که کسانی که از آدم توقع دارند از ۲۴ ساعت شبانه‌روز ۲۲ ساعتش را کار کنند، خودشان یک ساعت هم کار نمی‌کنند.

درست است و تازه یک ساعت کار کردن آنها بیشتر از ۲۲ ساعت کارکردن شما، ارج و ارزش مادی و حتی شأن اجتماعی دارد. جرئت نکردم بگویم. ممنون که گفتید.

دردهای ما اینجاها هستند، وگرنه سرزمین ما نه از لحاظ منابع نه از نظر معادن و ثروتهای زمینی و دریایی و هر جور که حسابش را بکنید و نه به خصوص از نظر استعدادها و قابلیت‌های انسانی، هیچ کم ندارد. این را بر اساس تجربه و به استناد آمارهای دقیق عرض می‌کنم و ایداً ربطی به احساس وطن‌دوستی من ندارد. اما متأسفانه با مدیریت غلط و با اتلاف وقت و با بی‌برنامگی، همه را از دست می‌دهیم. من به طور قاطع به شما می‌گویم که اگر مدیریت و برنامه‌ریزی درست، باب شود، نه تنها کسی بی‌کار نخواهد بود که در این کشور به قدری کار شروع نشده و امکان کار وجود دارد که برای انجام آنها باید نیروهای جدیدی را هم به کار گرفت. بسیاری از زمینه‌ها در کشور ما هنوز بکر و دست نخورده باقی مانده‌اند.

یکی هم معدن!

قطعاً! مادر این بخش هم مدیریت صحیح نداشته‌ایم و معادن ما بیش از آن که در خدمت رفاه مردم باشند، هدر رفته‌اند. بحث بیش از حد علمی شد، برگردیم به مدرسه.

برای خود من هم دل‌نشین تر است. یادم می‌آید معلم‌های زحمتکش، مهربان و در حد خود بسیار عالمی داشتیم که در کنار آن شرایط عبوس معدن، عشق به یادگیری و نشاط و حرکت رو به جلو را به هر سختی که بود در ما زنده نگه می‌داشتند. معلم کلاس اول ما آقای فکوری، معلم کلاس دوم آقای نصرتی و آقای احمدی‌نسب که گفتم اوایل هر شش

می‌رفتیم. با وجود آنکه در آن روستا و به شکلی که تعریف کردم درس خواندیم، شاگرد اول و دوم و سوم استان از روستای ما بیرون آمد. با توجه به دشواری شرایط و نبود حداقل امکانات، به نظر شما چرا بسیاری از دانش‌آموخته‌های آن سالها توانستند خود را به سطوح بالای علمی برسانند و شماری از کودکان امروز با بهره‌گیری از امکانات فراوان نتوانند.

امکانات چیز خوبی است، به شرط آن که به تن‌پروری و بی‌مسئولتی منجر نشود. امکانات به کار سرعت می‌بخشد، به شرط آن که فرد ابتدا آموخته باشد که اساساً قرار است چه کار کند. نفس این‌گونه محرومیت‌ها نه خوب است و نه بد، رفاه هم همین‌طور، بستگی دارد به این که انسان بدانند قرار است در زندگی چه کند.

این «قرار است» را چه کسی باید یاد بچه‌ها بدهد؟

مسئولین تربیتی و فرهنگی، خانواده‌ها، معلم‌ها.

به شما اینها یاد دادند؟

صددرصد! من پدر زحمتکشی داشتم که با وجود مشقت‌هایی که تحمل می‌کرد، پیوسته افتخار روشنی را جلوی چشم ما می‌گشود. معلم‌هایی داشتم که ابداً به سطوح پایین آموزشی قناعت نمی‌کردند و پیوسته دنیای بزرگ‌تری را برای ما ترسیم می‌کردند واز همه مهم‌تر این که تکیه آنها بر احساس تعهد و خدمت به مردم بود.

پس امکانات نبود؟

اگر این احساس تعهد و پشتکار و پیگیری را با امکانات ترکیب کنید می‌شود خلاقیت، می‌شود نبوغ. بپذیریم که بخش اعظمی از استعدادها و خلاقیت‌ها به خاطر محرومیت‌ها از بین می‌رفتند و می‌روند.

و بخش بیشتری هم در اثر رفاه زدگی بی‌معنی.

این هم هست، به همین دلیل در دین ما این قدر بر «تعادل» تکیه شده. هر دو طرف قضیه، مخرب است. ما زحمتکش بار آمدیم، اما انصافاً سرعت بچه‌های شهری را نداشتیم و برای رسیدن به هدف، باید چندین برابر تلاش می‌کردیم.

شما علت این را که با وجود امکانات زیاد در شهرهای بزرگ، همچنان بخش اعظم کارهای بزرگ را امثال شما انجام می‌دهند، چه می‌دانید؟ این که کم‌لطفی است به برخی و پرلطفی است به امثال من. واقعیت این است که همگی از یک سلسله عوامل ضربه خورده‌ایم و می‌خوریم و من و شما نداریم.

کدام عوامل؟

عوامل فرهنگی. در بسیاری از عرصه‌ها، واژه‌هایی در سطح جامعه مطرح و ضد آن عمل شده. به علم و زمینه‌های تربیت علمی کم توجهی شده. انتقال مطالب به اشکال غیر تخصصی صورت گرفته و عالم و متخصص جایگاه حقیقی خود را پیدا نکرده و غالباً به همین دلیل مورد بی‌مهری کانونهای قدرت که عمدتاً صاحبان سرمایه هستند، قرار گرفته‌اند. ببینید! ما که سرمایه‌داریمان حاصل زحمت نیست. سرمایه‌داران مانان زحمت و علم و تخصص خود را نمی‌خورند. شما به سرمایه‌دارهای بزرگ دنیا، البته آن بخش از دنیا که صاحب علم و تکنولوژی هستند نگاه کنید. اگر هم به کارشان وارد نباشند، چون سرمایه‌دار شدنشان حاصل زحمت و خلاقیت است، انسانهای متخصص و عالم را به کار می‌گیرند و به بهترین نحو، آنها را چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ شأن اجتماعی، حمایت می‌کنند و از حاصل کار آنها در جهت سرمایه‌داری شدن خود و در عین حال رفاه فرد و جامعه بهره می‌گیرند. در وضعیت ما چون سرمایه‌دار شدن، حاصل عواملی

- دکترای مهندسی هیدرولیک
- ارائه مقالات و پژوهشهای علمی بی‌شمار در مجامع ملی و بین‌المللی
- صاحب آثاری چون: کتاب مجموعه مقالات کنفرانس بین‌المللی سیستمهای سطوح آبگیر باران در سه جلد، کتاب ردیابی ورود آلودگی دود، دوده و نفت ناشی از آتش‌سوزی چاههای نفت کویت در جنگ ۱۹۹۱ خلیج فارس
- مدیر پژوهشی نمونه جهادسازندگی در سال ۷۵
- مدیر نمونه کشوری در سال ۷۶
- عضو هیئت علمی دانشگاهها
- تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

از زمینه‌های خانوادگی و دوران تحصیل خود بگویید. در سال ۱۳۳۳ در روستای حاجی آباد شهرستان رودان در استان هرمزگان، در یک خانواده کارگری به دنیا آمدم و فرزند اول یک خانواده چهار فرزندی بودم. پدرم کارگر معدن بود و مادر محیطی عبوس و در کنار کسانی که کار بسیار دشوار و طاقت‌سوز معدن را انجام می‌دادند، رشد کردم.

کار دیگری نبود؟

خیر، تنها امکان کاری در آنجا، کارگری معدن بود.

چه معدنی؟

معدن کرومیت.

می‌فرمودید.

زندگی تکراری در عمق تونل و خطرات فراوان و حداقل درآمد، تمام دوران کودکی ما را با ترس از بین رفتن پدر و قطع شدن همان مستمری مختصر و تلخی کار یکنواخت، رنگ آمیزی کرد. مادر چنین محیطی رشد کردیم و حتی بازیهایمان هم «معدن بازی» بود. روستای ما به علت دورافتادگی از مرکز، مدرسه نداشت تا زمانی که مهندس علی آبادی که به اعتقاد من «پدر معادن ایران» است، به آنجا آمدند و مدرسه‌ای را بنا کردند و به حق در رشد بچه‌های معدن، نقش اساسی و اول را داشتند.

بالاخره چه موقع توانستید به مدرسه بروید؟

یک سال دیرتر از سن قانونی به مدرسه رفتم، ولی چون همه ما از حداقل امکانات آموزشی هم بهره‌مند نبودیم، در نتیجه، اغلب بچه‌ها سعی می‌کردند همان امکان اندک را هم از دست ندهند و بیشترین بهره‌برداری را بکنند.

از این مدرسه برایمان بگویید.

مدرسه ویژه‌ای بود و انسانهای باصفا، زحمتکش، به راستی بادل‌سوزی آنجا را اداره می‌کردند. البته تعدادشان زیاد نبود. یادم هست که از کلاس اول تا ششم ابتدایی را یک معلم اداره می‌کرد.

مدرکشان چه بود؟

سیکل و بسیار هم با تجربه بودند. ایشان کاری کرد که همه بچه‌ها انگیزه برای ادامه تحصیل پیدا کردند. یادم هست که امتحانات کلاس ششم ابتدایی، سراسری بود و ما باید برای دادن امتحان به رودان

انداختیم و با بچه‌های سپاه آنجا، سخت مشغول فعالیت شدیم. دو سه باری هم اشرار با آر.پی. جی به مقر سپاه زدند. با درس چه کردید؟

عرض می‌کنم. رشته ریاضی تربیت معلم اصفهان قبول شدم. پدرم پیغام دادند که پسر بیا بنشین درست را بخوان. از سپاه استعفا دادم که خیلی سخت قبول کردند. رفتم اصفهان مشغول درس خواندن شدم که فهمیدم قرار است عملیات فتح المبین شروع شود.

و راه افتادید به طرف جبهه.

البته نه این سادگی که شما می‌گویید. رفتم ببینم چه وقت اعزام می‌کنند و فهمیدم عملیات بزرگی در راه است. در بسیج اصفهان کارم را انجام دادم و رفتم تربیت معلم که می‌خواهم بروم و با کلی کلنجار و مکافات با آنها، خلاصه راه افتادم و با گردان لشکر امام حسین (ع) در عید ۶۱ در عملیات فتح المبین شرکت کردم.

بالاخره سر کلاس برگشتید؟

عملیات که تمام شد، برگشتم، اما یک روز جمعه داشتم درس می‌خواندم که مارش عملیات را شنیدم. درس را گذاشتم کنار و برای اعزام آماده شدم و در گردان داوطلب امدادگران تربیت معلم ثبت نام کردم. به مرحله اول عملیات بیت المقدس نرسیدم، اما به مرحله دوم رسیدم. حالا دیگر به عنوان مسئول امداد، تجربه‌های خوبی کسب کرده بودم. تا مرحله سوم بیت المقدس، هر نامه‌ای که برای خانواده‌ام می‌نوشتیم می‌گفتم: «برایم دعا کنید که سالم بمانم و خدمت کنم.» در مرحله سوم برایشان نوشتم خودتان را برای هر وضعیتی آماده کنید و ابداً به فکر من نباشید.

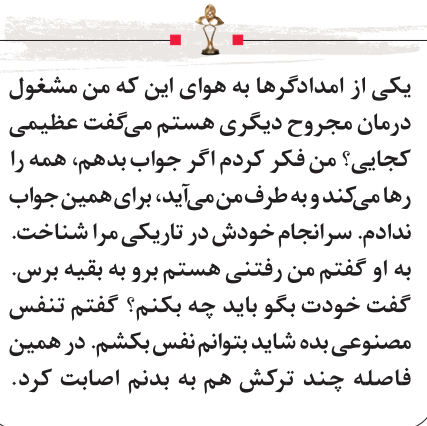
می‌دانستید مجروح خواهید شد؟

نمی‌دانم، ولی به هر حال این را نوشتم و برایشان فرستادم. در عملیات آزادسازی خرمشهر در کیلومتر ۱۵ اهواز - خرمشهر، در همان لحظه اول حمله از پهلویم، تیری عبور کرد و از کنار نخاعم رد شد. ابتدا چون در پاهایم حسی نداشتم، گمان کردم پاهایم قطع شده‌اند، ولی بعد دیدم که تنفسم سخت شده و متوجه شدم نخاعم آسیب دیده است. نکته مهم این که قبلاً به همه رزمنده‌ها توصیه کرده بودم که اگر مجروح شدید، آه و ناله راه نیندازید که روحیه بقیه تضعیف نشود و بگذارید همه جلو بروند. می‌خواستم ناله کنم که ناگهان به یاد این توصیه افتادم و صدایم را در گلو خفه کردم. آن طرف خاکریز، مجروح بدحالی افتاده بود. یکی از امدادگرها به هوای این که من مشغول درمان مجروح دیگری هستم می‌گفت، «عظیمی کجایی؟ عظیمی کجایی؟» من فکر کردم اگر جواب بدهم، همه را رها می‌کند و به طرف من می‌آید، برای همین جواب ندادم. سرانجام خودش در تاریکی مرا شناخت. به او گفتم، «من رفتنی هستم؛ برو به بقیه برس.» گفت، «خودت بگو باید چه بکنم؟» گفتم، «تنفس مصنوعی بده، شاید بتوانم نفس بکشم.» در همین فاصله چند ترکش هم به بدنم اصابت کرد.

بالاخره چه موقع به کمکتان آمدند؟

بالاخره چند نفر بر ريو که می‌خواستند جنازه‌ها و مجروحان را به عقب منتقل کنند؛ مرا هم بردند تا به هلیکوپتر برسانند که گفتند هلیکوپتر نیست و مرا با آمبولانس به اهواز منتقل کردند. من فقط از پنجره می‌دیدم که نور سحر داخل اتاقک ماشین می‌آید و بعد هم مردم را دیدم که به استقبال مجروحان آمده‌اند. صبح زود بود که مرا به اتاق عمل بردند. من فریاد می‌زدم، «بگیرید این نامردها را!» و پزشک جراح می‌گفت هذیان می‌گوید. باید زودتر جلوی خونریزی را گرفت. فریاد زدم، «دکتر! هذیان نمی‌گویم. دارم می‌فهمم چه می‌گویم.» و بعد؟

بعد از عمل مرا به شیراز، سپس اصفهان و سرانجام به تهران منتقل کردند. پس از مداوا به آسایشگاه ثارالله منتقل شدم.



یکی از امدادگرها به هوای این که من مشغول درمان مجروح دیگری هستم می‌گفت عظیمی کجایی؟ من فکر کردم اگر جواب بدهم، همه را رها می‌کند و به طرف من می‌آید، برای همین جواب ندادم. سرانجام خودش در تاریکی مرا شناخت. به او گفتم من رفتنی هستم برو به بقیه برس. گفت خودت بگو باید چه بکنم؟ گفتم تنفس مصنوعی بده شاید بتوانم نفس بکشم. در همین فاصله چند ترکش هم به بدنم اصابت کرد.

تکلیف درستان چه شد؟

عده‌ای در آنجا بودند که در حوزه چپ‌در درس خوانده بودند و می‌خواستند در کنکور رشته الهیات شرکت کنند. به من گفتند، «تو هم بیا.» گفتم، «من ریاضی خوانده‌ام، فلسفه و منطق بلد نیستم و تازه وضع جسمی من هم خوب نیست.» گفتند، «یاد می‌گیری.» آنها شبها مباحثه می‌کردند و من گوش می‌دادم. کتابهای فرهنگ و ادب را گرفتم و شروع کردم به خواندن و امتحان دادم و دانشکده الهیات دانشگاه تهران قبول شدم.

چه سالی؟

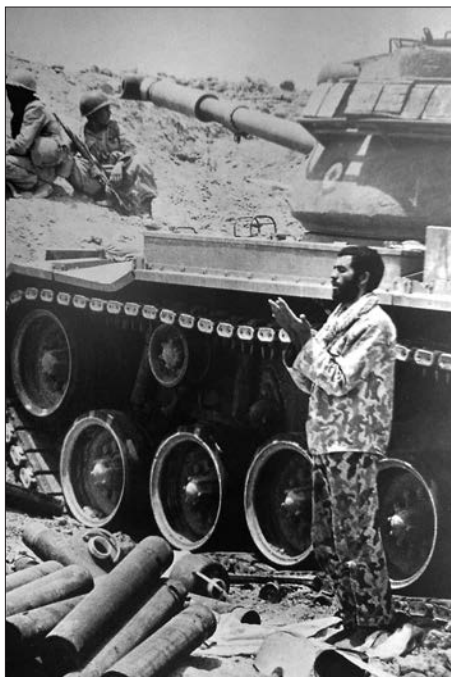
سال ۶۳.

مجموعاً چقدر درس خواندید؟

یک هفته.

باز هم می‌گویید هوش شما عادی است؟

نمی‌دانم. به هر حال موقعی که رفتم دانشگاه، دانشجویهای دیگر به ما چند نفر که جانباز بودیم چپ‌چپ نگاه می‌کردند. استادان هم خیلی مطمئن نبودند که ماها درسخوان باشیم. ترم اول که نمره‌ها را اعلام کردند، نمره‌های ما از همه بهتر شد. ترم دوم بود که دیدم می‌توانم این درسها را بخوانم، ولی به رشته الهیات علاقه ندارم. رفتم رشته قضایی و درخواست ادامه تحصیل در حقوق را دادم، منتهی ناشیگری کردم و نوشتیم که باید با ویلچر این طرف و آن طرف بروم. همین باعث شد که بگویند قاضی باید بتواند در صحنه جنایت حضور پیدا کند و با این که نمره‌هایم خوب بودند، قبول نشدم. تصمیم گرفتم



انصراف بدهم و بروم کنکور پزشکی شرکت کنم. در آن سالها در دفترچه کنکور می‌نوشتند کسی که روی ویلچر می‌نشیند، نمی‌تواند کنکور پزشکی شرکت کند. رفتم بنیاد شهید و گفتم، «این منع را بردارید.» ولی اعتراضمان به جایی نرسید. گفتم، «خدا! مثل این که مقدر ما این است که در همان الهیات بمانیم.» رفتم نشستم، خواندم و لیسانس را با رتبه اول فارغ التحصیل شدم. فوق لیسانس امتحان دادم، ولی قبل از این که نتایج اعلام شود، رفتم قوه قضاییه و گفتم، «می‌خواهم کار کنم.» گفتند، «باید چند تا امتحان بدهی.» نشستم و خواندم و امتحان دادم و قبول شدم و یک دوره دو ماهه تئوری - عملی کارورزی را گذراندم. در این فاصله که در دادگاهها می‌رفتم، دیدم آنچه که من از قوه قضاییه انتظار داشتم، نیست و راستش کمی دلسرد شدم و فهمیدم گمشده من آنجا نیست. برای فوق لیسانس دو گرایش فقه و حقوق اسلامی و قرآنی را امتحان داده بودم، هر دو را هم قبول شدم؛ ولی فقه و حقوق را انتخاب کردم. در دوره فوق لیسانس با مقوله تحقیق آشنا شدم و تازه متوجه شدم که گمشده من اینجاست. در دوره فوق لیسانس هم شاگرد اول شدم و از رئیس جمهور تقدیر گرفتم و خواستم که استاد دانشگاه بشوم. از من پرسیدند، «فکر می‌کنی بتوانی؟» گفتم، «همین طور که تا به حال تا اینجا آمده‌ام، باقی راه را هم می‌روم.»

در کدام دانشگاه مشغول به تدریس شدید؟

مرا همزمان به دانشگاه الزهرا و کتابخانه ملی معرفی کردند. آقای محمد رجبی رئیس آنجا بود و حالا هم رایزن فرهنگی اکوست. ایشان مرا خیلی ترغیب کرد که به عنوان اولین فرد حزب الهی در هیئت علمی آنجا فعالیت داشته باشم.

با این همه نشاط، چطور، با جو خموده آنجا کنار آمدید؟ من در حال حاضر معاون آنجا هستم و به شما عرض می‌کنم که به هیچ وجه جو خموده‌ای ندارد. کتابخانه ملی به قدری متحول شده که در تصور شما هم نمی‌گنجد. این موضوع را در فرصت مقتضی توضیح خواهم داد. دانشگاه الزهرا که رفتم، آقای بی‌آزار شیرازی گفتند، «دو سه ترم به صورت آزمایشی تدریس کن، اگر خوب از پس آن برآمدی، اعلام نیاز می‌کنیم.» تا دو سه ترم، دانشگاه و کتابخانه ملی را با هم پیش بردم. آقای بی‌آزار گفتند، «می‌توانم اعلام نیاز بدهم.» و در کتابخانه ملی هم گفتند که مرا برای هیئت علمی پذیرفته‌اند.

بالاخره چه تصمیمی گرفتید؟

نهایتاً کتابخانه ملی را انتخاب کردم و از آنجا که به کارهای پژوهشی علاقه داشتم، در بخش نسخ خطی مشغول به کار شدم، ولی متأسفانه کسی نبود که ظرایف این کار را به من یاد بدهد. به کسانی که در این امر تجربه داشتند و همگی از افراد قدیمی بودند، مراجعه کردم، ولی آنها می‌گفتند باید خودت یاد بگیری. گفتم، «خدا خیرتان بدهد!» می‌خواستم از خیر قضیه بگذرم.

ولی شد حکایت زبان و امتحان تافل که سه ماهه یاد گرفتید. دقیقاً! شروع کردم به خودآموزی. فهرستهای موجود را برداشتم و با نسخه‌ها تطبیق دادم. دو سه سال گذشت و اولین جلد فهرستها آماده چاپ شد. آقای علینقی منزوی که آمدند گفتم خدا را شکر استاد این کار آمده است و می‌توانم چیزهایی را یاد بگیرم. چند موردی به ایشان عرض کردم و دیدم مثل این که در این زمینه چندان چیز زیادی از ایشان کم ندارم و چیزهایی که می‌گویم تأیید می‌کنند و می‌گویند کجا دوره دیده‌ای؟ کتاب آماده چاپ بود، اما اساتید بیرون از سازمان گفتند، «یک جوان نمی‌تواند فهرست خطی چاپ کند و اگر چنین اتفاقی بیفتد آبروی کتابخانه ملی می‌رود.» این بحث ما مصادف شد با روزهای اول ریاست جمهوری آقای خاتمی. مدعیان این ماجرا رفتند پیش ایشان و گفتند که یک جوان آمده و می‌خواهد فهرست کتابهای خطی چاپ کند و



«در جرگه عشاق به سلسله مستان پیوست و در سماع سرخ جبهه‌ها، دستار به سرخی خون آغشته کرد. بازگشت او از این شور و شیدایی، خود هنگامه‌ای بود. او که سپید رفته بود، سرخ باز آمد تا گواهی باشد در خیل بی‌شمار زمینیان، شاید او را که قطبنمای راه روشن‌رستگاری بود، همچون چراغی، فرا راه خویش دریابیم و عطر دستاربن‌دان بی‌سر و دستار را در دل‌هامان، گرم و مشعشع پذیرا باشیم.»

■ «گفت‌وگوی شاهد یاران با دکتر حبیب‌الله عظیمی جانباز»

با پژوهش که آشنا شدم فهمیدم گمشده من اینجا است...

- دانشجوی ممتاز دوره کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکترا
- عضو هیئت علمی کتابخانه ملی
- عضو هیئت علمی دانشگاه تهران
- مدیر کل کتب خطی کتابخانه ملی
- دکترای فقه و حقوق
- تجلیل در اولین دوره کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (۸۴)

در چه سالی و در چه خانواده‌ای به دنیا آمدید و رشد کردید؟
در سال ۱۳۴۱ در کاشان در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم. یک برادر و پنج خواهر دارم. پدرم فرش‌فروشی داشتند و مادرم قالبیایی می‌کردند. هر دو بسیار صبور و زحمتکش بودند و به همین دلیل، من هم به تصدیق دوستان، صبور بار آمدم.
با مدرسه چطور بودید؟
خیلی درس نمی‌خواندم، ولی همیشه شاگرد اول بودم.
چطور؟
(می‌خندد) می‌گفتند باهوشم.

از آن دوره خاطره شیرینی دارید؟
کلاس سوم دبستان که بودم، حفظ کردن جدول ضرب اجباری بود و بچه‌ها هم سختشان بود. در کلاس فقط من یک نفر، جدول ضرب را حفظ بودم. جالب اینجاست که معلم، همه را پای تخته ردیف کرد و با ترکیه می‌زد، از جمله مرا.
از قدیم گفته‌اند ظلم بالسویه، عدل است!
لایه! این عدالت تا کلاس پنجم ادامه داشت. یادم هست کلاس پنجم هم معلم ریاضی مسئله‌ای داده بود که فقط من حل کردم، ولی دوباره همان ترکیه‌ها...

بالاخره این هم جزو بخش «پرورش» است!
در هر حال با این پرورشها، پرورش پیدا کردم تا رسیدم به دبیرستان.

و دوره انقلاب!
بله، مدرسه پهلوی کاشان می‌رفتم. کلاس سوم دبیرستان بودم که مدیر مدرسه آمد و سخنرانی کرد که بحث سیاسی ممنوع است.

و لابد همین موضوع باعث شد که بحثها داغ‌تر شوند. کار به بحث نکشید، او تا این حرف را زد؛ همه با هم او را هو کردیم.

و دیگر چه کردید؟
هفته اول مدرسه بود که ما تظاهرات کردیم. تنها مجسمه شاه

در شهر، جلوی مدرسه ما بود. دیوار مدرسه را تازه چیده بودند. دیوار را خراب کردیم و هجوم بردیم به طرف مجسمه که کوماندوها ریختند. از داخل مدرسه، یکی از معلمها که او را به انقلابی بودن قبول داشتیم، پشت بلندگو گفت، «بچه‌ها برگردید سر کلاس».

برگشتید؟
بله، ولی کوماندوها مدرسه را محاصره کردند و گاز اشک‌آور زدند. یک دست کتک حسابی هم خوردیم و من تا مرز بیپوشی پیش رفتم. بعضی از بچه‌ها را بردند به شهربانی. ما هم دست بر نداشتیم و اعتصاب و تظاهرات را کشانیدیم به سطح شهر و تظاهراتها از اینجا شروع شدند و ادامه پیدا کردند.

بالاخره دیپلم گرفتید؟
بله، در رشته ریاضی، اما عید که شد، با انقلاب فرهنگی، دانشگاهها تعطیل شدند. شاگرد درسخوانی بودم و می‌خواستم در رشته ریاضی ادامه تحصیل بدهم، اما چون امکان ادامه تحصیل نبود؛ همراه جهاد کاشان، رفتم به روستاهای کاشان و در آنجا همراه با سایر جهادگران، مدرسه و حمام ساختم.

چه کار لذت‌بخشی!
بسیار عالی بود. اگر با همان روحیه جهادی پیش رفته بودیم، الان در سطح کشور مدرسه و حمام و مسجد، کم نداشتیم.
چه شد که ادامه ندادید؟
دو سه ماهی که گذشت؛ جنگ شروع شد. من سعی کردم کمکهای اولیه جهاد را بگذرانم و وقتی امتحان کارورزی گرفتند، نمره ممتاز گرفتم.

و خاطره خوش این دوره؟

تنها مجسمه شاه در شهر، جلوی مدرسه ما بود. دیوار مدرسه را تازه چیده بودند. دیوار را خراب کردیم و هجوم بردیم به طرف مجسمه که کوماندوها ریختند. از داخل مدرسه، یکی از معلمها که او را به انقلابی بودن قبول داشتیم، پشت بلندگو گفت، «بچه‌ها برگردید سر کلاس».

یادم هست جمعه‌ها که می‌شد، جیب بهداری را برمی‌داشتیم و روی آن بلندگو نصب می‌کردیم و در محله‌های شهر، دارو جمع می‌کردیم. بعد داروها را می‌آوردیم درمانگاه. پزشک آنها را می‌دید و قابل استفاده‌ها را جدا می‌کرد. بعد هم از داروها فهرست تهیه می‌کردیم و دکتر را می‌بردیم که روستاییان را ویزیت کند و به او می‌گفتیم چه داروهایی داریم که از همانها تجویز کند.

آیا قبل از انقلاب در خانواده شما روحیه سیاسی و مبارزاتی وجود داشت؟

نه به شکل بارز. گاهی پدرم از امام به نام آقا سید روح‌الله شاه به خارج کشور تبعیدشان کرده بود، نام می‌بردند، ولی سفارش اکید می‌کردند که یک وقت جایی اسمشان را نبریم. جسته و گریخته چیزهایی درباره خرداد ۴۲ شنیده بودم، ولی اطلاعات دقیق نداشتیم. اما یکی از معلمهای تبعیدی، گاهی از امام و صحبت‌های ایشان حرفهایی می‌زد که برای ما خیلی جذاب بود.

با شروع جنگ چه کردید؟
با توجه به گذراندن دوره امداد، تصمیم گرفتم به منطقه بروم.

با اطلاع خانواده یا بی‌اطلاع آنها؟

اول به اسم این که قرار است در تهران، مدرک امداد به من بدهند، می‌رفتم؛ ولی اواخر مهر ۵۹ گفتم که دارم می‌روم جبهه. پدرم گفتند که همین جوری که نمی‌شود به جبهه رفت و باید آموزش نظامی دید. در دل من تردید ایجاد شد. شبی که قرار بود به تهران بروم، دادم برابم استخاره کردند و این آیه آمد که خداوند به حضرت موسی (ع) امر فرمود به سوی فرعون برو و ابلاغ پیام کن. این را که شنیدم، تردید نکردم و با قاطعیت به خانواده اعلام کردم که صبح فردا رفتنی هستم. با یک اکیپ سی نفره راه افتادیم. آبادان در محاصره بود و مردم وضعیت بدی داشتند. پنج شش نفرمان برای رفتن به طرف پل بهمنشیر که عراقیها تازه به آنجا آمده بودند، انتخاب شدیم. پرستارها از بیمارستانهای آبادان رفته بودند و ما امدادگرا جای آنها را گرفتیم.

با این همه علاقه به پزشکی، چطور این رشته را ادامه ندادید؟
به دلایل متعدد، نشد.

چه موقع به دانشگاه برگشتید؟

در سال ۶۰ امتحان تربیت معلم دادم و قبول شدم. یک سالی که گذشت به خاطر مسئله سربازی رفتم سپاه، دیدم سپاه شهرمان خط و خط بازی است، رفتم سپاه زاهدان. یکی دو تا از دوستان آنجا بودند و با کمکشان بهداری سپاه زاهدان را روبه‌راه کردیم. بعد در ایرانشهر درمانگاه تخصصی راه

آبروریزی می‌شود.

خب در شناسنامه کتاب می‌نوشتند شما متولد سال ۱۳۱۲ هستید!

آقای خاتمی گفتند، «این کار را به حکم واگذار کنید تا کارشناسی کنند.» حکم‌ها را مدعیان این کتاب تعیین کردند. آنها کار را دیدند و نتوانستند نه کتبی تأیید و نه رد کنند و باید هم کتبی جواب می‌دادند. آقای عبدالله انوار که قبلاً در کتابخانه ملی بودند، تقریباً بی طرف بودند. ایشان کار را خواندند و تأیید کردند و گفتند، «متأسفم که کار در این حد را می‌دهید کارشناسان بیرون از کتابخانه ملی کنترل کنند. ایشان است که باید کار کارشناسهای بیرون را کنترل کند.» در هر حال کتاب تأیید و چاپ شد و این چرخه باطل شکست.

کارشناسهای بیرون چه کسانی بودند؟

آقایانی که با کارشناسهای داخل سازمان هماهنگ بودند.

با چاپ این کتاب فهرست‌برداری نسخه‌های خطی از انحصار عده خاصی بیرون آمد.

دقیقاً! و یک جوان جزو فهرست‌نویسان رسمی نسخ خطی در آمد و دو سه جلد بعدی هم چاپ شدند.

برای ادامه تحصیل چه کردید؟

تصمیم گرفتم دکتر بخوانم، منتهی رشته مرا فقط دانشگاه مشهد ارائه می‌کرد. خانواده را به مشهد منتقل کردم و دو سال دوره دکترای فقه و حقوق اسلامی را در دانشگاه مشهد گذراندم، سه چهار سال بعدی امتحان تافل و امتحانات جامع و باقی را ترددی انجام دادم. در سال ۸۱ از دانشگاه مشهد فارغ التحصیل شدم و باید بگویم آنجا برای دادن دکترای بسیار سختگیری می‌کردند و ما اولین دوره‌ای بودیم که تافل برایمان اجباری شده بود.

انصافاً بدون تسلط به یک زبان بین‌المللی و به خصوص انگلیسی می‌شود دوره‌های فوق‌لیسانس و دکترای به شکلی درست ادامه داد؟

در هر حال از سالی که من رفتم دانشگاه، گفتند هر کس می‌خواهد دکترای بخواند باید انگلیسی را در حد قبولی تافل بداند. چه عجب! چون به اعتقاد من از فوق‌لیسانس به بعد، بدون انگلیسی نمی‌شود درست درس خواند.

فکر خوبی بود، ولی ما چون اولین گروه بودیم، سخت‌مان بود. آیا از این که وقتتان را در دانشگاه صرف کردید پشیمان نیستید؟ خیر.

یعنی دانشگاه به شما چیزی یاد داد؟

نه، ولی یاد گرفتم که چگونه دنبال مقوله تحقیق بروم. در این که سیستم دانشگاهی ما معیوب است و دانشجویان طوری بار می‌آورد که فقط سر کلاس به درس گوش بدهد، شکی نیست؛ در حالی که وظیفه استاد در سر کلاس دانشگاه این است که فقط سرنخ‌ها را به دست دانشجوی بدهد و او را وادار به تحقیق و سپس نتایج تحقیق را کنترل کند و به او بگوید که آیا راه تحقیق غلط است یا درست؟ دانشجویان باید محقق بار آورد و این هنر دانشگاه است، وگرنه اگر قرار باشد درس را حفظ کند و جواب بدهد می‌شود مدرسه.

شما خودتان این شیوه را اعمال می‌کنید؟

از سال ۶۹ که از دوره فوق‌لیسانس فارغ‌التحصیل شدم، تقریباً همیشه تدریس داشته‌ام و این شیوه را اجرا کرده‌ام. دانشجویها که عادت ندارند و سختشان است. یک مقدار وادارشان می‌کنم تحقیق کنند و بخشی را هم درس می‌دهم.

از دردهای جسمی خود بگویید.

در هر حال افراد قطعی نخاعی مشکلات کلیوی و مثانه‌ای شدید دارند. بدترین حالتش وقتی پیش آمد که می‌خواستم امتحانات جامع دکترای بدهم و وضعیتم به حدی خطرناک شد



عفونتم هرگز قطع نمی‌شود و هیچ آنتی‌بیوتیکی هم به آن اثر نمی‌کند. این عفونت ماهی یک بار مرا از پا می‌اندازد و تب شدید می‌کنم و سونداژ هم که برای تخلیه مثانه است، یک هفته‌ای تقریباً غیر ممکن می‌شود. گاهی یکی دو ساعتی طول می‌کشد و نمی‌توانم سونداژ را انجام بدهم و تنها چیزی که مانع می‌شود اشک بریزم این است که مرد هستم

که گفتند فوراً باید به تهران منتقل شوم. فقط خدا را شکر می‌کردم که دوره آموزش‌م تمام شده بود و حالا حول و حوش امتحان جامع بود. یک ماه بیمارستان ساسان بستری شدم و عمل جراحی انجام شد و دو ماهی در خانه خوابیدم و از آن زمان به بعد مشکلات جسمی‌م حاد شد و کلیه و مثانه‌ام مسئله‌ساز شد و جزو نخاعیهایی شدم که این مشکل را پیدا می‌کنند.

هنوز هم این مشکل را دارید؟

بله.

به چه شکلی است؟

عفونت و درد. عفونتم هرگز قطع نمی‌شود و هیچ آنتی‌بیوتیکی هم به آن اثر نمی‌کند. این عفونت، ماهی یک بار مرا از پا می‌اندازد و تب شدید می‌کنم و سونداژ هم که برای تخلیه مثانه است، یک هفته‌ای تقریباً غیر ممکن می‌شود. گاهی یکی دو ساعتی طول می‌کشد و نمی‌توانم سونداژ را انجام بدهم و تنها چیزی که مانع می‌شود اشک بریزم این است که مرد هستم. مگر مردها نباید گریه کنند؟ کپی‌رایت گریه کردن را زده‌اند به اسم زنها؟

(می‌خندد) به هر حال رسم نیست.

شما ورزش می‌کنید؟

متأسفانه نه به طور جدی.

و می‌دانید که بسیاری از این مسائل با ورزش التیام پیدا می‌کنند؟

بله می‌دانم و نمی‌دانم چرا تنبلی می‌کنم.

شما که در زندگیتان هر کاری را که تصمیم گرفته‌اید، انجام داده‌اید.

بله، این یکی را نمی‌دانم چرا دنبالش نمی‌روم، در حالی که سلامتی من در گرو آن است. در هر حال دلم می‌خواهد از امتحان جامع دکترای برایتان خاطره‌ای بگویم. بفرمایید.

دو ماه نشسته بودم و امتحان جامع خوانده بودم، چون گفته بودند که همه سر فصلها را باید امتحان بدهید. من پنجاه تا کتاب را باید در عرض دو ماه می‌خواندم. صبح شنبه‌ای که باید امتحان می‌دادم وضع به صورتی در آمد که پزشک معالجم گفت باید فوراً تحت عمل جراحی قرار بگیرم. از او خواهش کردم هر جور شده کاری کند که خونریزی و درد من اندکی کاهش پیدا کند و بروم مشهد امتحان بدهم و برگردم. و این کار را کردید؟

بله با هزار مشقت، ولی بالاخره انجام شد.

آقای دکتر! من به دلیل اندکی آشنایی با کاری که شما در کتابخانه ملی می‌کنید مطمئن هستم که افرادی در سطح تخصصی شما، از سوی مجامع علمی و کتابداری دنیا، مورد توجه هستند. برای همکاری با آنها، از سوی آن مجامع با شما اشتیاق وجود دارد. در مورد شما هم همین‌طور است؟ ما خوشبختانه توانسته‌ایم با مجامع علمی دنیا، از جمله کتابخانه کنگره ملی آمریکا، کتابخانه دانشگاه کمبریج و

امثالهم ارتباط خوبی برقرار کنیم. یک بار هم رئیس کتابخانه آمریکا به اینجا آمده بود و همسرش تمام مدت با نوعی تعجب آمیخته به اندوه به من نگاه می‌کرد که یعنی چه بلایی سرم آمده. وقتی مترجم به او گفت که در جنگ و در سن جوانی، قطع نخاع شده‌ام، آقا و خانم از جا بلند شدند و به احترام من سرشان را خم کردند. سایر مقامات علمی هم تقریباً همین برخورد را با من دارند و بسیار تعجب می‌کنند.

ولی من با توجه به سابقه‌ای که ذکر کردید؛ ابدأ تعجب نمی‌کنم و احساس می‌کنم که تا به حال یک صدم انرژی و استعداد شما به کار گرفته نشده است.

شما لطف دارید.

ربطی به لطف من ندارد. کسی که بتواند با چنین معلولیت و دردی این کارها را انجام دهد، بسیار بیش از اینها توانایی دارد.

در هر حال سعی خودم را کردم و حالا هم که دیگر به آخر راه رسیده‌ام.

اگر شما که متولد ۴۱ هستید به آخر راه رسیده‌اید، تکلیف ۳۰ به قبلها چیست؟ گفتن چنین عبارتی توسط آدمی مثل شما بیشتر به یک شوخی شبیه است. بفرمایید که آیا از سوی این مجامع پیشنهاد کار هم می‌شود!

بله. در هر حال فهرست‌نویسی نسخ خطی نوعی رشته اختصاصی است و آدمهایی که در سطح دنیا این کار را انجام می‌دهند، زیاد نیستند.

کتابخانه ملی چند نسخه خطی دارد؟

بیشتر هزار جلد.

عربی یا فارسی یا زبانهای دیگر؟

نیمی عربی نیمی فارسی.

پس برای محققان سایر کشورها هم قابل استفاده است؟ صدر صد. ما هر روز تعداد بی شماری از محققانی را پذیرا هستیم که از کشورهای دیگر می‌آیند و محققان خودمان هم هر روز بیش از پیش به این بخش علاقه نشان می‌دهند. این کتابخانه ملی، آن کتابخانه خاک‌خورده‌ای که در ذهن شما بود، نیست.

خدا را شکر. از نقش همسران نگفتید.

بخش اعظم این کارها را ایشان انجام داده‌اند، مخصوصاً در تربیت دختران، من تقریباً نقشی نداشته‌ام.

دخترتان چه می‌کنند؟

دانشجوی پزشکی دانشگاه اصفهان است.

تصمیم ندارید خاطراتتان را بنویسید.

چرا والله، وقتش را ندارم.

نوشتن وقت می‌برد، گفتن که وقت نمی‌برد. موقع رانندگی یا اوقات دیگری که کاری نمی‌شود کرد. اینها را ضبط کنید. واقعاً حیف است.

تا به حال این جور به قضیه فکر نکرده بودم. چشم! معلوم می‌شود بقیه هم می‌توانند به شما چیزهایی را بیاموزند، منتهی همین چیزهای پیش پا افتاده را.

اختیار دارید. من کوچک‌تر از این حرف‌ها هستم و خاک پای هر کسی هستم که بتواند کلمه‌ای به من یاد بدهد. راستی مصاحبه که چاپ شد برایم می‌فرستید؟

حتماً، چطور مگر؟

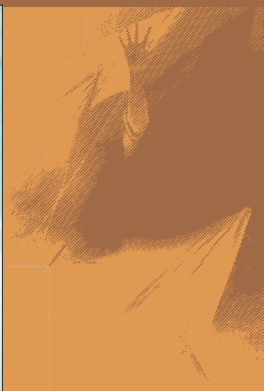
آخر از این عادت‌ها نداریم که عکس و مطلب کسی را پس بفرستیم یا مصاحبه‌اش را برایش بفرستیم.

انشاءالله که این رسم منسوخ را احیا می‌کنیم. با تشکر از شما که به من این فرصت را دادید که درباره همه چیز مفصل حرف بزنم.

مفصل وقتی است که خاطرات بسیار درخشان و ارزشمند شما چاپ شوند.

متشکرم.

پاینده و شاد و برقرار باشید.



معصومه آباد

پیام آور آزادگان...

قدم به خانه بخت نهد و حاصل این ازدواج سه فرشته بود. او که داغ برادر را بر دل داشت و زخم اسارت را بر پیکر، دمی از پای نایستاد و در سنگر دانش پزشکی تا درجه دکترای جنین شناسی پیش رفت و از دانشگاه کینکس کالج لندن فارغ التحصیل شد. از این بانوی آزاده تألیفات پژوهشی و علمی نطفه تا تولد، پرنده های کاغذی، دوره درهای بسته، مدرسه عشق و بدن من چگونه کار می کند (در ده جلد) منتشر شده است. او مدتی به مداوای بیماران پرداخت و تجربه های گرانقدر سالهای مقاومت و نبرد را نیز طی سخنرانیها، مصاحبه ها و دیدارهای جمعی با گروه های مختلف اجتماعی در میان می گذارد.

دکتر معصومه آباد در حال حاضر، در شورای شهر تهران، به فعالیتهای اجتماعی جدیدی مشغول است و امید آنکه تجربه های گرانقدر او از یک زندگی پر بار، موفقیت های روزافزونی را برایش به همراه آورد.

استفاده کرده و آنان را به اسارت در آورده است. او که هنوز هفده سال بیشتر نداشت، در کسوت امدادگری کوشا و پرستاری مهربان، به مرهم گذاری زخم رزمندگان شتافته بود. از آنجا که عضو سپاه منطقه جنوب آبادان و حکم مأموریت را همراه داشت، دشمن او وزن دیگری به نام شمس بهرامی را که به اسارت گرفته بود، به شدت تحت نظر گرفت. ابتدا آندو را به پشت جبهه و سپس به بغداد منتقل کردند، با این تصور که ژنرالهای زن ایرانی را گرفته اند. سپس آندو و دو اسیر دیگر را به چادرهای فرماندهی منتقل کردند. رفتارشان طوری بود انگار که غنائم گرانبهایی را گرفته اند. سپس تفتیش عقاید شروع شد. هدف آنها ترساندن و ایجاد رعب و وحشت در دل اسرا بود، ولی کمتر موفق می شدند.

سه سال اسارت، از دختر نوجوان دیروز، زنی سلحشور و نستوه ساخت. او در کسوت جانبازی آزاده و خواهری از خواهران شهید، قدم به خاک وطن گذاشت و چشم و دل میلیونها برادر و خواهرش را در اشک شادی غوطه ور ساخت. او پس از چندی

اسارت جسم را در برابر اسارت جان، بهایی نیست. آنان که استوار ایستادند و عزت و شأن خویش را با پایمردی و استواری پاس داشتند، نیک می دانند اسیران واقعی کسانی هستند که روح خویش را به بهایی اندک می فروشند تا جسمی را بپروانند که بدون جان آدمی، حقیر است و ناچیز. آدمی از آن رو جانشین خداست که او را نمی توان در هیچ قفسی اسیر کرد؛ مگر آن که خود، این شأن والا را از یاد ببرد. همراه سال ۵۹ بود که در چند کیلومتری جاده آبادان خرمشهر توسط نیروهای بعثی به اسارت در آمد. در آن روزها، منطقه ساعتی در دست نیروهای دشمن بود و ساعتی در دست نیروهای خودی. هنوز ساعتی چند از سپیده صبح نگذشته بود. سی و سه روز پس از شروع جنگ، در منطقه ای در شش کیلومتری جاده آبادان، در آمبولانسی راهی منطقه بود که ناگهان بعثیها را دید که بالباس برادران سپاهی، راهشان را سد کرده بودند. آنها به تصور اینکه نیروهای خودی هستند، نزدیک تر رفتند و ناگهان متوجه شدند که دشمن از این ترفند

پیام آور مهر و استواری...

فرشته کنعانی

تعریف از مبارزان انقلابی که در راه اندازی انجمن اسلامی دانشگاه سنجندج نقش مهم و به سزائی داشت و نیز بنیانگذار سپاه کردستان بود، قرار گرفت و توانست او را در گذر از ناملایمات به عرصه وجود برساند.

فرزند برومند این مادر فداکار، هم رزم شهدای والامقامی چون برو جردی و کاظمی شد و در صف مبارزه با متجاوزین به آئین و مملکت، جای گرفت و از خود رشادتها نشان داد. این مادر شهید، استقامت را از کوههای سر به فلک کشیده کردستان آموخته بود.

زنان این سرزمین اهورائی، پیوسته در عرصه های نبرد خیر و شر، در کنار مردان، با ستم پیشگان به مقابله ایستاده و برگهای زرینی را به تاریخ سراسر جانفشانی و پاسداری از آئین و میهن افزوده اند. زنان ایرانی همواره ثابت کرده اند که این ملت، در برابر هیچ قدرتی سر تسلیم فرو نمی آورد و تعظیم و تکریم را فقط شایسته پروردگاری می دانند که عزت و سربلندی انسانهای مخلص و صبور را ضمانت کرده است، هم آنانی که صبر و استقامت کردند و بر پروردگارشان توکل می کنند. و خانم کنعانی همچون فرشته ای در کنار فرزندش، فریدون

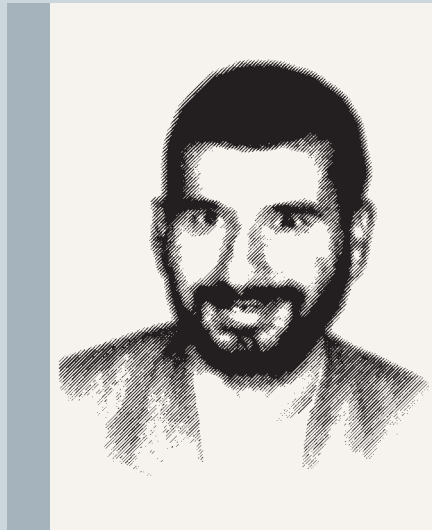




■ ابوالحسن فرامری

جلوه عزم و ایمان پدر...

شاید پدر آن روز که چهره زیبای فرزند را در آخرین تالو نور بر چشمان خود، مرور می کرد، باور نداشت که نور چشم او، پس از او چنین استوار و کوشا و جانانه، راهی را می سپارد که او عمری برای فرزندش آرزو کرده بود. او را لحظه ای نمی توان فارغ از کار و خدمت یافت. هر بار که بخواهی پیدایش کنی و با او سخن بگویی یا مشغول مداوای بیمار دردمندی است و یا نگارش مقاله ای و متنی، ذهن پویا و کنجکاوش را درگیر کرده است. او پس از شهادت پدر، همدوش مادر، مسئولیت اداره خانواده را به عهده گرفت و همزمان با خدمت به او، با عزمی راسخ، به ادامه تحصیل پرداخت و با کسب افتخارات پی در پی، نام پدر را بلندآوازه و دل اندوهگین مادر را به شادیهای مستمر میهمان کرد. دانشجوی شاهد ممتاز کشوری سال ۶۹ و نفر اول امتحان ورودی فوق تخصص گوش و حلق و بینی در سال ۸۰، هرگز از دستیابی به افتخارات جدید، دست برداشت. او که دستی به قلم دارد؛ به عنوان عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی شیراز، با ارائه مقالات در کنگره های بین المللی، چشم اندازی از تواناییهای علمی خویش را فرا راه مشتاقان علم قرار داده است. از جمله فعالیتهای او در سنگر خدمت، مسئولیت بهداشت و درمان فیروز آباد فارس و ریاست مرکز آموزشی درمانی شهید دستغیب است. دکتر ابوالحسن فرامری با پشتکاری بی نظیر و هوشی سرشار، در آغاز راهی است که بی تردید موفقیت های بی شماری را برای او به ارمغان خواهد آورد.



■ علیرضا باریکلو

شکوه پیوند علم و دین...

ایثار، سرود جاودانه ای است که چشیدن از سرچشمه زلال آن، پیمایش دایره ای پرفروغ را می طلبد. باید گام برداری، گام نه، باید پران شوی، شعله ور گردی و بسوزی تا گلبرگ های خاکستر تو، سبکبال و طاهر، بشارت وصل گیرند. تو ترجمان پروانه و سوختن، تو پرواز و پریدن، تو رمز بقا و ماندگاری هستی.

بالهای پرواز تو ترانه به اوج رسیدن، مسیر سوختن و گلگونه زیستن، طریق نور افشاندن بر ظلمات فناپذیری است. ایثار جانمایه حیات جاودانه است و او خورشید زاده ای است از جنس رنگ و تابش و طلوع و نور و شور، هموست که نیمی از وجودش را در حریم سرخفام عرش خاموش، به امانت نزد دوست نهاده است و نیمی از اندام مقدسش بر زمین، مداری است بر گردش فتوت و پایمردی، او جانبازی است جانسپار و دلداری است دلبر گزین.

در مدرسه، علم و دین را به هم آمیخته و در بین النهرین حوزه و دانشگاه، به پرچمداری ایستاده است. طلبه شایسته علوم قرآنی حوزه تا خارج فقه و دانشجوی برتر حقوق خصوصی دانشگاه تربیت مدرس، عزم خویش را جزم کرده است تا به آنان که در نخستین گذرگاه زندگی، زانو خم می کنند، این نکته را اثبات کند که آدمی در ایمان و اراده و پشتکار است که معنا می یابد و بی تلاش، مرده ای است نه شایسته نام آدمی.

دکتر علیرضا باریکلو، با مقالات علمی و پژوهشی فراوان و شرکت در کنگره های گوناگون، جلوه های درخشانی از علم و ایمان خویش را متجلی ساخته است. او که مدتها در اسارت خفاشان به سر برد، همچنان آفتاب مدارانه به آزادی ایستاده است. او که همه دوره های تحصیلی را با انگیزه الهی و به قصد خدمت در دوران پس از اسارت طی کرده است، از خود کتاب روشنگر «مسئولیت مدنی» را بر جای گذاشته است.





■ پروانه عزیزی علی عربی

یار دیرین رنج و صبر...

رنج، معلم بزرگی است، به شرط آنکه پیوسته در مسیر تعالی خویش، عزت آموختن را دریابیم. آن شب که دفتر حزب در آن انفجار سوخت و فرو ریخت، شعله‌های آتش را دید که تا آسمان زبانه کشیدند و صدای الله اکبر و لا اله الا الله آنان که زیر آوار ماندند، تا عرش خدا رفت. او ماند تا راوی صادق آن رویداد عظیم باشد و آنگاه در پرستاری از همسری جانباز و فرزندان، ایثاری یگانه را به تجربه بنشیند. او نیک می‌داند که با توکل به خدا و توالی به حضرت دوست و با شعوری از سر ایمان، خواهد توانست به سرزمین اشراق و نور راه یابد و به مدد ایمان و عزمی که تاکنون، او را در جاده جانفشانی و ایثار، یاری کرده است، همچنان امیدوارانه، به فردایی روشن بیندیشد و توان خویش را به رخ سیه‌دلانی بکشد که وحشت خویش را در جامه سببیت می‌پوشانند و فجایی از آن سنخ را که او شاهد بوده است، می‌آفرینند. زنانی چون او می‌دانند خانه دوست کجاست، زیرا در دل رنجها، نادیده‌ها را دیده‌اند و بارها جان خویش را با ذکر دوست، به شبستان باورهای بلور آگین، میهمان کرده‌اند. ذکر همویی که شمیم مهرش آدمیان را جان می‌بخشد و یادش، تعالی بخش است و باشکوه. بی‌تردید زنان سرافرازی چون او، در پایبندی به ایمان خویش، در سخت‌ترین شرایط، نمونه‌های کمیاب و بی‌بدیلند. اگر شواهد صبوریهایی این زنان، آنگونه که شایسته است گردآوری و تدوین شود، دنیایی تردید با ظهور مکتبی جدید از پایمردی آگاهانه روبرو خواهد بود.



■ احمد دباغ

دلی روشن به تلالوی کلام دوست...

آدمی، روشنایی هستی خویش را از روشنایی جان می‌گیرد و آنگاه که نور ایمان، از ورای کلمات ملکوتی کتاب خدا، سرزمین یخزده حیات بشری را به گرمای جانبخش روحانی خود میهمان می‌کند، گویی افقهای پر تالگو سعادت و فلاح، فراروی پرهیزکاران گشوده می‌شوند و امیدواران را هر دم بشارتی نو، از ملکوت می‌رسد که ای انسان، تو جانشین من در این سرزمینی.

احمد دباغ، فرزندی از تبار شهیدان انقلاب اسلامی، پیام سرورش را شنید و بدان لبیک گفت و واژه به واژه و آیه به آیه کتاب مقدس خدا را به لوح سینه سپرد. او سالها در حفظ و ثبت قرآن بر لوح حافظه کوشید و نیز با تلاشی تحسین‌برانگیز توانست مدرک پایه هشتم علوم حوزوی را نیز به دست آورد.

فرزند شهید، به برکت نفس پاک پدر شهید و روح آینه‌سان و جان شفیقه خود، از اساتیدی چون بهیمنی بهره گرفت و سرانجام به افتخار عنوان حافظ قرآن نائل گردید.

این روشندل کوشا و با ایمان، در شهر قیام، قم و در آغاز ورود خود به عرصه ملکوتی حفظ قرآن کریم، مقام اول استانی و نوجوانان را کسب کرد. سپس در مسابقات سراسری در مطلع الفجر، حفظ کل، سازمان بهزیستی و ثامن الائمه اصفهان به مقام نخست نائل آمد. او در سن ۱۴ سالگی در مسابقات بین‌المللی، در رشته ده جزو و حفظ کل قرآن، مقام دوم را به دست آورد و سپس مقام اول را در حفظ کل قرآن از آن خود ساخت. همچنین در مسابقات جهانی قرآن کریم در عربستان سعودی، در رشته حفظ کل قرآن همراه با تفسیر آیات، مقام دوم را کسب کرد. در سال ۷۸ هم عنوان افتخار آمیز مقام اول را در مسابقات بین‌المللی قرآن کریم، در رشته حفظ کل قرآن، به دست آورد. او اینک به کار تدریس صوت و لحن، حفظ و مفاهیم در حوزه‌ها و مجامع گوناگون قرآنی مشغول است تا حق نعمتی را که خداوند بر او عرضه داشته است، به شایستگی به جای آورد.





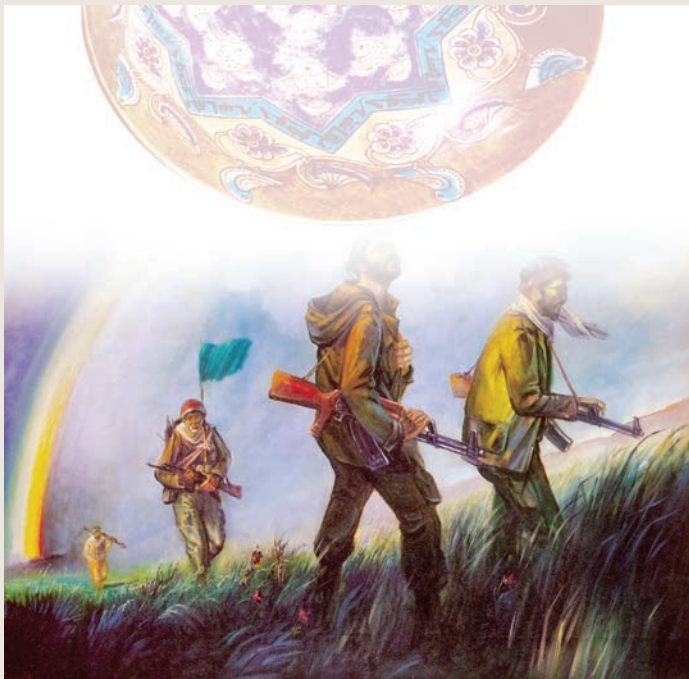
■ علی احسان تاري مرادی مطلق

شکوه آزادی و آزادگی...

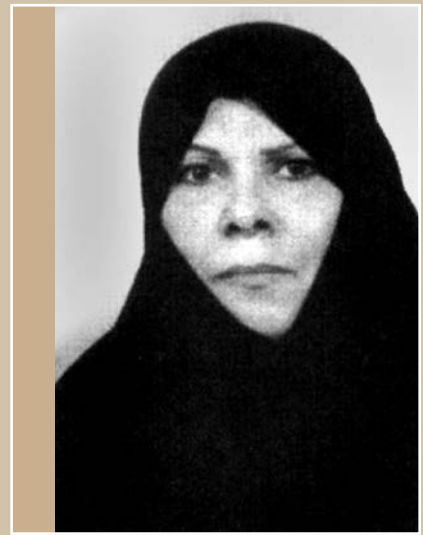
آنانکه در شبهای تیره اسارت، آسمان دل خود را به ستارگان امید و ایمان، آذین بستند، نیک می دانند که توش و توان آدمی را نهایی نیست. کافی است در دل تیرگیها، راهی به دوست بیایی تا هیچ حصارى نتواند تورا از دستیابی به قله های شرف و کرامت باز دارد.

مردان خدا آنانند که پرده پندار می درند و جز خدا، معبودی و مقصودی ندارند. آنان هر جا که باشند، پیام آور سرور و امید و شادمانی حقیقیند و همچون کوکبی درخشان، دل تاریکیها را می شکافند. اسیر کسی است که در بند تن باشد و دنیا. آنان که آزادی را می شناسند، پیوسته مردانه می ایستند و رنجهای و مصائب را تاب می آورند. و دکتر تاري از جمله این شیفتگان است که افتخار چشم گشودن در حریم دوست نصیبش شده است. او که دکترای حقوق خود را از دانشگاه فردوسی مشهد گرفت، با حضور در صحنه نبرد، به درجه رفیع جانبازی نائل آمد. او مدت ده سال از عمر پر برکت خود را در اسارت گذراند و در آن مدت کوشید با ایجاد روحیه مقاومت در دیگر آزادگان، بخشی از سختیهای این دوران را برای آنان هموار سازد.

عضویت هیئت علمی و ریاست دانشگاه پیام نور ملایر، گوشه ای از فعالیت های اجتماعی فراوان اوست.



یادمان تجلیل شدگان درکنگره های ملی ایثارگران / شماره ۱۹ / خردادماه ۱۳۸۶



■ كبری سيل سپور (اندرزگو)

همپای خروش آور دوران...

انس با حضرت دوست، فقط با صبر و پایداری میسر می شود. نمی توان ناخوانده آمد و در محفل او نشست. باید آبدیده بود و خمیر روح و جان را در کوره های مبارزه، آزمود که چون چنین کردی، دیگر هیچ خصمی را توان تصرف سرزمین جان تو نیست و شهید اندرزگو چنین بود.

اتکای به منبع لایزال یاد و ذکر خدا، محدودیتها را بی اثر می سازد و بر پویایی آدمی در یافتن عرصه های تازه می افزاید. آنجا که نام «او» و ایمان به «او» در افق جان آدمی جلوه گری می کند، پاسخت را می دهد، به هر نامی که او را فرا بخوانی. این اوست که آسمان تیره ظلم را ستاره باران می کند و امید به فردا را در جان آدمی می نشانند و مایه دل را به آتش ایمان و عشق، فروزان نگه می دارد.

شهید اندرزگو از جمله آنانی بود که منزلت رویارویی با خویشان خویش را می یابند و در کوره رنجهای و مصائب، شب دیجور ستم را تبین استخوان به تجربه می نشینند و همچنان بر سر پیمان با خدای خویش باقی می مانند. آنان نیک می دانند که پاداش صابران، بهشت جاودانه ای است که در رضایت خداوند تجلی می کند. همراهی در لحظات مبارزه و تبعید شهید اندرزگو به مدت نه سال و سه ماه زندان در زندان اوین پس از شهادت همسر، گنجینه ای است که خانم سيل سپور از آن بس خاطره های سینه دارد، سینه ای سرشار از عشق، درد و مبارزه. اینک یاد آن دوران، روشنایی بخش شبهای زندگی او و فرزندان موفق و توانمند اوست. آنها هر بار که به یاد شهادت بی بدیل همسر و پدر می افتند، درد فقدان او را با شور و نشاطی سرافرازانه، تاب آوردند و نیک می دانند که به والاترین جایگاهی رسیده است که آدمی را بدان راه است.



■ زرین تاج کیهانی

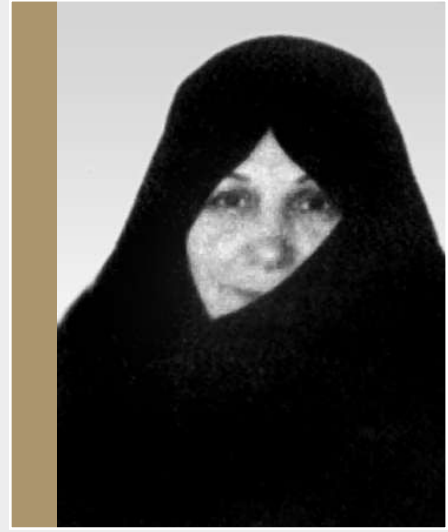
سالک طریق تلاش و خدمت...

دشمن بعثی همچنان که در ارزیابی بسیاری از ارزشهای میهن ما، دچار جهلی تاریخی بود، توان و اراده زنان ما را نیز نمی شناخت و از همین رو در تقابل با آنان، دچار حیرت و یأس شد. روزی که دشمن در فراسوی جبهه های نبرد، از پستوهای تنک و تاریک، با نگرانی و ترس و به مدد دوربینهای دوربرد خود به جستجوی نشانی از هراس و یأس در خطوط نبرد رزمندگان اسلام بود، در میدان مقدس دفاع و در سنگر مقاوم سلحشوران، دختری شیردل، با لباس مقدس پرستاری، بر جراحات مجروحان مرهم می نهاد و با اراده و صبری بی بدیل، عفاف و سلحشوری و علم را، در کنار یکدیگر به رخ کوردلانی می کشید که هنوز سطوت و شکوه زن مسلمان ایرانی را در نیافته بودند.

زرین تاج کیهانی، در روزهای نبرد بی امان با دشمن بعثی، شجاعانه در کنار رزمندگان به خدمت پرداخت و پس از پایان جنگ، مراتب جانفشانی خود را در خدمتگزاری به همسر جانبازش به کمال رساند. او در عرصه علم نیز، همت و استعداد شگفت انگیز خود را به نمایش گذاشت و توانست به کسب تخصص اطفال در پزشکی و فوق تخصص اعصاب اطفال نائل آید و از دانشگاه منچستر فارغ التحصیل شود. او در سالهای ۶۵ و ۸۱، از سوی دفتر امور مشارکت زنان ریاست جمهوری به عنوان بانوی نمونه کشور و نیز از سوی سازمان نظام پزشکی کشور به همین افتخار نائل آمد.

استادیاری دانشگاه علوم پزشکی تهران، استادیاری بالینی دانشگاه تربیت مدرس، استاد راهنما و مشاور بیش از ۵۰ پایان نامه دانشگاهی، مشاورت وزیر بهداشت در امور بانوان، ریاست بخش کودکان بیمارستان امام خمینی (ره) تهران، عضویت در هیئت تحریریه مجله حکیم، داوری سازمان نظام پزشکی، مسئولیت کمیته آموزش و پژوهش گروه کودکان دانشگاه علوم پزشکی، عضویت در هیئت علمی و پژوهشی کمیته های مختلف علمی و تخصصی، بخشی از فعالیتها و سمتهای این بانوی فداکار و کوشا هستند.

دکتر زرین تاج کیهانی، دیروز در کسوت پرستار فداکار جبهه ها و امروز به عنوان بانویی نمونه و متخصص، الگوی تابناکی را فراراه دختران جوان پاکدلی قرار داده است که در روزگار آشفتگیها و بی هدفیها، در جستجوی راهی پاک و سرشار از فداکاری و صداقت، برای نیل به هدفی والا و مقدس هستند.



■ فروغ منهی

باغبان لاله ها...

سیمای مهربان و لحنش پر شفقت او، نشانه بارزی است از مؤمنانی که دل به رضای حق سپرده اند و بی چون و چرا، آنچه را که ساقی عشق در ساغرشان ریخته است، لاجرم سرکشیده اند و در جذبه رضایتی که خداوند برای بندگان خاص خود مقرر فرموده است، سرخوش و شادمان، ره می سپرند.

صدایش را که می شنوی، باور نمی کنی مادری است که داغ سه فرزند برومند را بردل دارد. تو گویی نیک آگاه است که بار امانتی را با جان خویش تا به آستانه دوست کشانده و آنگاه به اشارتی به وی سپرده است به امید رضایت او که بهشت را در برابر آن، قدری و قیمتی نیست. او را نیک می شناسید. مادر سه شهید: داوود، علیرضا و رسول. مادر نه تنها شهیدان خود که مادر تمامی شهیدان، بانوی ایثار، نور دل همه خانواده های شهداست. او که همچون بانوی بشکوه کربلا، زینب کبری (س)، امانتهای خود را به صاحب اصلیش بازگرداند، از آن پس به یاد حماسه حسینی، معبد و میعاد را برای عزای سرور شهیدان برپاداشت تا همچون زینب باشد و زینبی بماند و پیام باشد و پیامرسان. او همچنان مادر همه شهداست و کارش دلداری و گرگشایی از خاندان مکرم شاهدان و دیدارهای مکرر از آنان. او که فرزندان خویش را به حجله شهادت سپرده است، اینک کار تهیه جهیزیه دختران مستمند را به عهده گرفته است. حسینیّه کوچک او، وسعتی دارد به گستره همه دلهای ملکوتی این سرزمین پهناور. میزبان اشک داغ مادران و خواهرانی که دشت در دشت، داغ شقایق بر دل دارند. اینجا هر کسی به امید برآورده شدن آرزویی، دخیلی بسته است. پرچم این معبد ماورائی را، مادر داوود، علیرضا و رسول به اهتزاز در آورده است. عمود این خیمه را دستهای مهربان اوست که بر پا نگه داشته است. او نیک می داند که هزاران هزار مست شراب شهود، به میدان مردانگی در آمدند و دست در دست فرشتگان مقرب خدا، سماع خونین کردند تا همچنان پرچم ابا عبد الله (ع) در اهتزاز بماند.





■ علی اصغر فروغی ابری

اسطوره صبر و ایمان...

آنان که بر سر ایمان خویش پای فشردند و دنیا و آنچه را که به آنان ارزانی می داشت، پشت سر نهادند و به دعوت امام (ره) خویش لبیک گفتند، هرگز یاس را نشناختند و داغ شنیدن کوچک ترین ناله رانیز بر دل دشمن نهادند. آنان کسانی هستند که نیک می دانند شجاعت و آزادی در عرصه های تقابل با ستم، معنا پیدا می کند و از این روست که پیوسته سری به سرافرازی برافراشتند و هنوز نیز.

وطن اسلامی ما نام مردی را بر لوح افتخار خود ثبت کرده است که در گرماگرم چکامه و پیکار، دستهای خود را برافراشت و از بیکرانه عرش، خورشیدی چید و در ژرفای سینه خویش نهفت. او عارف شیدائی است که راز و نیازهای عاشقانه اش در نیمه های شب، نوای آرامش و اطمینانی است که از اعماق اقیانوس قلب مومن و روح باصلابتش بر می آید.

او ساکت و صبور، همچون آسمان پاک و پر ستاره کویر است که کلامش در دل خداجویان طوفان به پامی کند. او چون کوه بر لوح سرنوشت خود، استوار است و همه وجودش را وقف راه پروردگار خویش کرده است. او را از مرگ وحشتی نیست و تنها از خدا می هراسد و فقط به او پناه می برد. او را چشمی است نه برای دیدن که برای تماشا. اینک ما را مردی است در میان و میانه با نگاهی ژرف و تابناک و روشن و شفاف: تماشاگه راز. علی اصغر فروغی ابری، جانباز شیفته دلی است که از پس روشن شدن چشم دلش، به عرصه مبارزات علمی روی آورد و با اشراف بر تاریخ پر فراز و نشیب کشورمان، درجات علمی را طی کرد و موفق به دریافت درجه دکترای تاریخ شد. از این رزمنده جانباز که از چهره های شاخص مبارزاتی و علمی است؛ ۴۷ مقاله پژوهشی در کنگره های ملی و بین المللی ثبت و ۶ مقاله علمی در مجلات علمی و تحقیقی منتشر شده است. همچنین او دو کتاب ارزشمند «تاریخ غوریان» و «مشکلات خلافت امام علی(ع)» را در کارنامه علمی پژوهشی خود دارد.



■ وارتوش اسماعیلی

جلوه مسیحائی صبر...

همواره زمانی که در مقابل محراب کلیسا می ایستاد و در سایه روشن دلنشین نور شمعها، به تندیس مریم عذرا چشم می دوخت، از خدای خود می خواست فرزندانش را در کف حمایت خود بگیرد و راه سعادت را فراری آنها بگشاید.

آفتاب انقلاب اسلامی که درخشیدن آغاز کرد، نور حیاتبخش خود را به همه قلبهای پاک و آزادیخواه تاباند. هر قلب خداجوی و حقیقت پژوهی، قدر این پیام انسانساز را دانست و بر این آرمان، دل و جان سپرد. در انقلاب اسلامی، پیروان تمامی ادیان آسمانی در کنار هم به نبرد علیه جور و ستم پرداختند تا همه ملت‌های ستمکشیده را به پیوندی جاودانه دعوت کنند. وارتوش اسماعیلی، مادر صبور و داغدار وارطان آراکلیان، با شیر پاک و انفاسی مسیحائی، به فرزند دلیرش، درس عزت و آزادی آموخت و جان او را با نغمه های ملکوتی توحید، آشنا ساخت و بدین گونه بود که وارطان، همپای هموطنان مسلمان خود، به دعوت رهاییبخش امام آزادگان پاسخ مثبت داد و در روزهای آتش و خون، برای تسخیر رادیو و تلویزیون و بیرون راندن ابادی رژیم پهلوی از مهم ترین مرکز رسانه ای کشور، جان بر کف نهاد و داوطلبانه، ردای جانبازی بر تن کرد و در کنار دیگر حماسه سازان و مبارزان، شاهد شهادت را در آغوش کشید. مادر که داغ جوان برومندش را در سینه داشت، صبوری پیشه کرد تا خورشید انقلاب در افق این سرزمین مقدس درخشیدن گرفت. او صبورانه، زندگی ساده و بی پیرایه خویش را بی حضور فرزند دلبنده اش، پی گرفت و در دوستداری انقلاب و وفاداری به نظام اسلامی، لحظه ای تردید نکرد. او یک مسیحی مؤمن و مخلص است که همه جوانان مسلمان و انقلابی را چون پسر خود دوست دارد و در نجوای شبانه اش، برای همه آنها، مثل پسر خودش دعا می کند. او هر چند گمنام و خاموش در خانه ای از هزاران خانه این شهر مأوا دارد، اما نیک می داند که هر خانه ای در ایران، خانه اوست و در دل و جان همه هموطنانش جای دارد.



پاشاهدان ایشار





■ «دکتر طاهره صفارزاده: جلوه شکوهمند زن مسلمان»

بیعت را با بیداری آغاز کرد...

مبارزی بزرگ و نمونه والای یک زن دانشمند و موجب افتخار دنیای اسلام است. از اشعار اوست:

در سرزمین آسمانی جبهه
کسی به خویش نمی‌اندیشد
کسی به مرگ و مال نمی‌اندیشد
و ارتفاع صخره و کوه
به زیر پای دلیرانی است
که از ارتفاع عقیده
از ارتفاع ایمان می‌جنگند
از مرز جان چو می‌گذرند
پروازشان از خاک
سوی نور
از بطن آبی رگها
به سوی آبی بالاست
و حنجره‌های زخمی
زیر فشار ظلم آبر باطلها
مدام می‌خوانند:
«ما در محاربه هستیم
با هر که با حسین(ع) به جنگ است
و در صلحیم
با هر که با حسین(ع) به صلح است.»
حسین(ع) نام کریم حق است
حق
آیین است
که چون شکسته شود
هر ذره‌اش دوباره آیینی‌ای خواهد شد
سپید و روشن و کامل
«از شعر پیشواز»

ذهنی خویش می‌داند و معتقد است استقلال، فقط حفظ مرزهای کشور و قطع وابستگی از خارج و جلوگیری از استعمار نیست، بلکه درد آنجاست که عده‌بی‌شماری مستعمره نفس خویش هستند و لذا خطر آنان کمتر از استعمارگران دیگر نیست، زیرا آنان مصالح شخصی خود را بر مصالح مملکت مقدم می‌دانند.

طاهره صفارزاده از سن شش سالگی تجوید، قرائت و حفظ قرآن را آموخت و پس از آن در مقطع کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکترای زبان و ادبیات انگلیسی در ایران، انگلستان و آمریکا تحصیل کرد و از دانشگاه آیووا مدرک دکترای گرفت. در سال ۲۰۰۵، از سوی انجمن نویسندگان افریقایی و آسیایی در مصر، به عنوان برترین نویسنده زن مسلمان برگزیده شد. در ترجمه او از قرآن کریم، ویژگیهای منحصر به فردی چون معادل‌گزینی برای اسماء الحسنی، کلمات مناسب، قابل فهم و ساده به جای اصطلاحات فنی و تخصصی قرآن دیده می‌شود. او به زبانهای فارسی و انگلیسی تألیفات و ترجمه‌های بسیاری دارد. علت انتخاب او به عنوان برترین زن اندیشمند مسلمان، ترجمه فصیح و شیوای او از قرآن است. دکتر طاهره صفارزاده، استاد دانشگاه، شاعر، نویسنده و مترجم قرآن کریم به سه زبان، در سرودن شعرهای انقلابی و مذهبی در عصر معاصر، از پیشکسوتان این عرصه محسوب می‌شود که سرودن اشعار انقلابی را با مجموعه شعر «بیعت بیداری» آغاز کرد. او سالیان متمادی برای ترویج و نشر تعالیم قرآنی از طریق ترجمه آن به زبانهای مختلف گام برداشته و در این راه از جان و مال خود دریغ نورزیده است. او از مروجین مسلم فرهنگ ایثار و شهادت،

اندیشمند برتر زن جهان و برنده جایزه برترین نویسنده زن مسلمان جهان در مصر، در ۲۵ آبان ۱۳۱۵ در سیرجان متولد شد. در ۱۳ سالگی به سرودن شعر پرداخت و آثار بی‌شماری را پدید آورد که برخی از آنان عبارتند از: پیوندهای تلخ (۱۳۴۱)، رهگذر (۱۳۴۱)، چتر سرخ (۱۳۴۷)، طنین دلتا (۱۳۶۵)، سرو بازوان (۱۳۶۵)، سفر پنجم (۱۳۵۶)، مردان منحنی (۱۳۶۶) و قرآن کریم.

او معتقد است اگر ترجمه قرآن کریم نصیب او شده است، به واسطه ایثاری است که در دوران جوانی و بدون چشمداشت مادی انجام داد و خداوند، این عزت و شأن را بدان سبب نصیب او ساخت. او معتقد است تجلیل از اندیشمندان تا زمانی که حتی یک نفر سرگرسنه بر زمین می‌گذارد، خلاف مقام علمی و شأن بشر است.

این اندیشمند بزرگ، استقلال کشور را بزرگ‌ترین دغدغه





«استاد محمود فرشچیان، نگارگر حماسه‌های سترگ»

در جوانی، دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند...

آثار استاد فرشچیان در بیش از صدها نمایشگاه فردی و جمعی در ایران و سایر کشورها به نمایش گذاشته شده و با استقبال بسیار زیادی رو به رو بوده‌اند. برگزاری نمایشگاه‌های پی در پی معرف شهرت ایشان در پهنه جهانی است؛ به گونه‌ای که موزه‌ها و کتابخانه‌ها و مجموعه‌داران شخصی و عاشقان هنر به داشتن قطعه‌ای از آثار ایشان مباحثات می‌کنند.

کوپیچروماتسورا مدیر کل یونسکو در سخنانی، چنین به ستایش استاد پرداخته است:

«مایه مسرت و مباهات من است که خواننده را به جهان رؤیاگونه محمود فرشچیان خوشامد گویم. جهان او به راستی قلمرو سحرآمیزی است که در آن واقعیت و خیال در برابر یکدیگر قرار نگرفته‌اند؛ بلکه با همسازی و همنوایی تخیل حیرت‌انگیز به هم آمیخته و توأم شده‌اند. در نقاشیهای محمود فرشچیان طبیعت و اشیاء را چنان که هستند می‌توان باز شناخت؛ اما در عین حال به طرز رازآمیزی دگرگون گشته‌اند، بدین معنا که گرچه ظاهر آدر نظر آشنا می‌نمایند؛ ولی به یاری مهارت و بینش هنرمند، کیفیتی فوق‌العاده و ناشناخته یافته‌اند.»

فرانسیس ریشار، کارشناس هنرهای ایران و خاورمیانه در موزه لوور پاریس چنین نوشته است:

«سخن گفتن درباره هنر این خردمند بزرگ بدون یادآوری و بیان تخیل فوق‌العاده و باورکردنی و خلافت توانمند او مشکل می‌نماید، هنری که می‌توان گفت به صورت رؤیا جلوه‌گری می‌کند، رؤیایی که دوستان ایرانی ما آنچنان اهمیتی در تعبیرش قائلند که آن را پیشگویی می‌دانند.»

بازیل رابینسون، عضو فرهنگستان بریتانیا و سرپرست بخش هنری موزه ویکتوریا آلبرت لندن نوشته است:

«در آثار او عناصر هریک از مراحل تکامل نقاشی ایران دیده می‌شود؛ اما برتر از اینها مهارت خارق‌العاده فرشچیان در ترسیم خطوط و نقوش درهم پیچیده و موج‌است که به عنوان وجه تمایز هنر او، بیننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. امتیازی که رضا عباسی و پیروان او آن را به استادی و مهارت به کار گرفته بودند.» استاد از پدر و مادر خود چنین یاد می‌کنند:

«پدر و مادر من افرادی به شدت مذهبی بودند. مادرم از عاشقان حضرت امام حسین (ع) بود. کافی بود که فقط نام امام حسین (ع) را بشنود تا سبیل اشک از گونه‌هایش روان شود. در تولد آن حضرت گریه شوق و در شهادت آن بزرگوار گریه غم از دیدگان، جاری می‌ساخت. من در این فضا بزرگ شدم و شروع کار من که در ۵ سالگی و تحت تأثیر همین شرایط مذهبی خانواده بود. من اعتقاد دارم ماندگارترین آثار، آنهایی هستند که با مذهب رابطه دارند. اجازه بدهید نکته مهمی را اینجا نقل کنم. تعمیم دین حضرت مسیح (ع) در دنیا فقط به خاطر هنر است. آثار بسیار بزرگ و ارزشمندی در مورد مسیحیت وجود دارند که کمک کرده‌اند تا مسیحیت تا این اندازه فراگیر باشد. در اسلام، هم هنر و هنرمند نقش زیادی در فراگیری آن داشته‌اند و اگر هنر مذهبی جلوه بیشتری داشته باشد، کمک بیشتری به شناساندن دین مبین اسلام به جهانیان خواهد شد و اگر هنرمندان ما بتوانند آثاری به دور از شعار ارایه دهند، می‌توانند به اثبات بیشتر حقانیت اسلام کمک کنند.»

که در عین توجه به اصالت مبانی سنتی این هنر، با گسترش قالبهای معمول و ابداع شیوه‌های نو، قابلیت وسعت‌پذیری و کارآیی نقاشی ایرانی را برای بیان اندیشه‌ها و انگیزه‌ها آشکار نموده است. او این هنر را غنا بخشید و از حالت الزامی متکی به ادبیات که غالباً برای تجسم و تصویرگری مضامین شعر به کار برده می‌شد؛ رها ساخت و برای آن رسالت و تعهدی در حد سایر هنرها پدید آورد. وی در خلق طرح‌های پرتحرک و ایجاد فضاهایی مدور، تخیلی قوی دارد و بهره گرفتن از خطوط روان و آزاد و با قدرت به منظور گسترش فرم‌هایی با حالت و متنوع سرشار از زیبایی و رنگ‌های موج‌از، امتیازات خاص ایشان است. وی علاوه بر نقاشی ایرانی، در تذهیب و نقشه‌قالی و نقشه‌کاشی نیز تخصص دارد.

مهارت دیگر استاد وفاداری به سنت هنری ایران که با شناختی عمیق از هنر معاصر به هم آمیخته است. او نه تنها میراث عظیم و بنیادین فرهنگی ایران را از یاد نبرده، بلکه به حد اشباع از سرچشمه‌های آن نوشیده است تا آثار امروزش شاهدهی به گنجینه‌های دیروزش باشند و بر آن میراث گرانبها بیفزایند.

تاکنون تعداد زیادی از آثار استاد چاپ شده‌اند؛ ولی آنچه که به صورت کتاب است به شرح زیرند:

* کتاب نقاشی و طراحی محمود فرشچیان، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵، با با مقدمه روانشاد دکتر محسن هشتود. * کتاب نقاشی و طراحی- یونسکو، ۱۳۷۰، با مقدمه مدیر کل یونسکو و آقای بازیل رابینسون، از موزه ویکتوریا آلبرت لندن و پرفسور استوارت کری ولش از موزه سالکدر هاروارد. این کتاب به عنوان نفیس‌ترین کتاب هنری عصر حاضر شناخته شده است. * کتاب شاهنامه فردوسی، با بیست و یک تصویر انتشارات نگار، ۱۳۷۰.

* کتاب نقاشی و طراحی محمود فرشچیان انتشارات نگار، ۱۳۷۲. * کتاب حافظ، با تصاویر و حواشی انتشارات نگار، ۱۳۷۶. * کتابی با همکاری آقای پرفسور حسین صادقی، جراح عالی مقام قلب، در مورد افکار و اندیشه فلاسفه بزرگ با چهل تصویر که امید است به زودی چاپ شود.



فرشچیان: «پدر و مادر من افرادی به شدت مذهبی بودند. مادرم از عاشقان حضرت امام حسین (ع) بود. کافی بود که فقط نام امام حسین (ع) را بشنود تا سبیل اشک از گونه‌هایش روان شود. در تولد آن حضرت گریه شوق و در شهادت آن بزرگوار گریه غم و من در این فضا بزرگ شدم و شروع کار من که در ۵ سالگی بود تحت تأثیر همین محتویات و شرایط مذهبی خانواده بود. من اعتقاد دارم ماندگارترین آثار هم آثاری هستند با مذهب رابطه دارند

استاد محمود فرشچیان به سال ۱۳۰۸ هجری خورشیدی در اصفهان زاده شد. پدرش بازرگان فرش بود. او از هفت سالگی نزد حاجی میرزا آقاامامی به طراحی از نقشهای استادان دوره تیموری مشغول شد و از سال ۱۳۲۴ ه. ش زیر نظر استاد عیسی بهادری به مطالعه نقاشی و مینیاتور و طرح‌های ملهم از کاشیهای بناهای تاریخی اصفهان پرداخت و پس از گذراندن دوره هنرستان هنرهای زیبای اصفهان برای آشنائی بیشتر با آثار نقاشان برجسته مغرب زمین، به اروپا رفت. پس از بازگشت از اروپا در اداره کل هنرهای زیبا (وزارت فرهنگ و هنر) مشغول به کار شد و مدتی بعد به مدیریت هنرهای ملی و استادی دانشکده هنرهای زیبای تهران منصوب شد. وی شیوه نوینی را بر پایه سنت‌های قدیمی مینیاتور و ادب و عرفان ایرانی بنا نهاد که نقاشی ایرانی را غنا بخشید. از ویژگیهای آثارش، تخیل بسیار قوی در خلق طرح‌های پرتحرک و با قدرت، رنگ‌های تابناک و به‌طور کل آمیزه‌ای دلپذیر از اصالت و نوآوری است. وی تاکنون دوازده نشان هنر از مجامع بزرگ فرهنگی و هنری جهان دریافت کرده و به عضویت فرهنگستانهای هنر اروپا، از جمله فرهنگستان هنر ایتالیا و نیز فرهنگستان هنر ایران برگزیده شده است. گفتنی است که طراحی ضریح مرقد مطهر ثامن الحجج حضرت علی بن موسی الرضا (ع) از آثار ماندگار استاد است.

ایشان می‌گویند:

«از کودکی آدمی در خود فرورفته و درونگرا بودم. از همسالان خود کمتر رغبت به بازی داشتم و سعی داشتم خود را به کاری مشغول کنم. گنجینه‌های سرستونها و بخاریها و دیوارهای منزل ما و نقوش بعضی از تابلوها، ذهن مرا به خود مشغول می‌داشتند. پدرم بازرگان فرشهای اصیل ایرانی بود و طراحان و نقاشان قالی، کارهای خود را به ایشان ارائه می‌دادند. گاهی همراه پدرم به کارگاه آن هنرمندان می‌رفتم و از همان خردسالی از آن نقوش و رنگها، غرق در حیرت می‌شدم و خطوط موازی و مدوری که با دستهای پر قدرت آنان بر صفحه نقش کاغذ می‌بستند، مرا به اعجاب و شگفتی وامی‌داشتند. روحیه عشق به هنر در همان زمان در من تقویت شد.

خیلی مانده بود به نوجوانی برسم که با هدایت پدرم به کارگاه نقاشی حاجی میرزا آقاامامی، نقاش معروف اصفهانی رفتم. اولین سرمشق من یک آهو بود و تا صبح روز بعد در حدود دویست طرح در اندازه‌ها و جهت‌های مختلف از آن طراحی کردم که برای استاد باور کردنی نبود و از آن به بعد مورد تشویق و تأیید ایشان قرار گرفتم.

سپس برای ادامه تحصیل به هنرستان هنرهای زیبای اصفهان رفتم که تحت سرپرستی و تعلیم استاد عیسی بهادری اداره می‌شد. او مردی بزرگمنش و معلمی دلسوز بود و در نقوش خطایی و اسلیمی و استیل ایرانی در تاریخ هنر ایران بلندترین مقام را دارد.

نخستین کار من به‌طور رسمی در سال ۱۳۲۷ در انجمن فرهنگی ایران و انگلیس ارائه شد و شامل تابلوی «دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند» و چند اثر دیگر بود که آنها را در سن هیجده سالگی خلق کرده بودم.»

استاد فرشچیان از نگاه دیگران:

فرشچیان در نقاشی ایرانی صاحب سبک و مکتب خاصی است



استاد مجید انتظامی: نغمه ساز ایثار

بی ادعا و صبور، پیوسته تلاش کرد...

در سال ۱۳۲۶ در خانواده‌ای هنرمند و در تهران به دنیا آمد. پدرش، عزت‌الله انتظامی، از چهره‌های ماندگار و از افتخارات مسلم سینما و تئاتر ایران است. او پس از گذراندن دوره دبیرستان، برای ادامه تحصیل به دانشگاه دولتی و موسیقی برلین رفت و از کنسرواتوار آنجا فارغ التحصیل شد. او که از محضر اساتیدی چون کارل اشتاین و لوتار کخ بهره جسته است، مدتها با ارکستر سمفونیک برلین و ارکستر فیلارمونیک آلمان همکاری داشت و در سال ۱۳۵۳ به ایران بازگشت و از همان زمان همکاری خود را با ارکستر سمفونیک ایران آغاز کرد. ساز تخصصی او «ابوا» ست و پیش از آن که به ایران بیاید، به عنوان تک‌نواز این ساز در شهرهای مختلف اروپا به نوازندگی پرداخت. ارزشهای هنری مدرس کلاس موسیقی در دانشگاه تهران و هنرستان عالی موسیقی، نخستین بار در سال ۱۳۵۷ با ساختن موسیقی فیلم سفر سنگ، ساخته مسعود کیمیایی، جلوه کرد. پس از آن، استاد انتظامی مسیر پرفراز و فرود موسیقی را گام به گام و شادمانه و بی ادعا پیمود و در این رهگذر، آثار بی شمار و درخشانی را خلق کرد.

بخشی از فیلمهایی که استاد انتظامی برای آنها موسیقی متن ساخته است، عبارتند از:

- ۱۳۸۳ طبل بزرگ زیر پای چپ (کاظم معصومی)
- ۱۳۸۲ جایی برای زندگی (محمدرضا بزرگ نیا)
- ۱۳۸۲ عروس افغان (ابوالقاسم طالبی)
- ۱۳۸۱ دیوانه ای از قفس پرید (احمد رضا معتمدی)
- ۱۳۸۱ نغمه (ابوالقاسم طالبی)
- ۱۳۸۱ دوئل (احمد رضا درویش)
- ۱۳۸۰ من ترانه پانزده سال دارم (رسول صدرعاملی)
- ۱۳۸۰ نورا (محمود شولی زاده)
- ۱۳۷۹ مریم مقدس (شهریار بحرانی)
- ۱۳۷۸ اعتراض (مسعود کیمیایی)
- ۱۳۷۷ عشق بدون مرز (پوران درخشنده)

- ۱۳۷۶ آژانس شیشه‌ای (ابراهیم حاتمی کیا)
- ۱۳۷۶ سبب (سمیرا مخملباف)
- ۱۳۷۴ سرعت (محمدحسین لطیفی)
- ۱۳۷۴ قله دنیا (عزیزالله حمیدنژاد)
- ۱۳۷۴ نون و گلدون (محسن مخملباف)
- ۱۳۷۴ مرد آفتابی (همایون اسعدیان)
- ۱۳۷۴ بازمانده (سیف الله داد)
- ۱۳۷۴ بوی پیراهن یوسف (ابراهیم حاتمی کیا)
- ۱۳۷۴ دشمن (عباس بابویهی)
- ۱۳۷۳ آرزوی بزرگ (خسرو شجاعی)
- ۱۳۷۳ دل و دشنه (مسعود جعفری جوزانی)
- ۱۳۷۳ حمله به اچ ۳ (شهریار بحرانی)
- ۱۳۷۳ راه افتخار (داریوش فرهنگ)
- ۱۳۷۳ روز واقعه (شهرام اسدی)
- ۱۳۷۲ بدل (جهانگیر جهانگیری)
- ۱۳۷۲ ضربه آخر (داود موثقی)
- ۱۳۷۲ آخرین خون (منوچهر مصیری)
- ۱۳۷۱ مرد ناتمام (محرم زینال زاده)
- ۱۳۷۱ طعمه (فرامرز صدیقی)
- ۱۳۷۱ از کرخه تاراین (ابراهیم حاتمی کیا)
- ۱۳۷۱ راز خنجر (محمدحسین حقیقی)
- ۱۳۷۱ سوء ظن (کاظم معصومی)
- ۱۳۷۱ آذرخش (احمد رضا درویش)
- ۱۳۷۱ یک شب و یک غریبه (حسین قاسمی جامی)
- ۱۳۷۰ اوینار (شهرام اسدی)
- ۱۳۷۰ پوتین (عبدالله باکیده)
- ۱۳۷۰ وصل نیکان (ابراهیم حاتمی کیا)
- ۱۳۷۰ تبعیدی ها (جهانگیر جهانگیری)
- ۱۳۷۰ ناصرالدین شاه آکتور سینما (محسن مخملباف)
- ۱۳۶۹ چشم شیشه‌ای (حسین قاسمی جامی)

- ۱۳۶۹ ابلیس (احمد رضا درویش)
- ۱۳۶۹ آتش پنهان (حبیب کاوش)
- ۱۳۶۹ در آرزوی ازدواج (اصغر هاشمی)
- ۱۳۶۸ آخرین پرواز (احمد رضا درویش)
- ۱۳۶۸ شب بیست و نهم (حمید رخشانی)
- ۱۳۶۸ راز کوبک (کاظم معصومی)
- ۱۳۶۸ مدرسه رجایی (کریم زرگر)
- ۱۳۶۷ زردقناری (رخشان بنی اعتماد)
- ۱۳۶۷ بای سیکل ران (محسن مخملباف)
- ۱۳۶۶ کانی مانگا (سیف الله داد)
- ۱۳۶۶ ترن (امیر قویدل)
- ۱۳۶۶ هراس (شهریار بحرانی)
- ۱۳۶۶ بحران (علی اصغر شادروان)
- ۱۳۶۵ دبیرستان (اکبر صادقی)
- ۱۳۶۵ گذرگاه (شهریار بحرانی)
- ۱۳۶۵ ماموریت (حسین زندباف)



سراینده این مثنوی بی پایان، عظمت روح بلند مردمی را زمزمه کرد که زره جنگی‌شان در طول تاریخ، پشت نداشته است. شرحه‌های این پژواک ماندگار دفاع و مقاومت، شمیم روح‌نواز حماسه رستم و آرش، کاوه و بابک، ابومسلم و رئیسه‌علی و همه فرزندان بی‌نشان و نام‌آور دیار صلح، استقامت را در مشام جام ایرانیان سلحشوری که عظمت تاریخ در برابر غرور بی‌پایانشان کرنش نموده است



■ «سلمان هراتی: شاعر صفا و مهر»

هزار عرصه برای پریدنم تنگ است...

آن بالا به آسمان نزدیک
و می‌توانم
لحظه‌های تولد باران را
پیش‌بینی کنم

سلمان در سال ۱۳۶۱ ازدواج کرد و در یکی از روزهای آبان سال ۱۳۶۵ در حادثه رانندگی در شمال، درگذشت. از او دو فرزند به نامهای رابعه و رسول به یادگار مانده‌اند. آرامگاه وی در گورستانی در نزدیکی روستای مرزدشت قرار دارد. کتاب «از آسمان سبز» در اولین دوره انتخاب بهترین کتاب دفاع مقدس از سوی بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس، به عنوان یکی از آثار برتر دهه ۶۰ شناخته شد.

دفتر دوم شعر سلمان در سال ۱۳۶۷، یعنی دو سال پس از هجرت ابدیش، توسط قیصر امین‌پور و با عنوان «دری به خانه خورشید» چاپ شد. این اشعار از لایلای یادداشت‌های پراکنده و آخرین برگهای شعرش که با خون خود امضا کرده بود؛ در آن پاییز غم‌انگیز، در ساک چاک‌چاک و خون‌آلودی که در روز حادثه، همراهش بود، به دست آمد. در این کتاب غزل‌های نابي چون «سبک‌تر از ابر»، «یک چمن داغ»، «بیش از تو»، «سرنوشت»، «خواهش شکستن» و «تاصدای شکوفه» چاپ شده‌اند:

دلم گرفته از این روزها، دلم تنگ است
میان ما و رسیدن، هزار فرسنگ است
مرا گشایش چندین درِیچه کافی نیست
هزار عرصه برای پریدنم تنگ است
اسیر خاکم و پرواز، سرنوشتم بود
فرو پریدن و در خاکم بودنم تنگ است

او در اواخر عمر در زمینه ادبیات کودک و نوجوان نیز دست به تجربه زد و اشعاری سرود و با همان صمیمیت و سادگی ذاتی خود برای کودکان چنین سرود:

دفتر کوچک نقاشی من برگهای تو کم است
موج، اما بسیار
خوش به حال شهیدا
که زمین، دفتر نقاشی آنها شده است
می‌توانند هزاران دریا
داخل دفترشان رسم کنند

سلمان ساده و بی‌ریا بود، همچون طبیعت سبز مازندران. غریبانه رفت که به عالم عشق تعلق داشت:

یک روز مرا از این بیابان ببرید
از خالی بهشت‌شوره‌زاران ببرید
تا محضر سبز آب را دریابم
چشمان مرا به باغ باران ببرید

آثار او عبارتند از:

از آسمان سبز (۱۳۶۰)، دری به خانه خورشید (۱۳۶۷)، گزیده ادبیات معاصر (۱۳۵۸)، از این ستاره تا آن ستاره (۱۳۶۷) و مجموعه کامل از شعرهای سلمان هراتی (۱۳۸۰).

در ۷ فروردین ۱۳۳۸ در روستای مرزدشت از توابع تنکابن در استان مازندران به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات دبیرستانی در رشته ادبیات به تهران آمد و در دانشگاه تربیت معلم، همین رشته را ادامه داد.

سلمان هراتی بی‌گمان یکی از جریان‌سازان شعر انقلاب بود که پله‌های ترقی را بسیار سریع طی کرد و با شعرهایی ساده و در عین حال عمیق، در شعر معاصر جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص داد. او که دوران کودکی را در دامان سبز طبیعت سپری کرده بود؛ جانش با مهریانی و صفای روستایی خو گرفت و احساس بکر و سرشارش او را به دنیای پر رمز و راز ادبیات کشاند و آن همه شور را در جام شعر ریخت و از آن لبریز شد.

کم‌کم با حضور در انجمن ادبی شهرش به اشعارش استحکام بخشید و جایگاه ویژه‌ای را برای خود فراهم آورد، ولی این انجمن، روح پر شور این جوان روستایی را ارضا نمی‌کرد، پس رنج سفر را تحمل کرد و در جلسات هفتگی انجمن شعر حوزه هنری در تهران حضور یافت و دیری نگذشت که استادان و شاعران برجسته، متوجه جوانی شدند که اندیشه‌ای والا و درونی پرشور و احساس داشت.

عباس برای‌پور، شاعر معاصر و دبیر جلسات شعر حوزه هنری می‌گوید: «در فاصله سالهای ۶۴، ۶۵ در جلسات شعر حوزه هنری حاضر می‌شد و صادقانه می‌سرود.»

دکتر قیصر امین‌پور، شاعر و منتقد شهیر معاصر درباره سلمان هراتی می‌گوید: «سلمان رو راست بود، همه، آن بود که بود و چنان بود که بود. او یکپارچه شوق بی‌امان رسیدن بود.»

در آغاز شاعری، نام «آذرباد» را برای خود برگزید که به معنای رهایی جستن، رستن و رستگاری جستن و آزادی و بلندپروازی است. کمتر شاعری صداقت و نجابت او را داشت و دارد.

او ج کار سلمان هراتی، مقارن با سالهای اول پیروزی انقلاب اسلامی و آغاز جنگ تحمیلی بود. او هرگز نخواست خود را مطرح کند، بلکه نسبت به اعتقاد و آیین و میهنش متعهد بود. در شعر «دوزخ و درخت گردو» درباره وطنش که آماج هجوم بیگانگان قرار گرفته است، می‌گوید:

دوست دارم تو را
آن گونه که عشق را
دریا را
آفتاب را

او به سهراب سپهری علاقه زیادی داشت و این علاقه را می‌توان از اشعارش دریافت. عبدالجبار کاکایی، شاعر معاصر درباره او می‌گوید: «سلمان هراتی در شعر خود به نوعی تکامل زبانی و ساختاری رسید. کمتر شاعری می‌تواند در عمری کوتاه به این ویژگی و امتیاز دست یابد. در ادبیات امروز، استعدادها و توانمندیهای بالقوه‌ای وجود دارند، اما ممکن است دیگر کسی با توانمندیهای شعری و اندیشه ناب سلمان در جامعه ادبی ظاهر نشود.»

سلمان هراتی پس از آشنایی با شاعران حوزه هنری، همراه بسیاری از آنها عازم جبهه‌ها شد و برای رزمندگان به شعرخوانی پرداخت. اولین دفتر شعر سلمان در سال ۱۳۶۴ به نام «از آسمان سبز» چاپ شد که در آن روح تعهد نسبت به انقلاب، دین، میهن و ظلم‌ستیزی موج می‌زند:

دلم برای جبهه تنگ شده است
از یکنواختی دیوارها دلم می‌گیرد
می‌خواهم بر اوج بلندترین صخره بنشینم





«استاد جلیل رسولی: صورتگر ایثار و شهادت»

برای هنر ماندگار باید ریاضت کشید...

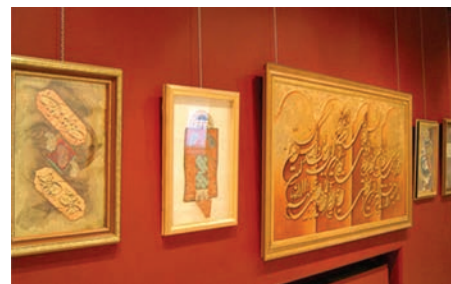
استاد جلیل رسولی در سال ۱۳۲۶ در شهر همدان به دنیا آمد. قلم خوش تراش او از عطر و بوی روزها و سالهای انقلاب، آکنده است. او که از چهره‌های ماندگار این دیار است، درباره خوشنویسی می‌گوید:

«خوشنویسی مختص به کشور ایران نیست. خیلی از کشورها هستند که آن را دنبال می‌کنند، مثل بسیاری از کشورهای عربی و ترکیه و پاکستان، ولی به حق می‌توان گفت که در نستعلیق و نستعلیق شکسته، ایران و هنرمند ایرانی، حرف آخر را می‌زند.»

او بر پایداری و حوصله در راه دستیابی به کمال در خوشنویسی، تأکید دارد و می‌گوید:

«خوشنویسی پایداری می‌خواهد. اگر کسی که می‌خواهد خطاطی را پیگیری کند، بخواهد خیلی به مادیات توجه کند با

مشکل مواجه می‌شود و در واقع به آن چیزی که در خیالش بوده، نمی‌رسد و این باعث می‌شود که در هنر عقبگرد کند. کسی که می‌خواهد هنرش ماندگار شود، باید ریاضت بکشد. خطاط باید روحیه‌اش قوی باشد، چون اگر ضعیف باشد، حتی اگر خط هم بلد باشد، نمی‌تواند کار خوبی انجام بدهد.» رسولی در دوران انقلاب از جمله فعال‌ترین و مؤثرترین خوشنویسانی بود که می‌کوشید تا پیامها و شعارهای انقلاب



را در هنر خوشنویسی ماندگار کند. او رسیدن به سر منزل مقصود را که همانا خداوند است با عشقی که به سرانگشتانش می‌آید، برای خلق یک اثر پیوند می‌زند و رسیدن به هنر والا را مثل رسیدن به قله‌کوه می‌داند و می‌گوید:

«زمانی که به قله رسیدی، تازه اول راه است.»

برپایی نمایشگاه‌های موضوعی و خلق آثار هنرمندانه در موضوع ایثار، شهادت و مضامین مذهبی و عقیدتی از جمله سوابق روشنی است که همواره کارنامه‌وی را درخشان می‌سازد. او چهل و پنج سال است که در حوزه خوشنویسی فعالیت می‌کند و در طی این سالها موفق به برگزاری ۳۱ نمایشگاه انفرادی در داخل ایران و ۱۶ نمایشگاه انفرادی در کشورهای خارج شده است. یکی از برجسته‌ترین نمایشگاه‌های او، نمایشگاه «باغ ملکوت» بود که در آن ۴۰ تابلوی بزرگ در ابعاد ۱۰۰ در ۱۰۰ به نمایش گذاشته شد. این چهل تابلو مضمون یکسانی داشتند.

استاد جلیل رسولی که در محضر اساتید بزرگی چون سراج‌الکتاب و سید حسن میرخانی تلمذ کرده، معتقد است، «خط هنر رستگاری و اصالت است.» و او تنها، کلامی را

او رسیدن به سر منزل مقصود را که
همانا خداوند است با عشقی که به
سرانگشتانش می‌آید، برای خلق یک
اثر پیوند می‌زند و رسیدن به هنر
والا را مثل رسیدن به قله‌کوه
می‌داند.

می‌نویسد که به محتوای آن ایمان دارد. زیباترین نقاشی‌خط‌های موجود در گنجینه شهدا با عنوانهای «ای ماه بنی‌هاشم: خورشید لقا عباس» و «ان‌الحسین مصباح الهدی و سفینه النجاه» پرورده کلک هنرمند اوست. خلق یکصد تابلو با موضوع «الله اکبر»، باستانی از توحید است که تماشاگر را به جهان مهربانی‌ها و الطاف خداوندی میهمان می‌کند. آثار مکتوب استاد عبارتند از: «جان جانان»، «چهارفصل»، «یادگار عشق»، و «مرفع برگ سبز». استاد جلیل رسولی معتقد است که خوشنویسی پیوندی ناگسستنی با ادبیات سترگ ما دارد و دستمایه بسیاری از آثار خوشنویسی امروز ما را اشعار حافظ، سعدی، مولانا و دیگران تشکیل می‌دهد. او شخصاً شعر سنتی را بیشتر می‌پسندد و در آثارش نیز از آنها بهره می‌گیرد. او می‌گوید:

«معتقدم که خوشنویسی پیوسته پویا بوده است. خوشنویسی کار دشواری است که فقط به ظاهر ساده می‌نماید. دستیابی به تعالی و ترقی در این راه، مستلزم تلاش فراوان است تا هنرمند بتواند اثری قابل قبول را به مخاطب ارائه دهد.» استاد رسولی، غیر از عنوان پر افتخار چهره ماندگار، افتخار برگزیده شدن به عنوان خادم قرآن کریم را نیز دارد. دیگر آثار ارزشمند او در حوزه خط و نقاشی‌خط بدین قرارند:

- ساخت تابلوهای نقاشی خط با موضوع رمز عملیاتیهای مختلف مانند یا زهرا (س) و ...
- کتابت ترجمه فارسی نهج‌البلاغه
- کتابت اشعار دیوان امام خمینی (ره)
- برگزاری نمایشگاه سیاه‌مشق‌های انقلاب با مضامین شعائر و جلوه‌های انقلاب
- نگاشتن کتبیبه مدور با موضوع ولایت علی بن ابیطالب و نگاشتن کتبیبه ۷۰ متری به خط نستعلیق برای نمای بیرونی گنبد حضرت معصومه (س)
- تابلوی معروف «هی‌العلیا» او از آثار فخرآفرین وی است و همواره به هنگام ایراد سخنرانی توسط امام راحل، در حسینیه جماران و بالای سر ایشان نصب بود و چشم‌نوازی می‌کرد.

۱۳۶۵ دزد و نویسنده (کاظم معصومی)

۱۳۶۴ پلاک (ابراهیم قاضی زاده)

۱۳۶۴ گردباد (کامران فدکچیان)

۱۳۶۳ عقاب ها (ساموئل خاچیکیان)

اگر چه سیمرغ بلورین جشنواره فجر به دفعات بر گلدسته های الوان آثار انتظامی آشیان گزیده است، لیکن فاخته احساس هزاران فرهیخته ای که آثار تصویری گوناگون را با جنبه های تأثیرگذار نمایشی که ضرباهنگ جادویی ملودیهای فولکور و کلاسیک موسیقی وی را به یاد دارند، هرگز بر آشیانه فراموشی و نسیان منزل نخواهند کرد.

* برنده سیمرغ بلورین بهترین دستاورد هنری (دیوانه ای از قفس پرید)

[دوره ۲۱ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۸۱]

* برنده تندیس زرین بهترین موسیقی متن (دیوانه ای از قفس پرید)

[دوره ۷ جشن خانه سینما (مسابقه) - سال ۱۳۸۲]

* کاندید تندیس زرین بهترین موسیقی متن

(من ترانه پانزده سال دارم)

[دوره ۶ جشن خانه سینما (مسابقه) - سال ۱۳۸۱]

* ۲- دومین موسیقی سال (من ترانه پانزده سال دارم)

[دوره ۱۷ منتخب نویسندگان و منتقدان

(بهترین های سال) - سال ۱۳۸۱]

* با تقدیر از بهترین موسیقی متن

(ناصرالدین شاه آکتور سینما)

[دوره ۱۰ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۷۰]

* کاندید سیمرغ بلورین بهترین موسیقی متن (اعتراض)

[دوره ۱۸ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۷۸]

* برنده لوح زرین انتخاب ویژه سال (اعتراض)

[دوره ۱ منتخب سایت ایران آکتور (بهترین های سال)

سال ۱۳۸۰]

* دومین موسیقی سال (اعتراض)

[دوره ۱۵ منتخب نویسندگان و منتقدان

(بهترین های سال) - سال ۱۳۷۹]

* برنده دیپلم افتخار بهترین موسیقی متن (از کرخه تارین)

[دوره ۱۱ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۷۱]

* برنده دیپلم افتخار بهترین موسیقی متن (راز خنجر)

[دوره ۱۱ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۷۱]

* کاندید لوح زرین بهترین موسیقی متن (ترن)

[دوره ۶ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۶۶]

* کاندید سیمرغ بلورین بهترین موسیقی متن (دوئل)

[دوره ۲۲ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۸۲]

* کاندید تندیس زرین بهترین موسیقی متن (دوئل)

[دوره ۹ جشن خانه سینما (مسابقه) - سال ۱۳۸۴]

* دومین موسیقی سال (دوئل)

[دوره ۱۹ منتخب نویسندگان و منتقدان

(بهترین های سال) - سال ۱۳۸۳]

* برنده سیمرغ بلورین بهترین موسیقی متن (بای سیکل ران)

[دوره ۷ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۶۷]

* کاندید سیمرغ بلورین بهترین موسیقی متن (نون و گلدون)

[دوره ۱۴ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۷۴]

* برنده سیمرغ بلورین بهترین موسیقی متن (آژانس

شیشه ای)

[دوره ۱۶ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۷۶]

* کاندید سیمرغ بلورین بهترین موسیقی متن (راه افتخار)

[دوره ۱۳ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۷۳]

* برنده سیمرغ بلورین بهترین موسیقی متن (روز واقعه)

[دوره ۱۳ جشنواره فیلم فجر (مسابقه سینمای ایران)

سال ۱۳۷۳]

* کاندید تندیس زرین بهترین موسیقی متن (عروس افغان)

[دوره ۸ جشن خانه سینما (مسابقه) - سال ۱۳۸۳]

* برنده تندیس زرین بهترین موسیقی متن (نورا)

و اما دفاع.... و اما مقاومت.... و اما حماسه خرمشهر

سراینده این مثنوی بی پایان، عظمت روح بلند مردمی را زمزمه کرد که زره جنگی شان در طول تاریخ، پشت نداشته است. شرحه های این پژواک ماندگار دفاع و مقاومت، شمیم روح نواز حماسه رستم و آرش، کاوه و بابک، ابومسلم و رئیسعلی و همه فرزندان بی نشان و نام آور دیار صلح، استقامت را در مشام جام ایرانیان سلحشوری که عظمت تاریخ در برابر غرور بی پایانشان کرنش نموده است، جاودان کرد. دیرزمانی است که با خلق نغمه های فتح «از کرخه تا راین» را پیموده ایم تا «بوی پیراهن یوسف» در غمکده «آژانس شیشه ای» ما را از یاد «دیوانگان از قفس پرید» غافل نکند. «سمفونی صلح» او تاج زیتونی است بر تارک همت و تلاش، علم و خلاقیت و ایثار و شجاعت بلند آوازان گمنامی که فولاد را سپر دفاع در برابر تهاجم و تعرض بیگانگان کردند و شهاب و تندر، توسن و صیاد، ذوالفقار و ذوالجناح را آفریدند تا بگویند پیام آور صلح پایدار برای میهنشان هستند.

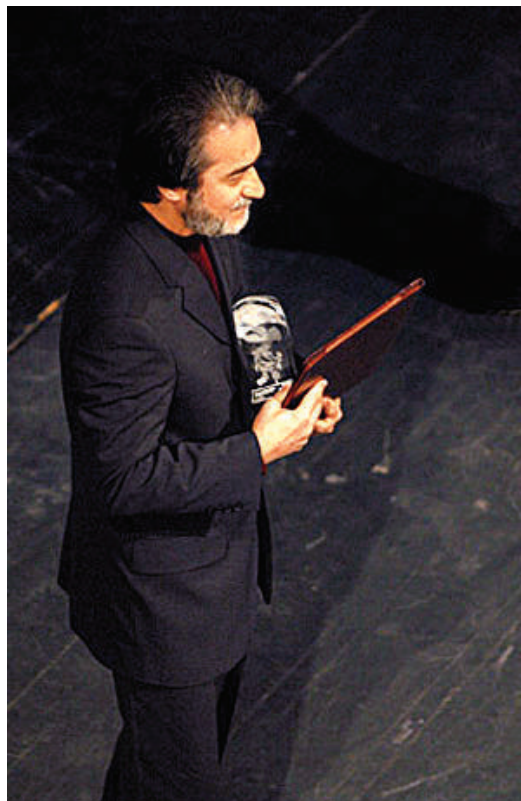
و آن زمانی که اسکندرها تاخته بر ارزشهای ملی و انسانی، پرستوهای رهیده از بند را به تاوان بر باد رفته خصم به «دوئلی» نابرابر فرا می خوانند، سازهای بادی او چونان هاتفی سیمین آوا، مرثیه نهایی نسلی زخم دیده، اما پایدار را فریاد می کنند. هم آوایی سازها در رنگ آمیزی نتهای «دی سونانس» انتظامی، روایت تاریخ ایران زمین است که همواره فاتح «دوئل» اصالت، شجاعت و پامردی ستارگان جاودان آسمان پایداری پارسیان است. حتی اگر صداقت زینالها، مجروح پیکان فریب گشته

و یحییها، پای در زنجیر زر و زور و تزویر در عمق چاه ژرف نابرداران خفته باشند و اسکندرها، خانها و بی مایگان را به یاری طلبند.

بارش مانده ای از جنس افلاک بر حاصل خاک را که بشارت هبوط خلیفه الله بر سرزمین عروج است؛ به سرپنجه دل به رنگ سمفونی بزرگ ایثار آفرید تا گلشاهه ای باشد بر بلندای همت بلند ایثارگران.

اگر چه خالق بیش از یکصد مروارید الوان است، خود را قطره ای در اقیانوس بیکران فرهنگ و هنر ایرانی و درس آموز همیشه مکتب اخلاص و عشق هم میهنان خود می شمارد، لیکن سزاوار است که او را با تنها نشانی که زیننده تلاش عاشقانه اش در عرصه اعتلای فرهنگ ایران زمین است بخوانیم:

«استاد مجید انتظامی»



ما در فضای امام نفس کشیدیم و بالیدیم و زندگی کردیم، بعد لنز دوربین را جلوی چشمان گذاشتیم. زندگی ما از آن فضا، فخر پیدا کرده بود و همین را در کارهایمان نشان می دادیم

ابداً برایم مهم نیست. می خواهم بگویم این حرفها را کسی نمی خواند و نمی شنود. آقایان مسئولان ما به قدری سر خودشان را شلوغ و یا به تعبیر شفاف تر، گرم کرده اند که فرصت نمی کنند این حرفها را بشنوند یا بخوانند و حال و حوصله این چیزها را ندارند. این مطلب را آدمهای بیکاری مثل بنده می خوانند که نه می توانم پاسخی بدهم نه کاری از دستم برمی آید.

شاهد یاران را قرار نیست صرفاً مسئولان بخوانند. این مردم عادی هستند که هم می خوانند و هم در سکوتشان دست کم می بینند که کسانی حرف آنها را بازگو می کنند و به نظر من اگر هنر و ادبیات بتواند این کار را بکنند، رسالت خود را انجام داده است. شما از انسانهای خاص و جوانمرد و مخلصی که دیدید برایمان بگویید.

حرف زدن از آنها برایم دشوار است و دلم را به درد می آورد. اما می خواهم عرض کنم که اگر شهید همت یا شهید باکری به مخاطبان خود می گفتند برو و در این راه سرت را بده و آنها بی چون و چرا می پذیرفتند، به این دلیل بود که خودشان را برتر از افراد تحت امر خود نمی دانستند و در صورت لزوم، خودشان پیش از دیگران در برابر خطر سینه سپر می کردند. به خاطر این بود که حرفی را نمی زدند که جور دیگری عمل کنند. بچه های جنگ با همه وجودشان فرماندهان خود را باور داشتند و وقتی

چیزها ببندیدند و مبانی زندگی خود را بر اساس آن پایه ریزی کنند. در هر حال، مسائل و مشکلات روزمره، اگر به صورت عمده در آیند، معمولاً آرمانهای زیبا را از بین می برند و یا کم رنگ می کنند.

این مسائل همه جا هستند، منتهی شما به عنوان هنرمند و هر کسی که قلمی به دست دارد و زبانی برای گفتن، حداقل این که باید از سوی کسانی که هیچ یک را در اختیار ندارند، سخن بگویند.

ببینید، من عمری را از سر گذرانده ام و دست کم در زمینه کاری خود تجربه های بی شماری را کسب کرده ام. می خواهم بگویم آن کسی که قرار است بودن شما را تعیین کند؛ اصلاً کلماتی را که تو به عنوان یک هنرمند به کار می بری، نشنیده است. اصلاً نمی داند که این ابزار چیست و قرار است چگونه و در کجا و در جهت چه اهدافی به کار گرفته شود. با چنین افرادی اساساً ارتباط ناممکن است. در یک ارتباط ناممکن، کاری نمی توانی بکنی جز این که از خیر ارتباط بگذری، وگرنه همه عمرت باید صرف آموزش الفبای ارتباط شود. من هرگز نخواسته ام در هیچ زمینه ای سیاهی لشکر باشم.

قطعاً نیستید.

ولی اگر بخواهید حتی همین زندگی بخور و نمیر و روزمره تان را هم بگذرانید، باید باشید. جور دیگری قبولتان ندارند. هنر برایشان معنا ندارد.

مگر ادبیات دارد؟

نمی دانم، ولی می بینم که اساساً هنر را نه وسیله ارتقای روح و تقویت معنویت که در حد گلدان تزئینی سر طاقچه هم نمی بینند. با چنین فردی چگونه می شود ارتباط برقرار کرد؟ ارتباط با چنین فردی چه ضرورتی دارد؟

او که همسایه شما نیست یا کسی که در خیابان با او برخورد می کنید، او کسی است که قرار است به شما بگوید کجا برو و کجا نرو. در هر حال هنرمند سوای علاقه و عشق و رسالتش، انسانی است که باید زندگی هم بکند و این دو با هم در تعارض هستند. البته خیلی از این حرفها گفتن و نوشتن ندارد. شما هر چیزی را که بگویید می نویسم، هر چه را نخواهید نمی نویسم.

از این جنبه که صدمه ای به من نخورد یا نخورد نمی گویم، چون

انسان به باور عمیق می رسد، چون و چرا ندارد. به نظر من این یعنی کارآمدی مدیریت، چیزی که به شدت از نبود آن رنج می بریم و حتی شاید بتوانیم بگوییم به نوعی دچار بحران مدیریت هستیم. در نبود چنین مدیرانی است که ارزش تبدیل به ضد ارزش می شود و ایثار، نام بی عرضگی به خود می گیرد. ناکارآمدی مدیریت در نظام ما انسانها را به تمامی له کرده و کرامت آنها را زیر سؤال برده است. انسانی که تلاش می کند و جان می کند و در حد معیشت روزمره خود، ناتوان است، چگونه می تواند از کرامت و خلاقیت سخن بگوید؟ به نظر مقایسه اکثر مدیران امروز با آن مسئولان و مدیرانی که آمرهرباشان، جان خود را بی لحظه ای تردید در مقابلشان می نهادند، توهین به زیبایی خلقت انسانی است، توهین به انسانیت انسان است. این را تمام کسانی که آن ارتباطات و زیباییها را تجربه کرده اند، متوجه می شوند.

شما به عنوان کسی که از پشت دوربین، ریزترین جزئیات را دیده اید و در جریان بسیاری از امور بوده اید، بگوئید چرا این گونه شد؟

همیشه گفته اند اگر پدر خانواده درست رفتار کند و بتواند امور خانه را به شکلی منطقی و اصولی و عادلانه، برنامه ریزی کند، بچه ها در چهارچوبی منطقی و درست و مستقیم، عمل خواهند کرد و اشتباهاتشان هم در حدی نیست که نتوان جبران کرد. پدر خانواده می تواند بسیاری از وضعیتهای را شکل بدهد. می تواند هم ناپاکیها را از بین ببرد و هم بر آنها بیفزاید. به اعتقاد من وضعیت موجود از عملکردهای نادرست پدرانی ناشی می شود که پدری کردن را بلد نیستند و این را هم نمی خواهند بپذیرند که پدری کردن شرایطی دارد و قابلیت هایی را می طلبد. این پدرها به دور و بر خودشان نگاه نکردند.

به خودشان نگاه کردند؟

خیر. اینها در حصار قدرت، خودشان را محصور کردند، یعنی قدرت اینها را زندانی کرد.

حتی کسانی که گستره نگاه و اندیشه شان بسیار گسترده تر از این بود.

اگر بخواهیم این نوع مسائل را باز کنیم هم شما از نان خوردن می افتید و هم من.

من و شما که نانی نداریم که ببفیم. شما دوربینی دارید و من





درآمد

هر تصویر، گوشه چشمی به بخشی از واقعیت دارد. صحنه‌هایی که سرشار از زندگی، دفاع و حماسه هستند و چشمی که بر این وقایع می‌نگرد و آن را برای ثبت در تاریخ به ما می‌سپارد، یقیناً را نظاره‌گر بوده است. خوبان خواسته‌اند که او نظاره‌گر باشد و او، یکی از این خوبان است.

«گفت‌وگوی شاهد یاران با سعید صادقی - هنرمند انقلاب»

به اعتقاد من جایگاه و کرامت انسان فراموش شده است...

من اینک بسیار کم‌رنگ شده است.

در این مورد با مصادیق روشن‌تری صحبت کنید. در انقلاب و جنگ دو نوع چهره شکل گرفتند. گروهی بودند که به اصطلاح به «دو چهره‌ها» شهرت دارند و از دل انقلاب و جنگ (البته جنگ کمتر) بیرون آمدند. اینها در حاشیه نشستند و دیگران را مسخره کردند.

در واقع ادا در آوردند.

من نمی‌خواهم به این صراحت بگویم، ولی واقعیت این است که در حاشیه امن نشستند و واقعاً آنهایی را که همه چیز خود را ایشار کردند، مسخره کردند. مثلاً در دوران جنگ، عده‌ای بودند که به اندازه سر سوزنی جان خود را برای گرفتن گزارش و ثبت حتی بی‌خطرترین لحظه‌ها به خطر نمی‌انداختند و بعدها نشستند و به عنوان مسئول و سرپرست تمام کسانی که با عشق، جان خود را کف دست گذاشتند، برای آنها، ای کاش که تعیین تکلیف می‌کردند، آنها تعیین هویت کردند و زهرخند زدند و آدمهای مخلص را خون به جگر کردند. یکی از تعبیر دردناکی که برای بچه‌های مخلص به کار می‌بردند این بود که به آنها می‌گفتند، «دیوانه‌های جنگ!» و یا «موجی». این آدمی که آن روزها جرئت نداشت حتی به اندازه یک بسیجی سیزده ساله پیش برود، امروز صاحب چندین و چند کارخانه است و خیلی

- برپائی نمایشگاه عکس موزه هنرهای معاصر سالهای ۶۰-۶۳-۶۴
- عضو هیئت داوران عکس خبرنگاران و مطبوعات دفاع مقدس (۴ سال)
- جشنواره فیلم فجر (۱۲ و ۱۴)
- چهاردهمین جشنواره بزرگ هنری مهر (سال ۷۸)
- دبیر دوسالانه عکاسی معاصر جهان اسلامی (سال ۸۲)
- جایزه اول مسابقات دهه فجر سالهای ۶۵ و ۶۷
- جایزه اول مسابقات خاتم الانبیا، سال ۶۴
- جایزه بزرگ مسابقه عکس یونسکو، سال ۶۷
- تجلیل در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵)

چه شد که به این مقوله علاقمند شدید؟

مهم‌ترین مسئله‌ای که باعث شد من به عکاسی و به ویژه این موضوع خاص علاقمند شوم این بود که اختیار کارم دست خودم باشد.

یعنی در واقع سلطان قلمرو خود باشید.

یعنی آن حسی را که در درون احساس می‌کنی و آن حرفی را که می‌خواهی بزنی و آن پیامی را که می‌خواهی به مخاطب خود برسانی، در واقع خودت طراحی و پیاده کنی، بی آن که کسی بتواند آن را مخدوش کند.

چه کسانی در این زمینه بر شما اثر گذار بوده‌اند؟ چون عکاسی یک موضوع شخصی و فردی است، خودم آن را انتخاب کردم، چون ابزاری بود که به واسطه آن می‌توانستم تنهایی ذهنی خویش را حفظ کنم و استقلالم را از دست ندهم، لذا انتخاب این رشته کاملاً به اراده و به دست خودم بود. چیزی مثل شعر؟

در هر حال برایم اقناع‌کننده تر بود.

شما در فضای سالهای ۳۰ نشو و نما یافته‌اید. آیا ویژگیهای بارزی را در آن دوران می‌بینید؟

به اعتقاد من روابط سالم دور و بر انسان است که اهمیت دارد. احساس من این است که سادگی و شفافیت خاصی، دست کم در روابط شخصی آدمها وجود داشت که دیگر کمتر به چشم می‌خورد. البته در مقاطعی از اوایل انقلاب و دوران جنگ این صمیمیتها و شفافیتها به شکل بارزی جلوه می‌کرد، اما به اعتقاد

راحت به آن بچه‌ها می‌خندد.

این اتفاق متأسفانه در بسیاری از سطوح رخ داده است. شما از این بحث چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

می‌خواهم بگویم کسانی که در این کنگره مورد تجلیل قرار گرفتند، در واقع ثمره رنجهایشان را گرفتند نه خلایق و علمشان را.

ثمره استعداد هم بوده.

بله، ولی جنبه استعداد و خلایق و علم آنها کارشناسی نشده. مثلاً می‌خواهم عرض کنم کسانی که ارشاد به آنها در زمینه عکاسی دکترا داده، اساساً عکاسان جنگ را قبول ندارند. در سایر زمینه‌ها هم همین‌طور بوده.

البته همان کسی که دکترا داده، در خلوت که به شما می‌رسد می‌گوید که کارهایتان را قبول دارد و کارهای کسانی را که دکترا گرفته‌اند، اصلاً قبول ندارد، ولی مسائلی پشت پرده بوده که ناچار شده این کار را بکند!

ای داد و بیداد از این مسائل پشت پرده! ظاهراً از آن پرده‌هایی است که چون برفتند نه تو مانی و نه من!

(لحنش کمتر اندوه دارد). در هر حال، وقتی قضاوتها بر اساس مسائل پشت پرده باشند، اگر جایی هم بر اساس معیار درستی جایزه داده شود، کسی باور نمی‌کند و قبول ندارد. به همین دلیل مشکلات ما برمی‌گردد به همین ارتباطات ناسالم اجتماعی و مدیریتهای ناصالحی که متأسفانه نقش برجسته‌ای هم در جامعه دارند و اصولاً فضای حیاتی برای تنفس و کار خلاقانه باقی نمی‌گذارند و برای خاموش کردن شعله ارزشها، شیوه‌های کج و معوج خود را تحمیل می‌کنند و تراژدیها و تباهیهای بی‌شماری را به وجود می‌آورند تا کسی به درستی نتواند آن ارزشها و حقیقتهایی را که تحولات عظیم اجتماعی به پشتوانه آنها شکل می‌گیرند، بشناسد.

ولی یک نکته را درنیاخته‌اند. شب عمیق ظلم و جهل را هنرمند به معنی اعم کلمه است که می‌شکند. ممکن است این دوران حتی سالیان سال هم ادامه پیدا کند، ولی نهایتاً پیروزی و فلاح متعلق به نگاه خالصانه و هنرمندانه به هستی است. بله، این حرفها هم زیباست هم واقعی و هم بارها در تاریخ اثبات شده است، ولی هنگامی که انسانها گرفتار روزمرگیها و مسائل پیش پا افتاده زندگی خود باشند، کمتر فرصت می‌کنند به این

اگر شهید همت یا شهید باکری به مخاطبان خود می‌گفتند برو و در این راه سرت را بده و آنها بی‌چون و چرا می‌پذیرفتند، به این دلیل بود که در صورت لزوم، خودشان پیش از دیگران در برابر خطر سینه سپر می‌کردند، این بود که بچه‌های جنگ با همه وجودشان فرماندهان خود را باور داشتند



«دکتر محمد رضا سنگری: آموزگار ایثار»

دین، قانون سلامت جسم و اندیشه است...

نهادهای آموزشی و تربیتی ما قرار می‌دهند و کار را بر آنان آسان می‌گردانند.»

عشق به اهل بیت و به ویژه سالار شهیدان، امام حسین (ع)، زبان و قلم دکتر سنگری را در آثار ارجمندش آتشین ساخته و به واژه‌ها، صلابت شمشیر و لطافت باران را عطا نموده است. اشعار او تاکنون به صورت پراکنده در برخی از نشریات چاپ شده‌اند. او پیوسته در همایشهای سراسری شعر دفاع مقدس و شبهای شعر دفاع و مقاومت حضور داشته و به نقد و بررسی شعر دفاع مقدس و ادبیات پایداری پرداخته و در همین زمینه کتاب «بررسی ادبیات منظوم دفاع مقدس» را در سه جلد نوشته است که به عنوان برترین کتاب سال دفاع مقدس شناخته شده است.

جسم و روح خواهد بود. در متون دینی آمده است که انسانها از طریق شناخت و نگاه دقیق و کامل خود می‌توانند با طبیعت و اطرافیان خویش ارتباط برقرار کنند و بدین نحو، چگونگی برقراری ارتباط با خداوند به شکل یک مهارت مطرح می‌شود و این که فرد به چه شکل با خدای خود ارتباط برقرار کند و چگونه از خدا و قرآن مدد بگیرد.»

دکتر سنگری در سالهای پس از انقلاب، در کسوت معلمی دلسوخته و هنرشناسی بی‌بدیل، تمام وقت و توان خود را در پژوهش نسل نو، شاعران و نویسندگان کشور صرف کرد. جوانان و نوجوانان، او را چون نگینی در برمی‌گرفتند و از عشق و اخلاص و آگاهی او بهره می‌بردند. او در مورد برقراری ارتباط با دیگران می‌گوید:

«مهارت ارتباط با دیگران از مهم‌ترین مهارت‌های دینی است و اخلاق فردی و اجتماعی را شامل می‌شود و در این مورد در دین برنامه‌های اساسی و جدی وجود دارد.»

سنگری با ذوق سلیم و قلم تأثیر گذار خود در طول سالهای پس از انقلاب توانست میان اندیشه‌های اصیل و آرمانهای اسلامی و انقلاب از سویی و فرم و قالب مدرن ادبیات امروز از سوی دیگر، پلی بنیادی بسازد، پلی که نوگرایی جوانان هنرمند امروز را با اندیشه‌های ماندگار و ارزشمند دینی گذشته آشتی داد و به دگرگونی شگفت‌آوری در عرصه ادبیات منجر شد. او در مورد تأثیر تربیتی قرآن و عبرت‌آموزی از تاریخ می‌گوید:

«از آنجا که آیات قرآنی بر عبرت گرفتن از تاریخ تأکید دارند و این موضوع را زمینه‌ای برای ساختن آینده‌ای بهتر می‌دانند، اهمیت ارتباط انسان با تاریخ آشکار می‌گردد. دین کاملاً با فطرت انسان سازگار است، زیرا از جانب خداوند نازل شده و خداوند بر تمام ابعاد وجودی آدمی اشراف دارد.» دکتر سنگری با روح متواضع، صبور و زلال خویش، راه بسیاری از اغواگریهای توطئه‌آمیز در حوزه ادبیات را بست و نوقلمان جوان را به شاهراه هدایت و نقد فراخواند و آنان را آموزش داد. او در این زمینه می‌گوید:

«برخی از آموزشهای نادرست در رسانه‌ها اثرات نامطلوبی دارند، در حالی که آموزشهای سنجیده و برنامه‌ریزی شده و مبتنی بر ارزشهای دینی و اخلاقی، امکانات لازم را در اختیار

شاعران و نویسندگان جوانی که امروز به سنگرداری از ارزشهای دینی و انقلابی همت گمارده‌اند و دوران نوجوانی خود را در نشستهای فرهنگی و جشنواره‌های ادبی طی کرده‌اند، بی‌شک با کلام و اندیشه دکتر محمد رضا سنگری دل‌آشناوند.

او در اول آبان ۱۳۳۳ در شوش به دنیا آمد. هنوز در کلاس چهارم ابتدایی درس می‌خواند که به شعر روی آورد و از آن پس نیز تمامی تلاش خود را مصروف مطالعه ادبیات فارسی کرد تا سرانجام موفق به کسب دکترای زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران شد. او که مسئول گروه زبان و ادبیات فارسی در سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی است، دین را نظام



دکتر سنگری در سالهای پس از انقلاب، در کسوت معلمی دلسوخته و هنرشناسی بی‌بدیل، تمام وقت و توان خود را در پژوهش نسل نو، شاعران و نویسندگان کشور صرف کرد. جوانان و نوجوانان، او را چون نگینی در برمی‌گرفتند و از عشق و اخلاص و آگاهی او بهره می‌بردند.

زندگی می‌داند و می‌گوید:

«مهارت‌های دینی برای بهتر زیستن و تعالی انسان و در جهت بهبود روابط انسانها با خود، دیگران، طبیعت، خدا و تاریخ آمده است. آموزش مبانی و مباحث دینی باید با در نظر گرفتن تغییرات و تحولات جامعه و نیز ویژگیهای زمانی و مکانی صورت پذیرد، به این مفهوم که آموزش باید مبتنی بر ساخت محیط و فرهنگی باشد که فرد در آن قرار می‌گیرد. اگر دین، نوعی قانون برای سلامت جسم و روح و اندیشه باشد، وارد کردن آموزش مهارت‌های دینی در برنامه‌ریزیها، متضمن سلامت



قلمی.

به هر حال زمانی که انسان به دنیا وابسته می شود، نگاهش را از آسمان برمی گیرد و به زمین می دوزد و به این شکل، گستره نگاهش در حد گذران زندگی، محدود می شود. در یک نگاه محدود، دیگر انسان کسی جز خودش را نمی بیند و مدیران ما خیلیهاشان این طوری هستند و تو را به عنوان ابزاری می بینند که آمده ای وسایل آسایش او را فراهم کنی و حتی در حد یک ارباب نسبت به برده اش هم حرمتت را نگه نمی دارند و برای تجربه، علم، کار آمدی و به ویژه احساس مسئولیت، ارزش قائل نمی شوند و به این شکل است که ارزشها مثله و قتل عام می شوند. در نتیجه وقتی شرایط را طوری فراهم آوردی که نشود از اخلاق، از ارزشها، از زیباییها و از خوبیها بگویی، خود به خود هر که حمله کند، تو چون خلع سلاح هستی، تو چون پیشاپیش این پیکره خود را در مقابل میکروبها، ایمن نکرده ای، با اولین یورش از پا درمی آیی. مگر بچه های جنگ در معرض تهاجم فرهنگی نبوده اند؟ چرا اکثریت آنها دست از ارزشها نکشیدند، زیرا قبل از مواجهه با تهاجم، به باوری رسیده بودند که آنها را واکنسینه کرده بود. جوان امروز ما، بی حفاظ است، واکنسینه نشده است. باواژه های نمی توان به حقیقت رسید. واژه ها پوخته اند. عمل افراد است که مغز و محتوا را می سازد. این فسادی که ارگانهای دولتی ما را از پایه خورد و همچنان نیز، امکان نفس کشیدن در فضای سالم را از انسانی که نمی خواهد در بازیهای ریز و درشت بیفتد، سلب کرده است. و این همان بحران ارتباط است که از آن سخن می گوئید؟ بله. انسانی که می خواهد ارزشهایش را حفظ کند چاره ای ندارد جز این که حصار محکمی دور خود بکشد و تا جایی که می تواند خود را از این بازیها دور کند. مصیبت موقعی است که هر چه شرایط برای انسان متدین و مخلص ناام تر می شود، امنیت برای فردی که معتقد به ارزشی نیست، بیشتر می شود. در چنین وضعیتی چاره ای نیست جز این که در لاک امن خود فرو بروی. وقتی قهرمانها می شوند ضد قهرمان و پولدارها بدون توجه به این که از کجا و چگونه آورده اند، می شوند قهرمان و الگو، جز این که بگوئیم از مدیریتی بیمارگونه در رنج هستیم، چه منطقی را می توانیم برای چنین اغتشاشی ارائه کنیم؟ انسان متدین، انسان متعهد و مسئول و انسانی که می خواهد پایبند اخلاق باقی بماند، اصولاً فضایی برای تنفس پیدا نمی کند و چند نفر را می شناسید که بتوانند با خفگی به حیات خود ادامه دهند؟ برای همین است که کمتر در میان جمع جوانانی قرار می گیرید که بتوانید از واژه های دیانت و ملیت، به شفافیت سالهای انقلاب و جنگ سخن بگوئید و کسی که چنین دغدغه هایی دارد، سکه اش از رونق می افتد.

و می شود اصحاب کُهِف! البته من به اندازه شما بدبین نیستم و بارقه های امید بی شماری را در همین نسل ظاهرأ بی تفاوت می بینم.

به اعتقاد من جایگاه انسان فراموش شده و کرامت انسان زیر پا گذاشته شده. ما در عرصه از بین بردن ارزشها چنان چهار نعل تاختیم که حالا برای احیای آن باید خیلی زحمت بکشیم. ما انسانها را معطل نان شبشان نگه داشتیم و انسان وقتی در این حد نزول کند، بعید است که بتواند خود را به سرعت بالا بکشد.

از انسان هیچ چیز بعید نیست.

بله. اگر مدیریت خردمندانه ای در تمامی سطوح جامعه، جاری و ساری شود، شدنی است، اما ویرانیهای فرهنگی و دلسردی و انزوا و یأس عناصر دلسوز فرهنگی هم قابل انکار نیست.

نظر شما درباره این گونه تجلیها چیست؟

بگذریم. این گونه مسائل سر بسته بماند بهتر است. همین قدر می گویم که با یک گل بهار نمی شود. با یک گل نمی شود جامعه ای را معطر کرد. باید فضای کلی جامعه را معطر کرد.



و به این دلیل از خیر یک گل بگذریم؟

شما می توانید نگذرید، ولی من به این جور چیزها اعتقاد ندارم و کرامت و شأن و نظم و قدرشناسی و ارزشها را در قالب اجتماع و در یک کلیت گسترده ارج می نهم و می فهمم.

به هر حال گل شناسها نباید منفعل بشوند. امثال شما که زیبایی را می شناسید، نباید انکارش کنید.

من این کار را نمی توانم بکنم، چون آلوده زیبایی شده ام. خیلی وقت نیست که از لبنان برگشته ام و آن حماسه را به چشم دیده ام. تا وقتی که چنین جوانها و انسانهایی در هر جای عالم باشند، از انسان نمی توان مأیوس شد.

به قول آن ضرب المثل معروف، هر نوزادی که به دنیا می آید، یعنی که خداوند هنوز از آدم شدن آدمها مأیوس نشده است. شما با دیدن جوانان لبنان باید حائلتان خیلی بهتر از من باشد. بله. من به چشم دیدم که ایمان یک ملت در چند جوان جمع شده بود و درست مثل بچه های جنگ خودمان، انسان، کرامت انسانی را به تمامی در یک وجود کوچک و یک چهره جوان متجلی می دید.

از آدمهایی که تصویرشان را گرفتید و به عنوان خاطره ای شیرین برای شما باقی ماند، بر ایمان بگوئید.

خیلیها بودند. حضرت امام (ره) بود. شهید بهشتی بود. شهید مطهری بود.

چه ویژگیهایی در آنها بود که حلاوت تصویرشان در خاطر شما مانده است؟

یک ویژگی خاص نبود، یک هاله ای از همه ویژگیها بود. یک چیزی که نمی توانی بگویی، اما وجود دارد، مثل یک هاله همه وجود آنها را احاطه کرده است و توی هنرمند، چه بخواهی و چه نخواهی، آن را به تصویر می کشی. اما موضوع اصلی عکسهای



ما در عرصه از بین بردن ارزشها چنان چهار نعل تاختیم که حالا برای احیای آن باید خیلی زحمت بکشیم. ما انسانها را معطل نان شبشان نگه داشتیم و انسان وقتی در این حد نزول کند، بعید است که بتواند خود را به سرعت بالا بکشد

من مردم عادی هستم و آن عکسی را که مادران رزمنده ها با اسپند و شادمانی، فرزندانشان را بدرقه می کنند، خیلی دوست دارم. حالت این مادر و فرزندان، شاه بیت هستی ما بود. برای هیچ کس در هیچ جای دنیا قابل قبول نیست که مادری به دست خود فرزندش را به میدان مرگ و زندگی بفرستد و شادمان باشد، ولی واقعیت این است که بودند و فرستادند و این چیزهاست که دلم را از فقدانشان به درد می آورد.

یکی از عکاسان غربی معتقد است هر چه سعی کرده از حضرت امام (ره) عکس بد بگیرد، نتوانسته. به نظر شما این حرف منطقی است و چرا؟

عکس بیشتر از آنچه که به سبب آنالیز چهره طرف زیبا یا زشت شود، به واسطه حس درونی او که در چهره اش نمایان می گردد، زیبا یا زشت می شود. آن چیزی که ایشان ظاهرش را دیده، ما قبل از او با آن زندگی کرده ایم، در نتیجه وقتی من عکاس در مقابل حضرت امام (ره) می ایستادم، دنیایی از خاطره و اعتقاد و ایمان درونی را با خود می بردم، یعنی چیزی که آن عکاس نبرده بود و این تعامل بین ایمان من و اخلاص امام است که عکس را عکس می کند. آن چیزی که ظاهر قابل تعریف و تفسیر نیست، اما چهره ها و شخصیتها را متفاوت می گرداند. ما در فضای امام نفس کشیدیم و بالیدیم و زندگی کردیم، بعد لنز دوربین را جلوی چشممان گذاشتیم. زندگی ما از آن فضا، فخر پیدا کرده بود و همین را همه در کارهایمان نشان می دادیم. شما از لحاظ فنی این عواطف و این فخری را که می گوئید چگونه ثبت می کنید؟

پیش از آن که شاتر را بزنم، آن تصویر با تمام این عواطفی که می گویم در من ثبت می شود و از این جابه بعد، دوربین وسیله ای است در خدمت من، نه من در خدمت او. این شما باید که موضوع و احساسات را نسبت به آن انتخاب می کنید. دوربین هیچ کاره است. در این مرحله، شاتر دوربین با حس من عجین می شود و در خدمت آن قرار می گیرد. من در سفر لبنان، بار دیگر آن لحظه های ناب و بی نظیر جنگ خودمان را تجربه و ثبت کردم. انگار که همان مادرها، انگار که همان جوانها. بسیار زیبا بود.

آیا صد هزار عنوان و میز و برج و اتومبیل با یک لحظه چنین شهودی که شما دارید؛ قابل قیاس است؟

خیر، هر چند آن که آنها را دارد، اصولاً و اساساً به چنین شهودی و حلاوتی فکر نکرده است و نمی کند که از فقدانش رنج بکشد. درد اینجاست که این لحظه ها زیر چکمه های آنها له می شوند. وقتی شما در دل جامعه می روید و می بینید که هنر که عالی ترین تجلی روح آدمی است، جنبه سفارشی پیدا می کند، دلتان می گیرد، چون اینجا حیطه ای است که باید انسانهای مستقل و آزاد در آن رشد کنند و ببالند تا بتوانند چاووش باشند نه این که از قافله اجتماع عقب بمانند. هنر مصرفی راه به جایی نمی برد و در حد پفک و نوشابه است که اگر ضرر نرساند، فایده ای هم ندارد. اتفاق بدی که در ما افتاده این است که همزمان با بزرگ شدن قایمان، حقیقت مان کوچک شده. به نظر من هنری و ادبیاتی تأثیرگذار است که حاصل تلاش و رنج ملتها باشد و مارنج بردن را با نوعی روحیه مصرفی معاوضه کرده ایم. از دوران جیهه چه کسی در خاطره شما مانده؟ همه مانده اند، ولی در کنار دکتر چمران زیاد بودم و می توانستم آن قدر از ایشان عکس بگیرم که امروز بار خودم را ببندم، اما به خود دکتر هم گفتم که ترجیح می دهم از مردم عادی عکس بگیرم. گفت، «کار بسیار درستی می کنی چون اثرات واقعی را آنهایی می گذارند که قرار نبود و نیست کسی عکسشان را بگیرد یا از آنها تجلیل کند.»

به اعتقاد من خلوص، عشق و ایمانی که شما در آثارتان به امانت گذاشته اید، آنها را ماندگار می کند؛ حتی اگر نام و امضای شما پای آنها نباشد.

مگر شما عکسهای مرادیده ای؟

من هر چیزی را که مردم این سرزمین را صادقانه نشان بدهد، دیده ام.

پس ممنون از شما!

ما ممنونیم که وقت گذاشتید و صمیمانه با ما حرف زدید.



■ «جمشید خانیان: در صحنه ایثار»

کودکی‌های زمین، کودکانه نبود...

است. کتاب «کودکیهای زمین»، وی نیز در سال ۸۰ برنده جایزه کتاب سال شد.

نمایشنامه‌های او عبارتند از: «بابور»، «عشق سال ریکن»، «روی نی‌بندی»، «پرگار»، و «چهارمین نامه» که در فاصله سالهای ۶۶ تا ۷۶ در تهران اجرا شده‌اند.

رمان «سبور» در کنار رمان «کودکیهای زمین» دو رمان ارزشمند فارسی در موضوع دفاع مقدس را تشکیل می‌دهند.

سایر آثار وی عبارتند از:

خدا حافظ همفری بوگارت، ننه دلاور، یک نقش برای کاوه، جست‌وجو در متن و از زمینه تا درون مایه.

تلاشهای ارزشمند وی در نگارش و اجرای مضامین ایثار و شهادت، تندیس دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵) را نصیب وی کرد.

در سال ۱۳۴۰ در آبادان به دنیا آمد. با سختیها خو گرفت و آن را در آثارش به زیبایی در معرض دید خوانندگان قرار داد. اولین مجموعه داستان کوتاه او در سال ۱۳۷۲ و دومین اثرش با نام «بازی روی خط ممنوع» در سال ۱۳۷۵ و اولین رمان او با نام «او» در سال ۱۳۷۶، در موضوع انقلاب اسلامی، منتشر شدند.

او معتقد است که مفهوم تئاتر مقاومت در مفهوم تئوریک آن وجود دارد. تئاتری که قرار است مورد حمایت تئاتر انقلاب و دفاع مقدس قرار گیرد و هر دو مفهوم انقلاب و دفاع مقدس را در بر داشته باشد، تئاتر مقاومت است.

این استاد دانشگاه داری ۲۰ عنوان کتاب پژوهشی در زمینه وضعیتهای نمایشی جنگ است که بارها برنده جایزه اول در جشنواره‌های دفاع مقدس سالهای (۷۱، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۸۱ و ۸۲) شده و عنوان نویسنده برتر را به خود اختصاص داده



«دکتر ناصر پلنگی: نگارگر فتوت»

سهم او در ثبت لحظه‌های دفاع مقدس، انکارناشدنی است...



تنها خدا شناخت و بس.

□ □ □

خطه جنوب، او را نیک می‌شناسد و برگ‌برگ طرح‌هایش، سند ثبت لحظه‌های بی‌نظیر انقلاب است که پیوسته با او ماند و در تک‌تک آثار درخشانش جلوه کرد. او که نگارگری پرتوان و بی‌ادعاست، رنگ و بوی بچه‌مذهبی‌های ساده و بی‌آلایش سالهای دفاع مقدس را دارد و هیچ چیز او را از دیگران متمایز نمی‌سازد. هنوز دانشجو بود که درس هم می‌داد. پس از انقلاب در حوزه اندیشه و هنر اسلامی و دفتر تبلیغات اسلامی فعالیت می‌کرد و در طی این سالها مجموعه‌ای از تابلوهای ماندنی و به‌ویژه طراحی‌های درخشانی از جنگ را پدید آورد. از جمله تابلوهای «السلام علیک یا ابا عبدالله»، «از تبار زینب»، و «شهیدان چمران». او که استاد دانشگاه و دکترای نقاشی است، نقش بسیار مؤثر و بسزایی در بسیج هنرمندان کشور و ماندگار کردن حماسه‌های مقاومت و ایثار رزمندگان از طریق آثار هنری داشته است. پنج تابلوی دیواری او در صحن مسجد جامع خرمشهر، از زیباترین آثار هنری دفاع مقدس و میراث معنوی مقدس ملت ایران هستند.

دکتر ناصر پلنگی کتابهایی با عناوین «کالبدشناسی هنری» و نیز «تحلیل الفبای طراحی»، «تحلیل نیرویی طراحی»، «تحلیل تکنیکی طراحی» و «تحلیل موضوع طراحی» را تدوین کرده است.

آثار دکتر ناصر پلنگی مشحون از شور و اعتقادی دینی است و نهایت چیره‌دستی نقاش و تسلط او بر سبک‌های مدرن نقاشی را به جلوه می‌آورد. سهم او در ثبت و حفظ حال و هوای حقیقی جبهه‌ها و ایثار و شهادت رزمندگان بی‌نام و نشان و مخلص سالهای دفاع مقدس، انکارناشدنی است. از همین رو در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران (سال ۸۵) به شایستگی مورد تقدیر قرار گرفت.

شهادت با ایثار آغاز می‌شود و با ایثار نیز تدوام می‌یابد. شهادت نماد قدرت ملی ایران است. شهادت در جدالهای نابرابر از انعکاس و جاودانگی برخوردار می‌شود و هنرمند معاصر می‌کوشد راز این جاودانگی را در تاروپود اثر خویش به نظاره تاریخ بنشاند. زاده همدان است و با او که روبرو می‌شوی، به آسانی درمی‌یابی که ساده و صمیمی است و بسیار متواضع و افتاده، دقیق و تیزبین. آنان که استخوان خردکرده‌های هنرهای تجسمی هستند، می‌گویند که در پنجه قلم او، قدرت فوق‌العاده‌ای نهفته است. آن زمان که در جبهه حضور پیدا می‌کرد، که این حضور مکرر و مستمر هم بود، مثل بچه‌های دیگر رزمنده می‌جنگید. کم هستند کسانی که چون او صحنه‌های شگفت‌آور خرمشهر، ذوالفقاریه، کوت‌شیخ و سایر جبهه‌ها را دیده و با دقت ثبت کرده باشند. او به چشم خویش سروقامتان بی‌شماری را دید که در خون خویش غلتیدند و فضایل و جوانمردیها و بزرگواریهایشان را



آثار دکتر ناصر پلنگی مشحون از شور و اعتقادی دینی است و نهایت چیره‌دستی نقاش و تسلط او بر سبک‌های مدرن نقاشی را به جلوه می‌آورد. سهم او در ثبت و حفظ حال و هوای حقیقی جبهه‌ها و ایثار و شهادت رزمندگان بی‌نام و نشان و مخلص سالهای دفاع مقدس، انکارناشدنی است.





الصفوة المناضله

ينطوى الايثار على مفهوم كبير و رفيع و قيم يحظى دائماً باحترام جميع شعوب العالم من اى دين كانت و اية نحلة و عملت هذه الشعوب دائماً على تكريمه. فالمجتمع البشرى قدس طوال تاريخه ذوى الايثار و قد شيدت مختلف بلدان العالم نصب الايثار و منها نصب الجندي المجهول لاهياء موقع الايثار و التضحية فى بلدانهم. كما تبذل المجتمعات التى تفتقر الى رمز تاريخى حقيقى جهودها لايجاد نصب مجازية و صورية لهذه المقولة الاجتماعية الهامة من خلال اصطناع الاساطير والشخصيات الرمزية. لكن ثقافة الايثار تحتل مكانة خاصة فى الثقافة الاسلامية كما تحظى على قدسية معنوية رفيعة. فالدين الاسلامى يولى اسمى مراتب الاحترام للتضحية بالنفس التى هى اتمن ما يملكه الانسان فى حياته فى سبيل تحقيق الاهداف الالهية و نصرتها. لذلك تحتل الفاظ الشهيد و المتفانى و الحر و اسر الشهداء مكانة سامية فى هذه الثقافة الثرة و التى لا يستطيع اى احد سوى الله المتعال قياسها و تسميتها. اذن يشكل التقدير لذوى الايثار واجباً دينياً و انسانياً و هو موضوع يرتبط بالأمن القومى كذلك و ينبغى النظر اليه برؤية اوسع. تبذل مؤسسة الشهيد و شؤون المضحين جهودها نحو الاشادة بالمضحين عبر عقد مؤتمر وطنى للتبجيل بهذه الفئة الواعية و المضحية كى تتمكن من خلال ذلك استقطاب اهتمام كافة ابناء الشعب نحو قيمة الايثار بمعناها الواسع و مجسديها فى اسمى المراتب و هم الشهداء و المضحين و الاحرار. كى تتمكن نحن من خلال نشر و ترويج ثقافة الايثار و الشهادة ايجاد مجتمع الهى منعم



● رئيس التحرير

دولت عشق

بیا که ملک جنون مرز بی کرانه ماست
گذشت نوبت مجنون، زمان زمانه ماست
به روز حادثه، آن سهمگین سوارانیم
که توسنی چو فلک، رام تاز یانه ماست
طنین نغمه ما در فلک چنان پیچید
که زهره مست ز گلبانگ عاشقانه ماست
سرود فتح بخوانید ز آن که پیک ظفر
ز گرد راه در آمد، در آستانه ماست
دگر ز همت فرهاد و کاوه قصه مخوان
که نقل مجلس آزادگان فسانه ماست
عقابوار به چنگال پرتوان بدریم
گلوی جغد که خواهان آشیانه ماست
چو بحر از دل پر شور خود برون فکنیم
خسی که بر زبر موج بیکرانه ماست
به بزم زندگی آن شمع محفل افروزیم
که نور مشعل عشق از زبانه ماست
شهید دوست نگردد فنا به مذهب عشق
که خط لوح بقا نقش جاودانه ماست
نهاد گلشن این انقلاب پر ثمریم
که دشنه جگر خصم هر جوانه ماست
چه باک کشتی ما را ز موج خیز بلا
از آن که نوح در این ورطه در میانه ماست
اگر چه عامل بیگانه در لباس نفاق
به کار فتنه‌گری در حریم خانه ماست
ولی به همت پیر بصیر، گاه نبرد
هماره چشم خطر بهترین نشانه ماست
ز تیر حادثه ما را به دل هراسی نیست
که نوشداروی هر زخم در خزانه ماست

محمود شاه‌رخی

نماز عشق

ای خوشا با فرق خونین در لقای یار رفتن
سر جدا، پیکر جدا، در محفل دلداری رفتن
پویه در راهی که بتوان بی غم یا، ره سپردن
سینه بر موجی که بی بازو توان هموار رفتن
رخصت دیدار جستن، «لن ترانی» ناشنودن
در رضای حق، به طور عشق، موسی وار رفتن
غوطه‌ور، خون جبین خوردن پی غسل شهادت
در نماز عشق، دور از صحبت اغیار رفتن
گر رسد زهر غرامت از سبوی دوست، خوردن
ور رسد تیر ملامت، تا به کوی یار رفتن
داغ هفتاد و دو خونین جامه را در دل نهفتن
در بیابان اسارت با تن تبدا رفتن
عاشقان را عشق فرمان می‌دهد منزل به منزل
که به خاک تیره خفتن که فراز دار رفتن
رهروان را دوست نیرو می‌دهد وادی به وادی
پای اگر نبود توان با سر در این مضمار رفتن
راه مردان و بهشتی سیرتان را چون پیوید
هر که را در کوی روح الله بود دشوار رفتن
طفل عقل از من نشان کوی لیلی جست، گفتم
کس نیابد ره بدین در جز که مجنون وار رفتن
باز هفتاد و دو تن رفتند تا شهر شهادت
در شگفتی غرق شد عالم از این ستوار رفتن
از درای کاروان بانگ رحیل آید حمیدا
زاده بسیار باید از پی بسیار رفتن

حمید سبزواری

شهید سرخ من

تنش به بوی گل آغشته بود و جان می‌داد
و با اشاره، افق را به من نشان می‌داد
که سبزه پوش بلندی شبیه پیغمبر
ز دور دست افق، دست خود تکان می‌داد
لبش به لحن زبورانه در ترنم بود
طراوت نفسش جان به مردگان می‌داد
به باغسار تنش زخم غنچه وا می‌شد
شکوفه زار دلش بوی ارغوان می‌داد
ز ازدحام ملایک در آستانه وصل
زمین حادثه هم بوی آسمان می‌داد
قفس قفس دلش از اضطراب پر می‌شد
پرنده‌ای که به صیاد، پر نشان می‌داد
خبر نداشت ز روزی که محو خاک شود
فرشته‌ای که به پاپوس عرش جان می‌داد

غلامرضا کافی

زمزم محبت

گل کرده روح خورشید در جان صبح خیزان
شب چیرگی نگیرد بر خیل شب ستیزان
این باغسار نسرين، این دشت لاله آگین
شور بهار دارد در فصل برگریزان
سوداگران حق را صراف حق شناسند
دور است حال پاکان از دید بی تمیزان
اینان کی اند آخر؟ آیین‌های باور
از دوست ناگریزند از خویشتن گریزان
چون شعله، گرم پویند، مصداق آرزویند
غیرت فزاست امروز، شوق زبانه تیزان
جویندگان محبوب، در زمزم محبت
گمگشتگان مقصود، نقش خیال بیزان
هر چند چون نسیمی، زاین خاکدان گذشتید
نام شما گرامی است در یاد، ای عزیزان

محمد جواد محبت

بلبلان شهر غریب

گرفته خون شقایق رکاب باغچه‌ها
فتاده آتش گل در کتاب باغچه‌ها
ز سرد مهری شبهای شهر بی آواز
به بوی صبح برآشفته خواب باغچه‌ها
ز تنگ چشمی دهقان خشم در رگ گل
به جوش آمده خون مذاپ باغچه‌ها
به برگ برگ شقایق به داغ لاله شکفت
شکوه فاجعه در اضطراب باغچه‌ها
نگاه کن که چه سان طفره می‌رود گلچین
به جرم چیدن گل از جواب باغچه‌ها
ز بینوایی ما بلبلان شهر غریب
سیاه مست شدند از شراب باغچه‌ها
معلمان! گل آتش برآید از ذهنم
اگر به تیغ بزند آب باغچه‌ها

علی معلم



introduction

Prologue

WITH SUPERIORS

Devotedness (Isa`r) has a huge noble meaning which people from all over the world, from any race, religion and tribe respect and honor. Human society all along history has blessed devotees. Different countries in the world praise symbols of sacrifice such as the shrine of the "Unknown soldier" to keep the position of sacrifice alive, even societies that do not have real historical symbols, try to create them by using characters so that this valuable social status stays alive. But culture of devoting holds a high position in Islam culture and is met with great blessing. Islam recognizes devoting as giving the most valuable asset in life for the highest eternal desires. In martyr terminology, devotee, freeborn and families of martyrs culture it holds such high value that only a certain blessed inherency can be worthy of it and none else.

Valuing the culture of devoting not only it is a humanitarian and religious responsibility but it is a subject to do with national safety and it has to be looked at with a broader angle.

The Foundation of Martyrs and Devotees makes an effort to glorify culture of devotedness in order to place this educated and self giving group in national congress and to attract the attention of society towards the symbols of martyrs, devotees and the released captives (Azadegan). Let the culture of sacrifice and martyrdom, this eternal and blessed cause although minute be alive and influential in our society.

The present series are honest heart felt words from those who with all their love have proven the eternal value in their lives. Hearing the weak points from the lips of those who have constantly kept their banner of society esteemed and distinguished and have gone as far as giving life, is a great opportunity and organizers of this series have tried within their power to be the humble support and representative of this honorable group. It is obvious that the lives and efforts of each one of these honorable people could be the tradition of thousands of epic poems so that the next generations can realize that their freedom and independence has cost the lives of many kind and honest individuals who do not expect anything in return but the blessing of God, humans who only recognize the good and only the lord notices their kindness.

● Editor

